هو

در عهد دولت و جاه ابدیت قاهره

السلطان بن السلطان بن السلطان و الخاقان بن الخاقان بن الخاقان ناصرالدین شاه خلد الله ملکه و در وزارت نواب مستطاب اشرف امجد والا اعتضاد السلطنه وزیر علوم و صنایع و معادن و تجارت علیقلی میرزا [illegible]

در دار الطباعهٔ دولتی دار الخلافه واگذار به شرف اتمام رسید

هو

یا علی مدد

# کتاب جنگ مناقب

بسم الله الرحمن الرحیم وبه نستعین

مولانا روم رحمه

من شهده لا اله الا اللهم | بر دین محمد رسول اللهم
اولاد محمد است تاج سر من | خاک قدم علی ولی اللهم

ایضاً در مدح دوازده امام علیهم السلام

ای زمهر حیدرم هر لحظه در دل صد صفا است | از پی حیدر حسن ما را امام رهنما است
همچو کلب افتاده ام در آستان بو الحسن | خاک نعلین حسین اندر دو چشمم توتیا است
عابدین تاج سر و باقر دو چشمم روشن است | دین جعفر بر حق است و مذهب موسی رضا است
ای هوالی وصف سلطان خراسان را شنو | ذرهٔ از خاک قبرش دردمند از اشتفا است
پیشوای مؤمنان است ای مسلمانان تقی | گر نقی را دوست داری در همه مذهب روا است

یا علی مدد

امیر المؤمنین پرسی که بگو بنده بنام | بت پرستست او بعینی بت شکستن کار ماست
[illegible] ما را دوست دارد هرکه حق دوست ماست | هرکه حب شه ندارد دشمن اغیار ماست
دیده هر بار چون [illegible] از نور [illegible] | که بدین هر ز نا صحبی و [illegible] بردار ماست
شمس [illegible] خمش دیگر بگو اسرار حق | مرد معنی هست آنکو واقف اسرار ماست

وله ایضاً

طوطی طبعم شکر از سر گرفت | مرغ دلم طبع هوا بر گرفت
هرکه بدل دین پیمبر گزید | مرتبه از عرش فزونتر گرفت
نه فلک از نور نبی [illegible] | چرخ از آن نور منور گرفت
شمس فلک زنده بدانش ازین | از اثر نور نبی در گرفت
نور نبی جان و دلم تازه کرد | دست دلم دامن حیدر گرفت
بازوی شاه که یک ذوالفقار | ران گران از تن عنتر گرفت
همچو جبل کرد به تیغش دو نیم | هرکه سر از امر خدا بر گرفت
خواند خدایش ید الله بنام | او ز خدا دلدل و خنجر گرفت
که نبرد او چون خوارج بر بخت | که بجگر قلعهٔ خیبر گرفت
کافر مطلق بیقین دان کسی است | آنکه بنا حق سر منبر گرفت
شاه در گنج سعادت گشود | پردهٔ غفلت ز میان بر گرفت
هرکه با والد علی کج بباخت | رفت بدوزخ ره [illegible] در گرفت

یا علی مدد

هر که می از کف حیدر گرفت | همچو خضر زندگی از سر گرفت
طالب تبریز شد هر مزید | شمس علی دامن حیدر گرفت

وله ایضاً

ای برادر در دو عالم شاه ما را دوستدار | آن امیر با صفا با وفا را دوستدار
دوستی آن دان که باشد در دلت مهر علی | دولت جاوید خواهی مرتضی را دوستدار
مرتضی را مصطفی آن مصطفی را مرتضی | روشن آن چشم و چراغ با ضیا را [illegible]
ره بکوی حیدر کرار خواهی یافتن | خاندان اهلبیت مصطفی را د[illegible]
از ولایت گر نشانی یافتی بی شابهه | روشنی اند و چشم انبیا [illegible]
مقصد و مقصود جانم خاکپای مرتضی است | خاکپای مرتضای با صفا را [illegible]
شمس تبریزی غلام حیدر کرار شد | منزل تحقیق خواهی ره نما را [illegible]

وله ایضاً

ایعاشقان ای عاشقان من جان جانان هم | ایصادقان ایصادقان من نور یزدان [illegible]
ای منکران ای منکران خفا که من جان و دل | تا چاکر حیدر شدم ملک سلیمان هم
خاکی بدم جانانه شدم سنگی بدم کان دم شدم | این نعمت و این دولت از آل عمران یافتم
ایعاقلان ایعاقلان تا مرتضی شاه هم | هم درد و هم درمان و هم [illegible] سلیمان [illegible]
ای مومنان ای مومنان از روضه شمع هدی | آتش و هم شعله قندیل [illegible]
نور نبی مصطفی اند و علی مرتضی | در دولت آل عبا انعام و احسان یافتم

یا شمس

یا علی مدد

| | |
|---|---|
| با شمس تبریزی بگو با عشق انگیزی بگو | دل یا قیم دل یا قیم جان یا قیم جان یا قیم |

وله ایضاً

| | |
|---|---|
| کیست امیر مؤمنان در دو جهان بجز علی | گر تو جلال ایزدی یار مدان بجز علی |
| شاه شریعتم علی پیر طریقتم علی | نور حقیقتم علی هیچ مخوان بجز علی |
| دیده خویش برگشا کور مشو چو منکران | دیده روشن روان نیست روان بجز علی |
| کیست تعالی شأنه مرتضی نور خداست مرتضی | کیست که او عیان کند سر نهان بجز علی |
| داده کلام کردگار از زه چارده خبر | هر که ائمه بگو در حقشان بجز علی |
| رمز رموز عاشقان گفته شمس این بود | شمس که نور میدهد نیست عیان بجز علی |

وله ایضاً

| | |
|---|---|
| هر کرا دردی بود در راه دین درمان علیست | در دریای حقیقت بحر بی پایان علیست |
| مرهم چشم موالی میخ چشم خارجی | مؤمنان را روز محشر رهبر و برهان علیست |
| آن سرافراز که پا بر کتف پیغمبر نهاد | آنکه بر منبر سلونی گفت در کیهان علیست |
| شاه که میر شریف آفتاب شرق و غرب | خواجه شرع و شریعت معنی قرآن علیست |
| آدم و نوح و خلیل الله و عیسی در سخن | یونس و هرون و یوشع موسی عمران علیست |
| هود و لوط و خضر و داود و سلیمان و شعیب | یحیی و ادریس و لقمان یوسف کنعان علیست |
| مصطفی بد شهریار و مرتضی بد شهریار | مصطفی با صفا و با تن و با جان علیست |
| سنبل و سرو و صنوبر سوسن باغ صفا | در سر بستان عصمت لاله و ریحان علیست |

| | |
|---|---|
| شمس تبریزی بود از جان غلام مرتضی | زانکه در هر دو جهان فرمانده و سلطان علیست |

## وله ایضاً

| | |
|---|---|
| شاه شاهانست مقبول رضاست | در دو عالم شاه ما شیر خداست |
| غیر او شاهی دگر افسانه دان | غیر او نامی که می آری خطاست |
| چند میگوئی ز شاهان مجاز | در حقیقت شاه شاهان شاه ماست |
| وصف آن سلطان نگنجد در دهان | شاه مردان گوهر نور خداست |
| مصطفی را غیر او همدم مدان | در حقیقت راز دار مصطفاست |
| گر تو بشناسی نبی را از ولی | آفرین بادا که جانت آشناست |
| هر دو ایشان یک چراغ و دو تنند | نور ایشان کی ز یکدیگر جداست |
| گنج حق در سینهٔ شاه بود | زانکه در علمش که میخوانی تراست |
| شمس تبریزی تو هم دانستهٔ | دین ما ایمان ما از مرتضی است |

## وله فی مدح خاتم الانبیا صلعم

| | |
|---|---|
| السلام یا مصطفی یا معدن لطف و صفا | ای مفخر عیسی ز لب موسی شود از عصا |
| رایات دین افراشتی تخم سعادت کاشتی | کفر از جهان برداشتی هستی خبردار از نما |
| آمد لعمرک تاج تو والنجم شد معراج تو | پیغمبران محتاج تو حق با تو بنمود التقا |
| ای قریش را سبب والا نژاد نام و نسب | فخر عجم تاج عرب هم بر زمین هم بر سما |
| لولاک گشته خلعتت طه صفات طلعتت | الضحی برین شد صنعتت خفی ای خوشتر از انما |

حسنت کلمهٔ تحسین و تفخیم است

ای سید و ختم رسل عالم همه جزو و تو کل | ای با مروت زد چون بهر عاصیان جز جفا

خضر از رخت شاد آمده الیاس را یاد آمده | داود را یاد آمده از عشق تو چندین نوا

شب حشر از گیسوی تو نور روز از روی تو | ای تشنه خاک کوی تو گرد و بپا از تو بها

هر که نمائی نور جان غلغل فتد اندر جهان | جانها نهان گشته اندر آن جانها نهان هم جا

از اسم صاحب حرمتی از روی عالی همتی | پیوسته بهر امتی بر داشته دست دعا

از بهر مایت غم بود انعم محشر هم بود | گر چه پدر آدم بود بنشسته در زیر لوا

نامت محمد آمده محمود و احمد آمده | نام از تو احمد آمده بوالقاسمت نامی سزا

از هر دو عالم برتری از هر چه گویم بهتری | پیغمبران را مهتری دارم من از قرآن گوا

مدح تو در قرآن بس است شمس و قمر [illegible] | خیر تو ای سلطان بس است انا فتحنا والضحی

رفتی تو یکشب از زمین تا بام چرخ هفتمین | خود را بدیدی بر یقین راز تو بیچون و چرا

از عرش بردند برترت کون و مکان خاک درت | باز آمدی و بهترت ناگشته اندر کم جدا

یار گزینت با علی عشره شیر ملی | حق را بدان او را ولی شیر صعب مرتضی

مدح حسن زین کنم در چشم عالم بین کنم | لیکن دو صد چندین کنم مدح شهید کربلا

آید بمحشر با درش آلوده در خون جامه درش | گوئی برهنه بد سرش پوشیده با تند جسمها

ای شمس تبریزی منم سبلت کش مرغان من | از خارجی سبلت کنم در دو کشی تضا

## وله فی نعت امیر المؤمنین ع

البحای یا شاه اولیاست | آنکه نورش مشتق از نور خداست

ای که داری دیده روشن ببین
رهنمای اولین و آخرین
هر که بی مهرش بود در راه دین
از صفای آفتاب روی او
تا بموسار کرد نعل دلدلش
از صفاتش اولیا حیران شده
از نوای مدحتش عشاق را
قل تعالوا از حقش آمد خطاب
اوست سلطان حقیقت زین سلب
در شریعت عالمانرا او دلیل
محرم اسرار حق ذو الجلال
بعد از او باشد حسن میر و امام
بعد از او دیگر امیر مومنان
من مطیع عابدینم از یقین
مقتدای مومنان متقی
موسی کاظم شه عالی نسب
جسم جانم روشن از نور تقی است

جسم و جانش جسم و جان مصطفاست
آنکه دایم با خدای کبریاست
بی تکلف از گروه اصفیاست
آفتاب و ماه را نور و ضیاست
هفت چرخ نیلگون پشتش دوتاست
ذات پاکش فیض بخش انبیاست
بی مخالف راست گویم صدق راست
وز رسول الله علی را با بهاست
بر در قدرش همه شاهان گداست
در حقیقت عارفانرا پیشواست
نام پاکش مرتضی و اولیاست
آنکه او بحر علوم باقی است
افضل و اکمل شهید کربلاست
باقرم در ره امام مقتداست
جعفر صادق امام رهنماست
آنکه فرزندش علی موسی الرضاست
آنکه مهرش در دلهای ما دواست

مرتضی را دان امام پاک دین | والی حق رهنمای ولایت
روز و شب دارم هوای عسکری | در دلم حب ولی با ولاست
آن محمد مهدی صاحب زمان | حبذا جائیکه با او آشناست
التجا دارد بدیشان شمس دین | آنکه مولی و معنی رهنماست

## مولانا سنائی رحمه الله

کار عاقل نیست در دل مهر دلبر داشتن | جان نگین مهر مهر شاخ بی بر داشتن
از پی سنگین دلی نامهربانی روز و شب | بر رخ خوبان ز نثار گنج و گوهر داشتن
چون نگردی گرد معشوقی که روز وصل او | بر تو زیبد شمع مجلس مهر انور داشتن
هر که چون کرکس بمردار فرود آورد سر | همچو طوطی کی تواند طمع شکر داشتن
رایت همت ز ساق عرش می باید فراشت | تا توان افلاک زیر سایهٔ پر داشتن
تا دل عیسی مریم باشد اندر مهر او | کی روا باشد دل اندر بند هر خر داشتن
یوسف مصری نشسته با تو اندر انجمن | زشت باشد چشم را بر نقش آزر داشتن
احمد مرسل نشسته کی روا دارد خرد | دل اسیر سیرت بوجهل کافر داشتن
ای بدریای ضلالت در گرفتار آمده | زین برادر یک سخن بایدت باور داشتن
بحر پر کشتی است لیکن جمله در گرداب خوف | بی سفینهٔ نوح نتوان چشم معبر داشتن
گر نجات دین و دل خواهی همی تا چند ازین | خویشتن چون دایره بی پا و بی سر داشتن
من سلامتخانهٔ نوح نبی بنمایمت | تا توانی خویشتن را ایمن از شر داشتن

کرکس مرغیست که خورش او همیشه مردار است

رو بمدینه علم را در جوی پس روحی خرم
چون همی‌دانیکه شهر علم را حیدر در است
خضر فرخ پی دلیلی را میان تشنه چو کنک
کی روا باشد بناموس و حیل در راه دین
آفتاب اندر سما با صد هزاران تاب و نور
من چگویم چو شود آنی مختصر عقلی بود
از تو خود چون میپسندد عقل با نیه پای تقی
مر مرا باور نمی آید ز روی اعتقاد
آنکه او را بر سر علی مرتضی خوانی امیر
تا سلیمان وار باشد حیدر اندر صد ملک
چون نهال دین بباغ شرع در حیدر نشاند
جز کتاب الله و عترت از احمد مرسل نماند
از گذشت مصطفای مجتبی جز مرتضی
از پس سلطان ملک شه چون نمیدانی روا
از پس سلطان دین پس جمع پیچ داوری همی
اندر آن صحرا که سنگ خاره خون گرید همی
گر همی خواهی که چون نهرت بود عفرت تو لیبا

تا کی آخر خویش را چون حلقه بر در داشتن
خوب نبود غیر حیدر رهبر و مهتر داشتن
جاهلی باشد ستور لنگ رهبر داشتن
دیو را بر مسند قاضی اکبر داشتن
زهره را کی زهره باشد چهره ازهر داشتن
قدر خاک افزون تر از گوگرد احمر داشتن
پارکین را قابل تسنیم و کوثر داشتن
حق زهرا بردن و دین پیمبر داشتن
با الله را او میتواند کفش قنبر داشتن
زشت باشد دیو را بر تارک افسر داشتن
با عبایی زشت باشد جز که حیدر داشتن
یادگاری کش توان تا روز محشر داشتن
عالم دین را نباید کس معمر داشتن
جز علی و عترتش محراب و منبر داشتن
وندر آن میدان که نتوان پشت و پا و سر داشتن
تاج و تخت پادشاهی جز که سنجر داشتن
مهر حیدر بایدت با جان برابر داشتن

پارکین
جائیکه در آن آب کثیف جمع شود ۱۲

هفت زندانرا ز بابی بر گشاید جعفری
از برای عاشق مجرم مجاور داشتن

گر همین دین دار خواهی خویشتن شهر طهارت
جسم و جان از کار دین فربی و لاغر داشتن

پند من بنیوش علم دین طلب زانکه زشت
خیره دانش خوب نبود زینت و فر داشتن

علم دین را تا نیابی چشم در دل عقل بازنه
تا نباید حاجتت بر روی مجمر داشتن

تا ترا جاهل شمارد عقل کی سود کند
مذهب سلمان و صدق زهد بوذر داشتن

علم چبود فرق دانستن حقی ز باطلی
نه کتاب زرق شیطان جمله از بر داشتن

کبر کی چبود فشاندن دین حق زیر پای
پس چو گبران سالها در دست ساغر داشتن

کبر کی باید رو دین حق طلب زانکه زنگ
خاک را نتوان بجای مشک و عنبر داشتن

ای سنائی وارهان خود را که نازیبا بود
دایه را بر شیرخواره مهر مادر داشتن

از پی آسایش این خرج شیته دشمن خران
تا کی آخر خویشتن حیران و مضطر داشتن

بندگی کن آل یاسین را بجان تا روز حشر
همچو بیدینان نباید دین صغر داشتن

زیور دیوان خود ساز این مناقب را از انکه
چاره نبود نو عروسانرا ز زیور داشتن

## حکیم قاآنی شیرازی رحمه الله

رسم عاشق نیست با یکدل دو دلبر داشتن
یا ز جانان یا ز جان بایست دل برداشتن

نا جوانمردیست چون جان تو سپاری بیار
یار دارا بودن و دل با سکندر داشتن

یا اسیر حکم جانان باش یا در بند جان
زشت باشد نو عروسی را دو شوهر داشتن

شکرستان کن روان عشق تا کی بایدت
دست حسرت چون مگس از دور بر سر داشتن

بندگی کن خواجه را تا آسمان خاک ره تو ... از پی تعظیم خواهد تیپ چنبر داشتن

ایکه جوئی کیمیای عشق بر خون کن و چشم ... هست شرط کیمیا کو گرد احمر داشتن

تا کی از نقل کرامتهای مردم بایدت ... عشوه‌ها همچون زنان زیر چادر داشتن

از کرامت عار آید مرد را کانصافت هست ... دیده از معشوق بربستن بزیور داشتن

گرچه گاهی زین بوجهل جهلان را منت ... ماه را جوزا نمودن سنگ را زر داشتن

عمر را حاصل چه از نقل کرامتهای زید ... جز که بر نقصان ذات خویش محضر داشتن

خود کرامت شو کرامت چند جوئی زین و آن ... تا توانی برگ بی برگی میسر داشتن

چرخ اگر گردد بفرمانت برانهم دل منه ... ای برادر کار طفلانست فرفر داشتن

از نبی باید نبی را خواست گر بوجهلی است ... چشم اعجاز و کرامات از پیمبر داشتن

عارف اشیا را چنان خواهد که خود آفریدگار ... قدرت از یزدان چرا باید فروتر داشتن

گنج شو نه گنج جو خوشتر کدام انصاف ده ... طعم شکر داشتن یا طمع شکر داشتن

در سر هر نیش خاری صد هزاران چشمه است ... چند باید دیده نابینا چو عبهر داشتن

مردم چشم جهان شو تا توان در چشم خلق ... خویش را در عین تاریکی منور داشتن

دیدن خلقت فرض و دیدن حق فرض تر ... دیده باید گاه احول گاه اعور داشتن

ظل یزدان بایدت بر فرق نه ظل همای ... تا توانی عرش را در زیر شهپر داشتن

پرتو حقیقت در هر خبر ماهی شو و طبع ... تا زآب شور یا بی طعم کوثر داشتن

کوش قاآنی که رخش همتی زیر ران ... چند خواهی چون امیران اسب و استر داشتن

تن رها کن تا چو عیسی بر فلک گردی سوار  
ورنه عیسی می نشاید شد بیک خر داشتن

میخ مرکب را بگل زن نه بدل کآسان بود  
در لباس خسروی خود را قلندر داشتن

دل سرای حق بود بر سرو بالایان بلند  
سرو را پیوند نتوان با صنوبر داشتن

غوطه گه در آتش دل زن گهی در آب چشم  
خویش باید گاه ماهی گه سمندر داشتن

گوهر جان را بدست آور که زنگی بچه را  
می نیفزاید بها از نام جوهر داشتن

هم دو جعفر بود کاین صادق بد آن کذاب بود  
نیست تنها صادقی در نام جعفر داشتن

چون قلم از سر قدم کن از خموشی گفتگو  
گر نمیخواهی سیه روئی چو دفتر داشتن

رستگاری جوئی ار در حشر گردی رستگار  
رستگاری چیست در دل مهر حیدر داشتن

همچو احمد پای تا سر گوش باید شد ترا  
تا توانی امتثال حکم داور داشتن

امر حق فوریست باید مصطفی را در غدیر  
از جهاز اشتران ناچار منبر داشتن

بایدش دست خدا را فاش بگرفتن بدست  
روبهان را اگر از سهم غضنفر داشتن

ذات حیدر را فسر لولاک را زیبد بسر  
تاج را نتوان بسر بر جای گوهر داشتن

از تعصب چند خواهی بر سپهر افتخار  
نحس اکبر را بجای سعد اکبر داشتن

نیستی معذور بالله گر ترا باید ز ابلهی  
عیسی جان بخش را همسنگ خر داشتن

ای کم از سگ تا کی این آهو که خواهی ز خر  
شیر را همپایه با آهوی لاغر داشتن

شیر مردی چون علی را تاج سلطانی بسر  
وانگه با نیزه یک دو گز شلوار و معجر داشتن

طفل هم داند یقین کاندر مصاف پور زال  
پیرزالی را نشاید درع و مغفر داشتن

خجلت باید ربودن خاتم از انگشت جم — و آنکه آنرا از پی دست دیو ابر داشتن

در بر او دگر فرمان کوه اژد نوید — لولیانرا کی شود در دست فرمان داشتن

زشت باشد نزد های آسمانی پشت رو — همچو بیماران نظر سوی فرو رو داشتن

چون صراط المستقیمت هست پاکی از نهی — دیده بر فحشا و دل بر بغی و منکر داشتن

نغمتا در گل رود خوشتر گذشت با نسیم — با فروغ مهر خاور در نه خواهر داشتن

گر چو کودک داری از تنگ ظلمات امنیت — انس تنها بایدت بر جان برادر داشتن

با چنان هر گسست تیغ حیدری بر جان خصم — بر نتابی هر گرا از گرز و خنجر داشتن

بر زمین نام علی از نوک ناخن بر نگار — تا توانی نقش دل بر گل مصور داشتن

شمع بودن سوزد چه شمس شو از مهر او — تا توانی روی گیتی را منور داشتن

ذره از مهر او روشن کند آفاق را — چند باید مشت از خورشید خاور داشتن

عطرسائی چند بر خود در هوای زلف و گیسو — تا توانی مغز گیتی را معنبر داشتن

رقص از وجد و طرب خورشید در وقت کسوف — زانکه خواهد خویش را همرنگ قنبر داشتن

علم از او آموز کاسانت با تعلیم او — نه صحیفه آسمانرا جمله از بر داشتن

مهر او سرمایه آمال کن گر بایدت — خویش را در عین درویشی توانگر داشتن

طینت خویش ار حسن خواهی بباید چون حسین — در ولای او ز خون و دست ساغر داشتن

مهر او عودیست کز بویش خرد گیرد مشام — لیک باید شوق آتش سینه مجمر داشتن

پشت بر روی گر در روزی مهر در وقت غروب — تا ابد باید ز بیمش چهره اصفر داشتن

زورق دین را به بحر روزگار از بیم غرق
وآنکه آنرا از پی بت ست دیو برداشتن

روی خود را روزی از شرق سوی غرب تافتن
رجعت خورشید را بایست باز برداشتن

ای خلیفهٔ مصطفی بدست حق ای پشت دین
کافرانش را از تن این نیت فرو داشتن

خشم با خصمت کند مریخ با پیر مست ست
کز غضب با لشکر خیبر دو ید احمر داشتن

غالیان گویند هم خود موسئی هم سامری
مهر گاو زر چه باشد جنگ زرگر داشتن

چرخ هشتم خواست مدحت چون قاآنی شود
تا تواند ملک معنی را مسخر داشتن

عقل گفت این خود کو کجا ای نشست خود پیش
نیست قاآنی شدن صوت مجمر برداشتن

گیتی ار کوهی شود از جرم بالله میتوان
کاهی از مهر تو با آن که برابر داشتن

کی تواند جز تو کس در خندق ابن عبدود
جاری از خون بداندیشان کافر داشتن

کی تواند جز تو کس با نصرت شمشیر او
از عبادتهای جن و انس برتر داشتن

کی تواند جز تو کس در روز کین افلاک را
پر خروش از نعرهٔ الله اکبر داشتن

کی تواند جز تو کس در عهد مهد از یدی
اژدهائیرا بیک قوت دو پیکر داشتن

## وله ایضاً فی مدح خاتم الانبیاء صلعم

بود این هفت در حکمت سرای غیب بنیانی
که در جانان رسی آنگه که جان از عیب برهانی

خرد شیدست و دانش کید و هستی قید و خودبینی
که از خشش جان ز جوی شید و قید و کید بجهانی

کمال نفس اگر جوئی بنفی این عجب دانی
حیات روح اگر خواهی رها کن خوی حیوانی

معذب تا نداری تن مخور بیش منکر و دجال
که تا بر کشتن سرای نهالد بهر و بستانی

بسان خواجه از روحانیان هم گام پرورد نمون
که فخری نیست و رستن قید جسم و جسمانی

بترک خمر کوی و درک امر طاعت خو کن
ترا طاعت بکار آید نه تسویلات شیطانی

اگر شوخ جوانستی وگر شیخ نوانستی
که قرب روح ریحان نه بر شرب راح ریحانی

تا آب نیابازی چهرهٔ جان از زیان شوئی
که همچون خواجه گرد هستی ز دامن افشانی

ازین مطمورهٔ تن جای در معمورهٔ جان کن
که در مقصورهٔ عزلت عروسانند روحانی

طریق خواجه گیر از هستی ار بگذر و زو بست
بخود زحمت دهد تا خلق را باشد ازین آسانی

برو در مکتب تجرید درس عشق از بر کن
که دست آویز دونانست حکمتهای یونانی

اثر از مهر و کین خواجه دان در کار نفع و خیر
نه در تثلیث برجیسی نه در تربیع کیوانی

لغت در معرفت لغو است گو رو هر چه خواهی گو
چه مقصود سخن دانی چه عبرانی چه سریانی

از آن مرد خدا از دیدهٔ عامی بود پنهان
که عارف داغ در دل دارد و زاهد به پیشانی

بدستاری توانی دل بدستار از چه مایل
که دستارت نبخشد سود گر از اهل دستانی

اگر در مجلس خواجه بصدق و درد بنشینی
لهیب هفت دوزخ را بآبی سرد بنشانی

برو با دوست اندر خلوت جان از دل سخن کن
که از بیرون نبخشد سود سالوس سالامانی

سواد عشق چون بینی بهل سودای عقل از سر
که در خورشید تابستان بتن باید نسیج آبارانی

اگر عزم فنا داری بسوز از دل که عاشق سوز
بخوان فقر بریانی بکار آید نه بورانی

غمی کو جاودان ماند به از عیشی که طیش آرد
که عاشق را در آن یکغم دو صد وجد است و جانانی

بیا تسلیم را تعلیم گیر از همت خواجه
کزین تدبیر ناقص نیست تقدیر یزدانی

تو آخر ذره با چشمهٔ بیضا چه میمانی
تو آخر قطره با لجهٔ دریا چه میمانی

سهل باشد دفتر دانش نخواند دل فروشویم
که من امروز دانستم که دانائیست نادانی

چو سوسن پیش ازین از ده کر بستم با زبان بودم
کنون از رشک چون نرگس همه چشمم ز حیرانی

چه پوشم جامه از تن که که دوزم کهنی دیرم
من آخر آفتابم خوشترم در وقت عریانی

من از عورم ولی عوران محنت را دهم جامه
که روحم نسبتی دارد بجور شیب از مستانی

برشته آه چون غم را ز دل بیرون فرستم گوئی
که شیر نر برون آرد ز چه گرد سحبانی

شوم چون حلقه در شد دوتو از غم نبود بیگی
که وقتی خواجه ز رحمت نماید حلقه جنبانی

حیات روح من دارم من اندر نیستی دیدم
بمیرم کاش این هستی بدادار ارزانی

الکه پیرایهٔ هستی نبودی ذات پیغمبر
بیکباره زدن نیز زیدی جهان باقی و فانی

محمد خواجهٔ عالم چراغ دودهٔ آدم
که سر آفرینش را وجودش کرده برهانی

کمال نور هستی از جمال او بود ورنه
حقایق را بدی بیچون نشان تو ز انواع نقصانی

نبی ها بی که انوارش بود اسرار لاهوتی
خهی شاهی که رایاتش بود آیات قرآنی

بامر او بر آمد ناقه از خاره و زمزم این
که در خیل وی از صالح نیاید جز شتربانی

بتائید ولای او عزیز مصر شد یوسف
وگرنه پوست کردی برتنش با خشم زندانی

بود دار الشفای لطف او را این دو جا صحبت
که در روی غم پرستاری نماید درد درمانی

شبی اندر سرای ام هانی بود در جای غیبت
که ناگه جبرئیل آمد فرود از عرش ربانی

که ای فهرست هستی بی همیون دیباچهٔ فطرت
بسوی عرش نورانی گرائی از فرش ظلمانی

نبی شد بر براق و رفت با جبریل تا سدره
نبی گفت ای مهین پیک خدا از چه وا ماندی
بپاسخ گفت ای مهتر مرا بگذار و خود بگذر
فرود آمد ز براق عقل کو وا مانده همچو من
پیمبر گشت بر رفرف سوار و رفت با دانی
بجائی رفت کانجا منگنجد در پیچانی
نهادندش بر از خوان غیبی نزل لاریبی
پس آنگه ساز خوردن کرد تا که از پس پرده
پیمبر شکر یزدان کرد و گفت ای دست تو
گشودی دستهای غیب و ممنوعی دستگاه خود
بشخصم دستگیری کن که تا اینها است با سیهم
چو دستوری ز یزدان جست تو در آن بند شد خیزد
همه نوری همه زوری بجا بنشست هر چه می بینیم
مرا جا سدره است اما تو گر صد ره چمی برتر
هنوز آن حلقه در بود جنبش که باز آمد
نه خود را برد همره با که خود هم رفت و باز آمد
زهی پیغمبری کز محکم احکام شرع او

به پیری دین مرو ماند آن همایون پیک ربانی
چنین کآهسته می رانی به پیک غیب میدانی
که گر من یکدم از جنبش تو برقی از سبکرانی
برآ بر رفرف عشق و بران تا بر کجا رانی
شنید اسرار ما اوحی و دید آثار سبحانی
بدین جا و تن اما تن نبی همه و جان جانی
پیمبر کرد نه جان نزل آن نخوانده آن ناخوانی
برآمد ز آستین دستی چو قرص ماه نورانی
مرا اینده است بردو ز دست و در ماندم ز حیرانی
علی در دست کاهسته دستیار است پنهانی
که اندر دست خوف افتم گرم ز اینده است پیدانی
بگفت ای نیچه شه باز دست آموز یزدانی
بدان چنبر کشا دست ید اللهی همی دانی
هنوز آن جنبش تمه دو ترکشت کرم جولانی
مران سر حلقه هستی بفرش از عرش جا مانی
که در مقصوره وحدت نگنجد اول و ثانی
بکاخ آسمان ماند که نهد رو به ویرانی

نزول مائده [illegible]

در تهنیت

## در تهنیت عید مولود امیرالمؤمنین علیه السلام گوید

خیمهٔ زربفت زد بر چرخ نیلی آفتاب
از پرند نیلگون او کشید بس زرین طناب

بال بگشود از پس شام سیه صبح سفید
همچو مشکین شاهبازی از پی زرین غراب

عنبرین موی شب ار کافور گون شد عیب نیست
صبح روز پیری آمد از پی شام شباب

تا که سیمین حلقه‌های اختران در در همه
خور برون آمد چو زرین تیغی از مشکین غراب

یا نه گفتی از پی صید حواصل بچه گان
زآشیان چرخ پر وا شد یکی زرین عقاب

یا بجادوئی فلک در حقهٔ یاقوت زرد
کرد پنهان صد هزاران مهرهٔ ز در خوشاب

یا نه زرین عنکبوتی کرد صید سیمین مگس
تافته در گنبد مینا دو صد زرین لعاب

یا نهنگی کهربا پیکر که از آهنگ او
صد هزاران ماهی سیم افتد اندر اضطراب

یا چو زرین زورقی کز صدمتش پنهان شود
در تنک سیما بگون دریا دو صد سیمین حباب

در چنین صبحی بیاد گشتنی زرین مهر
ای مه سیمین لقا ما را بگشتی ده شراب

محشر ار خواهی ز گیسو چهره بنما زانکه
محشر از روز است کز مغرب برآید آفتاب

عکس جان در مرگ تن هستیم خرابم کن ز می
کاین جهانیم بس لدوا للموت وابنوا للخراب

هر دو لعلت شکر یا بست خواهم هر دو را
می ببوسم تا نماند در میانشان شکر آب

خاصه این ماه رجب کز خرمی جشنی عجب
کرده شاه از بهر مولود شه دین بوتراب

ناصر دین و دول آرایش ملک و ملل
ناصرالدین شاه غازی خسرو مالک رقاب

رسم این جشن نو آئین کرد شاه دین پرست
آنکه چون ذات خرد ملکش مصون از انقلاب

از برای عمر جاویدان و نام مشتری
راستی ز شهریاران این محاسن خوب سنت
قصر جاویدی بباید ساختن نی چاک و خشت
هیچ نور روز جلالی شاید از تیغ بدر را
خاک راه بوتراب است این ملک از رشک اوست
کیست دانی بوتراب آن مظهر کامل که هست
اولین نور تجلی آخرین تکمیل فیض
جوهر عشق الهی ریشهٔ علم ازل
ناظم هر چار گوهر داور هر پنج حس
خاصیت بخش نباتات سپنداران تا عود
نام او در نامهٔ ایجاد حرف اولین
نطفه بی مهر او صورت نبندد در رحم
هیچ طاعت بی ولای او نیفتد یا شود
بر سلیمان قهرش از یک ترک استثنا نمود
قدر او بر جاهلان پوشیده ماند از بیدا
که چه دیدندش نه یاری دیدندش درست
نه توانم ممکنش خوانم نه واجب لاجرم

اگر او کاری کشی خدا بخشد ثواب اندر ثواب
نه محاسن بخار روز و شب گردد حضن حباب
ورنه گو آن کنکش در گاه باد گرد فراسیاب
خلق عید ناصری خوانند بهر انتساب
کآسمان گوید همی یا لیتنی گشتم تراب
در میان قوم باطل حکم او فصل الخطاب
صورت اسماء حسنی معنی ام الکتاب
نشرهٔ شور محبت شافع یوم الحساب
مالک هر هفت دوزخ فاتح هر هشت باب
رنگ پیرو از جمادات از شبه تا در ناب
ذات او در وحدت توحید فرد انتجاب
قطرهٔ بی امر او نازل نگردد از سحاب
هیچ دعوت بی رضای او نگردد مستجاب
سر القینا علی کرسیه ثم اناب
هفت دوزخ را نکردی خلق از بهر عذاب
چشم عاشق کور بود و چهر جانان در حجاب
اندرین ره نه در حکم ممکن است و نه ثبات

عقل گوید عشق دیوانه است زامکان پا مکش | عشق گوید عقل بیچاره است زآن شور و شراب

عقل گوید لنگ شد اسپم بکش لختی عنان | عشق گوید گرم شد رخشم بزن برخی رکاب

داوری را از زبان عشق فالی برزدم | ربنا افتح بیننا فال من آمد در خطاب

راستی را عقل نتواند که زو یابد نشان | کی توان جستن نشان آب شیرین از سراب

ایکه گوئی حق تعالی آن وصف ظاهر نگفت | وصف او هست آنچه هست اندر کتاب مستطاب

گر تو از هر عضو عضوی وصف گوئی می‌شمر | یا که از هر جزو جزوی مدح رانی بیحساب

وصف آن اعضا ز وصف تو ندیدم ناتمام | مدح این اجزا ز مدح کل بود نایاب مآب

با همه اشیاست حق و از همه اشیاست فرد | چون خرد در جان و جان در جسم و جسم اندر تراب

وین بعنوان مثل بُد ورنه کی گنجد بلفظ | ذوق شهد با طعم شکر رنگ گل بوی گلاب

ذوق آن خواهی بنوش و طعم این خواهی بچش | رنگ آن خواهی ببین و بوی این خواهی بیاب

گر نبد با وی خطاب حق ز ظاهر باک نیست | گو هست منظور خدا با هر که فرماید خطاب

فاش‌تر گویم رجوع لفظ و معنی چون باوست | در حقیقت هم سؤال از وی طراود هم جواب

ور همی بی پرده‌تر خواهی بگویم باک نیست | اوست لفظ و اوست معنی اوست فصل و اوست باب

او مداد است او دوات او بنان است او قلم | او کلام است او کتاب او خطاب است او عتاب

اینهمه گفتیم ولی بالله تمام افسانه بود | فرق کن افسانه را از وصف یک کامل نصاب

وصف آن باشد که موصوفش توان بشناختش | نه همی افسانه گفتن همچو کوزه ز ماهتاب

وصف نور آتش گر خشمت در آید در ضمیر | مدح آب آتشت گر جا نشاند التهاب

ایکه میرامی خدا را وصف آب از من مپرس
بل بجویم تشنه آنکه بگویم وصف آب

چشم بندی هست تعریف از پی نامحرمان
تا نه بینند چشمشان جز رخ جانان بی نقاب

اینکه میگویم تمام افسانهای عاشقی است
تا بدان افسانه نامحرم رود لختی بخواب

دیده باشی شاهدی چون یار قیب آید به بزم
عشق غیرت پیشه هر ساعت فتد در پیچ و تاب

مصلحت را صد هزار افسانه گوید با رقیب
خواهش آید خود ز وصل دوست گردد کامیاب

مغز گفتی نغز گفتی لیک فتانی بترس
زابلهان کند فهم و جاهلان بیرا باب

راه شکست و فرس لنگست و معبر پر ز سنگ
ایسوار تیز رو لختی عنان و اسپ تاب

بیش ازینت حد گفتن نیست ور گوئی خطاست
ختم کن اینجا سخن والله اعلم بالصواب

## وله ایضاً فی منقبت امیر المؤمنین ع

بنجر لب تو گر و گفت شکر سخن خیزد
که دیده لعل گهر و جوی انگبین خیزد

عجب ز رسا دکی پیر و بوستان دارم
که پیش قامت موزون او ز زمین خیزد

قد تو سرو بود طره تو مشک اگر
ز سرو ماه بروید ز مشک چین خیزد

کنند بدو رخ الکمر جای چو شو غلمانی
بهشتیانه سر سودای حور عین خیزد

نه هر زمین که فتد عکس عارض تو برا و
قسم بجان تو یاک عمر یاسمین خیزد

همه خدای پرستان سفر کنند بچین
چو ترک کافر من که ز بنی چین خیزد

هزار پیشه شیر بر درم جهان شهر ساند
که آن غزال غزلخوانم از کمین خیزد

ولی با هتوی ختم فتم که نکه بزم
هزار لجه نهنگم گر از کمین خیزد

تحتی کنایه از اندکیست

شیر بود

بدا بحالت ابلیس گو نمیدانست — که گوهری چو تو از کان ما و طین خیزد

بهر آستان تو ترسم فرشته سجده برد — بنام آنکه مرا از دل حزین خیزد

چه شرح گوهر اشکم دهد بجای حروف — ز نوک خامه همی گوهر ثمین خیزد

بقد هیچ کلانم میان که هردم ازو — چو بیت زمان تو صد آه دلنشین خیزد

چه قرنها گذرد تا قران هر شه و ماه — اثر کند که قران تو بی قرین خیزد

ز رشک نازکی و نوبهار طلعت تو — طراوت و طرب از طبع فرودین خیزد

مدام از پی کلکم که رشک نیشکر است — بوصف لعل تو گفتار شکرین خیزد

بدان رسید که بر طبع خویش رشک برم — گر آن سفینه چسان گوهری چنین خیزد

سزد که سجده برم پیش طبع قاآنی — کزو شگفته همی مدح شاه دین خیزد

علی که گر کندش مدح طفل ابجد خوان — ز آسمان و زمین بانگ آفرین خیزد

شهی که خاتم قدرت کند چو در انگشت — هزار ملک سلیمانش از نگین خیزد

اگر براد هم گردون کند بخشم نگاه — نشان داغ مه و مهرش از جبین خیزد

شنیده پیکر گران اوست کوه گران — ز کوه اگر روش صرصر زمین خیزد

بروی زین چو نشینی گمان بری که مگر — هزار ثنیه غضنفر ز پشت زین خیزد

شها دو چشمی ذات تو و رسول خدا — نه اندو دیده که از دیده دو چنین خیزد

بروز عرض سخا صد هزار گنج و گهر — ز آستین تو شاها ز آستین خیزد

بجای موج ز رشک کف تو بحر محیط — زمان زمان عرق شرمش از جبین خیزد

یا علی مدد

بروز رزم تو هر خون که خورده دشمن تو
ز چشم خشم تو از چشم هر جنین خیزد

بزد شورش رزم تو شور و غوغائی
که زآسمان و زمین روز واپسین خیزد

هزار بار به نسبت از آن بود کمتر
که روز معرکه از پشه طنین خیزد

برای آنکه ترا روز و شب سلام کنند
ز جن و انس و ملایک صفیر سین خیزد

محال افغان ترا هر زمان بجای نفس
ز سینه ناله برآید ز دل انین خیزد

ز من که غرق گناهم ثنای حضرت تو
چنان غریب که گوهر ز پارگین خیزد

تو آن شهی که گدایان آستان ترا
هزار دامن گوهر ز آستین خیزد

گدای راه نشینم ولی بهمت تو
بسا ز گنج و گهر بارم از زمین خیزد

شها شاکر خود را همان بدر که خلق
که شرمسار کند جای و شرمگین خیزد

چنان بیک نظر لطف بینیازش کن
که از سر دو جهان از سر یقین خیزد

هزار سال بقا باد دوستان ترا
بشرط آنکه ز هر آتشش صد سنین خیزد

## وله ایضاً

رساند باد صبا مژده بهار امروز
ز توبه توبه نمودم هزار بار امروز

هوا بساط زمرد فکند در صحرا
بیا که وقت نشاط است و روز کار امروز

سحاب بر سر اطفال بوستان بارد
بجای قطره همی در شاهوار امروز

ز نکهت گل سوری و اعتدال هوا
چمن معاینه ماند بکوی یار امروز

ز بوی سنبل و طیب بنفشه خطه خاک
شده است بوم خطا ساخت تتار امروز

طنین
او آزیکس و
امثال آن

هم از ترشح باران هم از تبسم گل
خوش است وقت حریفان باده خوار امروز

بگیر جام ز ساقی که چرخ مینائی
ز فیض مایه دارد بسر خمار امروز

ببوی آنکه برآرد ز خاک تیره عقیق
شده است ابر شبه رنگ در نثار امروز

شده است نطع زمرد ز ابر روی زمین
که تا بسبزه خورد باده میگسار امروز

بدیع نیست دلا گر چمانیان مستند
بدیع آنکه نشد است هوشیار امروز

ز عکس طلعت ساقی و باده گلگون
شده است مجلس ما رشک لاله زار امروز

بیاد کار عزیزان بود بهار عزیز
چه دوست هست چه حاجت بیادگار امروز

بتی ربود دل من که پیش اهل نظر
مسلم است بخوبی در این دیار امروز

بتان اگر بمثل گلبن شکفته رخند
بود بحسن و جمال او چو نوبهار امروز

یکی بطرف دمن بگذر که از نگری
ز شرم طلعت او لاله داغدار امروز

تو گوئی آنکه ز عکس رخش بسیط زمین
چو نقش مانی گردیده پرنگار امروز

بهر چه کام دل آمد مظفر آئی اگر
ز دست او بکشی در شاهوار امروز

بنوش باده و بگذار تا بگوید شیخ
که نیست همچو من روسیاه کار امروز

بزندگانی فردا چه اعتمادت نیست
بعیش کوش میندیش زینهار امروز

بصیقل می روشن خدا را ساقی
ببر ز آینه خاطرم غبار امروز

ز ناله تا نبری آب بلبلان مطرب
یکی بنغمه رگ تار را بخار امروز

بفرق مجلسیان آستین باد بهار
بگیر ساقی گلچهره و بیار امروز

که رخت بر در آفاق رنج و کدرت و غم — بطبع عالم شد عیش سازگار امروز

ز شهر بند بقا مژده حیات رساند — صبا بقاطبه اهل روزگار امروز

بکام اهل سعادت دمید گل ز شاخ — بچشم اهل شقاوت خلیده خار امروز

رسد بگوش دل اینمژده ام که هاتف غیب — که گشت شیر خدا را شهریار امروز

بجای خاتم پیغمبران باستحقاق — گرفت خواجه کروبیان قرار امروز

برغم دشمن بلیس خو پدید آمد — ز آستین خفا دست کردگار امروز

بانکار جنود خلاف و لشکر کفر — بگشت رایت اسلام آشکار امروز

هر آنچه در پس پرده بود کرد عیان — بپرده داری اسلام پرده دار امروز

نمود از پس عمری که بود پرده کرد — بپای منبر حق چرخ بیقرار امروز

نشست صاحب مسند فراز مسند حق — شکفت فخر و ببرد عیب و عار امروز

ز کار بندی معمار کارخانه غیب — بنای دین خدا گشت استوار امروز

بگرد نقطه ایمان کشید بار دگر — مهندس ازلی آهنین حصار امروز

سپهر نقطه تثلیث نقش کفر سترد — بگرد نقطه ایمان کند مدار امروز

بقیر طعنه زند از سواد حیرت دل — کسیکه دم زند از حربا بخار امروز

بنفی هستی اعدا بدست قدرت حق — گرفت صورت از شکل ذوالفقار امروز

سزد که شبهه قوی گردد آفرینش را — میان ذات و آفریدگار امروز

بکف گرفت چو میزان عدل خادم او — به پایه عیار رد و دلیل اظهار امروز

ز بیم تیغ تو انصاف و نماند کر / سپاه حادثه را چاره جز فرار امروز

فتاد زلزله در کاخ پایۀ گونه کفر / از آنچه خانۀ دین گشت پایدار امروز

شهنشها ملکا گنج خانۀ هستی / کنند بگوهر ذات تو افتخار امروز

هر آن ذخیره که گنجور آفرینش راست / به پیشگاه جلالت کنند نثار امروز

رسید با خطر موج کشتی اسلام / بباد بانی لطف تو بکنار امروز

در آن مصاف که گرد سپهر دشت غزا / که شد محوّل ذات تو گیرودار امروز

یلی مجارب به اسپهبد سپاه توئی / تبارز در صف هیجا باقتدار امروز

عنان منطقه ثاک مجره زرین هلال / بگیر و برزن برخنگ راهوار امروز

ورت سلاح بکار است و شیت چالش را / منت سلاح سپارم مستعار امروز

سنان رامح و تیر شهاب و رایت مهر / ز من بخواه اگر باشدت بکار امروز

بمان که گاو زمین شکست به بیتی شاخ / همی ز سطوت گوپال کاوسار امروز

بمان که شیر فلک را دریده باشی ناف / همی ز ناوک دلدوز جان شکار امروز

ز بانگ هلهلۀ پردلان وشت نبرد / بنرد که زلزله قهار بکوهسار امروز

بممکنات ز آغاز دهر تا انجام / جلال یار خدا کرد آشکار امروز

تو تیغ یازی و تازی برون ز مکمن خشم / که مرد کیست بمیدان کارزار امروز

سپهر با سخت آرد که من غلام توام / مرا بخواه ازین تیغ زهردار امروز

قضا بموبه دهد پاسخت که خواهی بست / ز خون نائرۀ من بکف نگار امروز

کفن نبردن کیوان نه پاره بر جیس — که هست از تو مر چشم زینهار امروز
حمل چو شعله شمع نه انظاره کند — کباب گوید کردم از این شرار امروز
کند مشاهده خصمت چو قبضهٔ تیغت — برگ گوید درد اشدم دو چار امروز
ز بیم تیر تو گوید عدو بموی مژه — بچشم از چه زنی پیش مار خار امروز
برو ز رزم تو چرخ ار برین خیال کند — که آشکار شود شورش سمار امروز
شمرد که حکم تو بر عزم روبهان دغل — بفرق شیران آون کند مهار امروز
بر آن سمند جلالت چنانکه میدانی — که در معارکه هستی تو ئی سوار امروز
تنها منم که ز کید زمانه غدار — شدم بدیدهٔ ابنای دهر خار امروز
هزار دیده لوان ز طبع با فهم و منت — مرا تنی ز عطای نبی شد بار امروز
بود نشانه تیر ملامت دونان — هر آنکه شاعری ورا بود شعار امروز
کسبنکه شیر جگر خاد از مهابت و — شده است سخرهٔ طفلان شیر خوار امروز
نی که پیل شکارش بدی شغالان را — شده است اندر طبیعت همی شکار امروز
بتفصیل کردن چرخ برین بجا بانم — ولی نیارم با سفله گیر و دار امروز
عزیز مصر وجودی ازین فزون مپسند — که مدح حلوی تو کرده بدیده خار امروز
نمی ز بحر عطای تو خواهد افسردن — هزار هیچ نبی را باعتبار امروز
هوای مدح توام بود عمری و اکنون — فلک مساعد و اقبال ساز کار امروز
همیشه تا نتواند نصیبه فرد — کسی بقوت و بازوی جهنتار امروز

بود بکام حسود سیاه کاسهٔ تو     بکام خاطر احباب زهر باد امروز

## وله ایضاً

چند خواهی پیرهن از بهر تن     تن رها کن تا نخواهی پیرهن

آنچنان در بسته شو کز بعد مرگ     مرده‌ات را عار آید از کفن

مرد بی برا رخت عریانی بپوش     پیش از آن کت خاک پوشاند کفن

عشق خواهی جام ناکامی بنوش     فقر خواهی کوس بدنامی بزن

داعی ابلیس را اندر بر آن     جامهٔ تلبیس را از بر بکن

تن بکاه ای خواجه در تیمار جان     تا بکی جان کاهی از تیمار تن

جان مهذب ساز همچون جبرئیل     تن معذب دار همچون اهرمن

شوق جان هستی بده ذوق تن     درد دل مستی بده در دو دن

ای خلیفه زاده یاد آر از پدر     ای غریب افتاده بگذار از وطن

شیرزه شیری چند چری با سگان     شاهبازی چند پری با زغن

می مشو مغرور اگر چوبی فنا     می مخور کافور اگر داری عفن

درگذر زین چار طبع و پنج حس     بر فشان زین هفت شش وی چار زن

گر چو دیک ست جوشی در درون     کف میار از خام طبعی در دهن

تا نشان سم البت کم کنند     ترکمانا لعل را دارد نه زن

آفتابا تا بهر کاخی متاب     عنکبوت آسا بهر سقفی متن

چون بکس جهدی ما شهندی بهوش
را قتضای نفس اضحی سوکه نیست
این نه جبر است نه اختیار است آنکه جوی
تا نگوئی حال اگر پنهان بود
کفر محک این بس که سازد آشکار
چند گوئی کان قبیح است این صحیح
نسبت اجزا با جزا چون دهی
لیک چون کل را با ینگری
عالمی بینی چو بادام دو مغز
جان جدا از تن ولیکن عین جان
ای صنم جوی صمد گو تا یکی
هر زمان سازی خدای رنگ رنگ
وین بتر کور است از تصویر وهم
ایزدی را گر یقین بالا سر است
گر خدا جوئی ببین با چشم سر
صانع کل مانع ظلم و فساد
صهر احمد خیبر گشا شاه

چون شتر بازی پیر حارثی بمن
اقتضای مقتضا ذوالمنن
خویش را بشناسد از در عدلن
چیست حکمت در تکالیف و سنن
نقد مغبون را ز نقد ممتحن
چند گوئی کان لحین است این لحن
بینی آن یک را قبیح این احسن
جمله را بینی بجای خویشتن
کفر و دین هم مفترق هم مقترن
تن سوا از جان ولیکن صرف تن
در زبان حق داری و در دل وثن
همچو نقش نقشبندان ختن
کسوت گفتار پوشی بر بدن
جهد داری تا در آری در سخن
در سراپای وجود بو الحسن
حامی دین ماحی جور و فتن
زوج زهرا ضیغم عدو شکن

غبن عرفان است — ممتحن: آزموده شده — مفترق: فرق کرده شده — مقترن: قرین شده — ماحی: محو کننده — صهر: داماد

قد ملک ایجاد و تاریخ وجود / مخزن اسرار و فهرست فطن

مهر مطلق مایهٔ علم و عمل / شیر برحق دایهٔ سر و علن

از ازل جانها بچهرش مستهام / تا ابد دلها بمهرش مرتهن

عقل با رایش چو سودای جنون / خلد با خلقش چو خضرای دمن

خاطر او مهر حکمت را فروغ / طینت او شمع هستی را لگن

مهر او درع ممالک را زره / حفظ او تیغ مخافت را مجن

نام او در مهد از پستان مام / در لب کودک در آید با لبن

می بخیزد یک عقیق الا که زود / گر بجنبد باد کینش در یمن

می بروید یک گیا الا که سرخ / گر ببارد ابر تیغش در چمن

روز روشن خواجهٔ هر شیر مرد / شام تاری خادم هر شیرزن

بسکه آب از چه کشیده نیم شب / هر دو پایش را خراشیده رسن

بهر تنور ارامل نیم شب / گشته با سیمین انامل خارکن

هر غریبی را که او پرسیده حال / کرده سیر یادی بجز یاد وطن

هر یتیمی را که او بخشیده مال / دیده هر نقشی بجز نقش محن

مهر بردار از زبان ای مرتضی / نکته نتوان ز شهر مختزن

حل کن این اشکالها بر تو بتو / تا شناسند دست خلاق حسن

وله ایضاً فی مدح ثامن الائمه علیه آلاف التحیة والثنا

زهی نهایت از عرش برده فرش تو رونق
زمین زمین تو محسود نه رواق مطبّق

تویی که خاک تو با آب رحمتست مخمّر
تویی که فرق تو با فیض سرمدست ملفّق

چو دین احمد مرسل مبانی تو مشیّد
چو شرع حیدر صفدر قواعد تو موثّق

کدام مظهر بیچون بود بخاک تو مدفون
که از زمین تو خیزد بسی خروش انا الحق

ز هر چه عقل تصوّر کند فضای تو اوسع
ز هر چه وهم تخیّل کند بنای تو اوثق

ز بس رفیعی و محکم ز بس منیعی و معظم
بر استی که خموشست در ثنای تو اوفق

ز صد یکی شواند حدیث وصف تو گفتن
هزار صاحب و صابر هزار صابی و عمعق

سپهر را بشکافد ز بیم تجلّی نورت
چنانکه صخرهٔ صمّا شود ز صاعقه منشق

چو قبهٔ تو که گر رفع پایهٔ تو نبودی
زمین شدی متزلزل بسان تودهٔ زیبق

چو بقعهٔ تو که نبود بهای یک کف خاکت
هزار تخت مرصّع هزار تاج معرّق

چو کعبهٔ تو که اینک ز بهر طوف حریمت
دمی ز پویه نیاساید این تکاور ابلق

کدام کاخ همایونی بعمارت میمون
که هست بر بری شدّات ز سدره محقّق

چنانکه هوش بسر فیض با فضای تو منظم
چنانکه روح بتن روح با هوای تو ملفّق

اگر بطور تجلّی کند فروغ فضایت
شود ز جلوهٔ او طور چون تراب مرقّق

ببر سپهر برین را بود هوای پریدن
بدین امید که گردد بخاک کوی تو ملحق

خدیو خطهٔ امکان که از عنایت یزدان
فراز خسر که لاهوت بر فراشته منجق

سپهر عدل مهین گوهر محیط جلالت
جهان جود حسین زادهٔ رسول مصدّق

اوثق: متین و محکم

منجق

یا علی مدد

دوام دهر نظام جهان وسیلهٔ هستی
امین شرع ولی خدا خلیفهٔ برحق

دلی که نیست هواخواه آستان تو بادا
قتیل سیف مهنّد جریح رمح مدقّق

اگر نه مرکز چرخستی ای بنای مشیّد
چرا بگرد تو میگردد این دونده خرنق

مگر تو مقصد ایجادی ای رواق معظّم
که هست هستی چرخ از وجود تو مشتق

زهی عظیم بنا بقعه که هست ز رفعت
بنای شرع مشیّد اساس عدل منسّق

چه بود طاق و رواق تو از نقوش معرّا
چو از طراز همایون جمال هستی مطلق

بباعث تو رقم کرد نقشها که زرنگش
زبان اهل بیان چون زبان خامه شود شق

نهال فکرت قاآنی از سحاب معانی
ببوستان سخن گشت در ثنای تو مورق

پس از زر و سرود از برای سال طرازت
زهی زمین تو مسجود نه رواق معلّق

## وله ایضاً فی مدح اسد الله الغالب علی بن ابی طالب ع

سروش علم بگوید یکی بگوش نهانی
که جهل و نادان خوشتر ز علم یونانی

ترا ز حکمت یونان جز این چه حاصل شد
که شبهه کردی در محکمات قرآنی

تو نفس علم شو از نقش علم دست بشوی
که نفس علم قدیمست و نقش او فانی

شناختن شوی ار فکر نیروانی را
چو خود شناختن نفس خویش بتوانی

درین بدن که تو داری دلی نهفته خدایی
که گنج خانهٔ عشق است و عرش رحمانی

بگنج دل رسی آنگه که تن شود ویران
که گنج را شوی آن وقت خبر که ویرانی

بکوب حلقهٔ در را که عاقبت بسرایی
سری برآید چون حلقه را بجنبانی

ولی بگنج دلت راه نیست با نزهی
ز جهل کافری و نخوت مسلمانی

فضول عقل رها کن که با فضایل عشق
اصول حکمت و دانائی است تا دانی

بملک عشق چه خیزد ز کدخدائی عقل
کجا رسد خر باری باسب جولانی

عنان قافلهٔ دل بدست آورده
که می نیاید بر گرگ گرگ چوپانی

بنفی عشق چه آمد گمان عقل خطاست
بکش چراغ چو خندید صبح نورانی

گرفتم آنکه نتیجه است عشق و عقل دلیل
دلیل را چه کنی چون نتیجه را دانی

تو خود نتیجهٔ عشقی پی دلیل مگرد
که نزد اهل دل این دعوی است برهانی

امل سراب غرورست زینهار مترس
که نفس گول تو غولی بود بیابانی

مشو ز دعوت نفس شریر خود ایمن
که گرگ می برد گله را بمهمانی

جهان ده است و خرد دهخدای جهن دوست
که منتظم شود از وی اساس دهقانی

ترا که دعوی شاهی بود جهان بهتر
که روی ازین ده و وین دهخدا بگردانی

بهر دو کون قناعت مکن گذر زین دو
هزار عالم بی منتهاست پنهانی

گمان بری تو که هستی کران پدید بود
که این مسلم هستی هستی ارزانی

ولی من از ره انصاف بی سخن جهل
سزاست همت سخنی فهم کن تا سانی

گران هستی که هستی اصلیت سخن
دگر فناست فنا را عدم چرا خوانی

چو ملک هستی گردد بنیستی محصور
نگو تر آنکه عنان سوی نیستی رانی

ز چهر شاهد هستی اگر نقاب افکند
ببین که گر نرسی قطره را ز حیرانی

بر آستانهٔ عشق از آن تو بنهند سر / که بر زمین و زمان آستین برافشانی

مقام بوذر و سلمان گرت بود مقصود / خلاص بود ز بنهای و صدق سلمانی

برهنه پا و سر اند در ولایت عشق / که قوتشان همه جوعست و جامه عریانی

مبین تو بر آنکه چو زلف بتان پریشانند / که همچو گیسوی جمعند در پریشانی

همه برهنه و چون مهر عور و عریان پوش / همه گرسنه و چون علم قوت روحانی

غلام درگه شاه ولایت اند همه / که در ولایت جان میکنند سلطانی

کمال قدرت داور رضی حسین صفت / ولی خالق اکبر علی عمرانی

شهنشهی که ز وجه حجب اکبرش ملک بدباز / اگر برافکند از رخ حجاب امکانی

وز آن گذشته که مخلوق او لیس کونی / بدان رسید که خلاق ثانیش دانی

بشخص قدرتش سجده برد عالم صنع / بود چو چشمه سوزن ز تنگ میدانی

اگر خلیفهٔ چارم و زآن و لیس ثانی نهند / من اولیش شناسم که ثانیش ثانی

لوای کوکبهٔ ذات او چو گشت پدید / وجود معرفت آمد به تنگ سامانی

شها توئی که ندانم بدهر مانندت / بجز این صفت که بگویم بخویش میمانی

نگاه عفو تو عصیان بود سبکباری / بوقت خشم تو طاعت بود پشیمانی

چنان جهانت خوانم که خواجهٔ یمنی / کجاست بهتر از آنم که خالق ثانی

ز حسن طاعت خلاق جبرئیل مسجد / ز فرط همت رزاق ابر نیسانی

سهای عزم محیط فلک به پیمائی / بدست امر عنان قضا بگردانی

نه آفتاب دمید است این که چرخ زر و سیم ... بطوع داغ ترا مینهد به پیشانی

نسیم خلق تو به دل خلیل وزید ... که کرد آتش سوزان برو گلستانی

شد از ولای تو یوسف عزیز مصر ارنه ... هنوز بودی در قعر چاه زندانی

نه کز بجودی جودت پناه بردی نوح ... بدی سفینه او با بحر طوفانی

امیر خیل ملایک کجا شدی جبریل ... اگر نکردی بر در که تو دربانی

از ین قبل که چو خشم تو هست شور انگیز ... حرام گشته در اسلام راح ریحانی

وز آن سبب که چو مهر تو هست راحت بخش ... بدل قرار گرفته است روح حیوانی

ز موی موی عرق ریزدم بمدحت تو ... که خجلت آرد در مدح تو سخندانی

ولہ ایضاً فی نعت خاتم الانبیاء صلی اللہ علیہ وآلہ وسلّم

آفتاب و ماه میرقصند با هم ذره وار ... تا گمان بیند و سایه حق شد امروز آشکار

دفترایجاد را امروز حق شیرازه بست ... تا درآرد فرد فرد اوصاف خود را در شمار

گلشن ابداع را امروز یزدان آب داد ... تا ز سیرابی نهال صنع گیرد برگ و بار

کلک قدرت صورتی بر لوح هستی برنگاشت ... وز تماشای جمال خود بدو گردید چار

صورت و صورت نگار از هم گر دارند فرق ... از چه این صورت ندارد فرق با صورت نگار

عکس صورتگر تو اندر این صورت درست ... تا چه معجب پرده صورتگر درین صورت نگار

راست پنداری بجای سیماب سود آینه ... تا در آن صورت ببیند عکس خویش آینه وار

قدرت حق آشکارا که امروز اینچنین بود ... گر تماشای جمال خویشتن بد بیقرار

در تمنای وصال خویش عمری صبر کرد — دست شوق آخر فرو در برد جیب انتظار

تا قد عشق آتشی ز انگیز غیرت بر فروخت — تا بد و نقش جمال خویش را گیرد عیار

تا یکی در پرده گویم روز مولود نبی است — کاوست اندر پرده هم خود پرده گی هم پرده دار

احمد محمود ابوالقاسم محمد عقل کل — مخزن اسرار الهی رازدار هشت و چار

همنشین لی مع الله مغنی نون والقلم — ره سپار لیلة الاسری سوی پرورده گار

در حجاب کنت کنزاً بود حق پنهان هنوز — کو خدا را آشکارا کردی نقب خاکسار

از گل آدم هنوز اندر میان نامی نبود — کو شمار نسل آدم کرده تا روز شمار

یار و جنت بود در بطن مشیت مختفی — کو کره هیر الجنت برد و قوم را انبار

آنکه هر وصفی که گوئی در حقیقت وصف اوست — راست پنداری سخن با نعت او جست اختصار

پیش از آن کز دانه باشد نام یا زین خاک تود — برگ و بار هر درختی دیدی اندر شاخسار

آسمان حمد ل بد پیش از وجود آسمان — روزگار فضل بد پیش از ظهور روزگار

پیش از این لیل و نهار اندر قرون بی هر یکی — موی و روی احمدی واللیل بود و النهار

پیش از آن کز صلب حکمت قدرتش بیرون شود — در مشیمه نام او دی قوت طفل شیرخوار

بچهٔ امکان هنوز اندر مشیمه مر بود — کاو یتیمانه است از رحمت گرفتی در کنار

گر مصور گشتی اخلاق کریمش در قلوب — ور مجسم گشتی اوصاف جمیلش در دیار

بر حقایق در ضمایر نیک کو جایگاه — بر خلایق در معابر ضیق جستی ره گذار

چون بهر دعوی دو شاهد باید آمد اگر — زان دو شاهد دعوی یکتیش بد بر فتنه اشتهار

سوسماری گو سخن گفتست با شاهی عرب | بوسه جای انبیا باید لب آن سوسمار
خلق از معراج واگاه او خود بیخبر | زآنکه بیخود رفت در خلوتسرای کردگار
شور عشق احمدی بازم ایجوشش آورد دل | بلبل آری در خروش آید ز بوی نوبهار
عشق را معنی بلند است و خرد تا سخت پست | دوست را قربان عزیز است و روانها سخت خوار
ایکه یار نغز خوبی بایدت مغز رشو | زآنکه طبع دوست را از پوست گیرد انزجار
غرق عشق یار شو چونانکه سر بایار تیغ | ذکر حسن دوست گوید هر زمان فی حیا
گر ندانی عاشقی کردن ز مطرب یاد گیر | کو همی بی خویشتن از شوق گوید یار یار
عشق را جائی رسان با دوستت هر موی تو | جلوه های طلعت معشوق گردد آشکار
عشق چون کامل شود معشوق و عاشق را ز هم | می نشاید فرق کرد الا از روی اعتبار

## وله ایضاً فی مدح فاطمه اخت علی بن موسی علیهما السلام

ای بجلالت ز آفرینش برتر | ذات تو تنها بهر چه هست برابر
زاده خیر الوری رسول مکرم | بضعه خیر النسا بتول مطهر
از تو تسلی گرفته خاطر گیتی | وز تو تجلی نموده ایزد داور
عالم جانی و عالم دو جهانی | اخت رضائی و دخت موسی جعفر
فاطمه ات نام و از سلاله زهرا | کز رخ او شرم داشت زهره ازهر
ایتو رخ از افتخار مقدم | لیک ز خواهر فزون بکار مؤخر
تاج دستی و از تو تاج کوستی | وین نه محالست نزد مرد هنرور

روان معنی حالت
حشمت خواهر

ای پسر ما کز تو به آید فرزند
شمس که او را عروس عالم خوانند
گوهر ناسفته گوشت دختر بکر
مادر آن را زمان بزاید بحمام
سیم به از سنگ هست و نیز دانند
منبر و تخت ارچه تخته اند ولیکن
تا که ترا آفریده بود خداوند
بهر وجود تو کرد خلقت گیتی
دانه نگار زنار جز که از پی میوه
چیست مراد از سپهر و گردش انجم
علت ایجاد اگر عفاف تو بودی
عصمت در پیش چرخ پرده کشیدی
پیر خرد بد طفیل ذات تو گرچه
صبح صفت تا کشیده یک نفس از دل
چشم و دل عالم و زمانه تو بودی
لیکن چون چشم و دل با این همه چیزی
عمر تو چون لفظ کاف و نون مثنی بد

ای پسر ما کز او به آید دختر
به بود از خاوران که هست باختر
مرصد قرص ماه در پس دختر پرور
دختر نیز آسمان نهند با سر
لاله ز اغبر است و رویاند ز اغبر
تخته نه بر تخت بر زنند نه منبر
شاه هستی نداشت زینت و زیور
کز پی روحست آفرینش پیکر
خفته نسازند خبر که از پی گوهر
چیست غرض ز درخت و میوه نوبر
نقش جهان ماندی بچشم مصور
پیر نیز ماندی قضای مقدر
گشت بطفلی سپه سپهر معمر
روز تو شد تیره تیر شام مکدر
شخص تو زان خورد بود و شکل تو لاغر
هر دو جهان بود در وجود تو مضمر
کم بد و زود زاد هر چه زاد سراسر

صورت کون از نظر مکن که معنی / بود دو عالم دران دو حرف مختصر

هست ز یک نور پاک ایزد ذو المن / ذات تو و حیدر و بتول و پیمبر

گر ز یکی شمع صد چراغ فروزند / نور نخستین بود که گشته مکرر

ورنه چرا نورها ز هم نکنی فرق / چون نشود از صد چراغ خانه منور

دانه نگردد دو از نگر خوشه / شعله نگردد دو از تعدد اخگر

تا تو بخاک سیاه رخ بنهفتی / هیچکس این حرف را نکردی باور

گو در قدرت خدای هر دو جهان را / جای دهد در دو گز زمین مقعر

چرخ شنیدم که خاک در بر گیرد / خاک ندیدم که چرخ گیرد در بر

گر به گل اندوده می نگردد خورشید / چون به گل اندود تا این سپهر بد اختر

بیشتر از آنکه رخ بخاک بپوشی / جمله گلها شکفته بود و معطر

چو شو بر فتنی و رخ بگل نهفتی / حالت گلها برنگ بوشد دیگر

تیره شد از بسکه سوخت سینه لاله / خیره شد از بس گریست دیده عبهر

جامه ماتم کبود کرد بنفشه / پیرهن از غصه چاک زد گل احمر

طره سنبل شد از ملال پریشان / گونه خیری شد از ملال معصفر

چون علوی زادگان بسوگ تو در باغ / غنچه بسر چاک زد عمامه اخضر

ورنه پی خدمت چو خادمان بزیارت / بهر چه بر یک پای ایستاده صنوبر

فاخته کوکو زنان که کو یکی رفت / سرو دلارای باغ حیدر صفدر

اگرچه نمردی و هم به تمیزی از زیرک | جانی و جانم را هلاک نیست مقرر

لیک چه با محرمست دیده عامی | با که سخن به نصیحت در پس چادر

بس کن قاآنیا ثنای کسی را | کش ملک العرش مادح است و ثناگر

عرصهٔ بحر محیط شو ان نمود | ماهی یک خورد اگرچه هست شناور

## وله فی مدح حضرت اسد الله الغالب علی ابن ابی طالب صلوات الله علیه

شبی گفتم خرد را کی مه گردون دانائی | که از خاک قدومت چشم معنی یافت بینائی

مرا در عالم صورت بسی آسان شده مشکل | چه باشد گر بیان اینها نمائی از ره فرسائی

چرا گردون بود گردنده و باشد زمین ساکن | چرا این یک بود مایل به پستی آن به بالائی

چرا ممدوح میبایند سوسن با زبان آوری | چرا موصوف میسازند نرگس را به شهلائی

چه شد موجب که زلف گلرخان را داد طراحی | چه بد باعث که روی مهوشان را داد زیبائی

که اندر قالب شیطان نهاد آیات خودرائی | که اندر طینت آدم سرشت آثار والائی

چرا افتاد بر سر کوهکن را شور شیرینی | به یوسف همت افکند از چه رو عشق زلیخائی

که آموزد بچشم نیکوان آئین فتانی | که می بخشد بقد گلرخان تشریف رعنائی

ز عشق صورت لیلی چه باعث گشت مجنون را | که در کوه و بیابان سر نهاد از چه به رسوائی

یکی در عرصهٔ گیتی خورد تشویش تنهائی | یکی در شش در دوران نماید فکر غدرائی

چرا وحشت نماید آدمی از شیر کهساری | چرا نفرت نماید زاهد از زند کلیسائی

خرد گفتا که کشف این حقایق کس نمید آ | بحکم فرمانروای شهربند مستدرائی

یا علی مدد

امیر المؤمنین حیدر ولی نیر داور — که دربان درش را ننگ می آید ز دارائی

شهنشاهی که گر خواهد ضمیر عالم آرایش — بر انگیزد ز پنهانی همه آثار پیدائی

ز استمداد رای او بود مستبعد و عجب نبود — کند گر ذره خورشیدی نماید قطره دریائی

سلیمان بودش مور کمینه جمشید دربانی — خرد از وی کهولت میپذیرد جنب برنائی

که داند تا رهام آسمان را باز گرداند — وگرنه بس شگفتی نیست اعجاز مسیحائی

گدای درگه وی خویش را داناکلیم الله — گر ترشح نازل شود صد بار خوان من و سلوائی

اگر از رفعت قدر بلند او شود آگه — عنان خویش بی پستی گراید چرخ مینائی

بخورشید فلک نسبت نیابد ذره ایش را — که این یک پاک دامانست و آن بیند هرجائی

نیاید بحضورش هیچ طفلی از رحم بیرون — ننوشد بوجودش هیچکس تشریف عصیانی

ز فرمانش اگر حور بهشتی رو بگرداند — کسی او را قبول طبع ننماید به لالائی

ز بیم احتساب او همانا چنگ ننالد — وگرنه عدل وی افکند از بن بیخ رسوائی

نمیخواهد ستم بر عاشقان انصاف او ورنه — ز لعل دلبران برداشتی رسم باده پیمائی

بعهد او لباس تعزیت بر تن نپوشد کس — بجز چشم نکویان آنهم از بهر دلارائی

بدیر و هر ناقوس شریعت گر نجنباند — ز ترس نرد وشش هر شب فتد زنار ترسائی

ز سهم ذوالفقار وی برآید زهره گردون — وگرنه بی سبب ننمود فلکم الوان خضرائی

از آن چون شمع هر شب و ندانجم همی باید — که از خاکره ش چشمند یکسر کحل بینائی

شهنشاها توئی آنکس که ارباب نظر ترا — باقلیم حقیقت از شریعت راه بنمائی

چنان فگند بنیاد عناد از بیخ فرمایت
که یکجا آب و آتش را توانی جمع فرمائی

صبا کی شرق و غرب هر را یک لحظه فرساید
نیاموزد ز خنگت تا رسوم راه فرسائی

از آن رو سایه خود را تابع خصم تو میداند
که خود را خصم نتماید به همچشمی و همتائی

اگر به اختلاف دهر حرمت امر فرماید
نکند دیروز را امروزی نکند امروز فردائی

همانا خامه گر خواهد که وصف حلم تنگارد
عجب نبود خیالات محال از طبع سودائی

سبک گردی ز عزت گر بسنگ خاره بشنید
ز سنگ خاره برخیزد گرانیهای خارائی

عجب از جان شهها چو ندره وصف بر زبان آید
هنر دیگر نقطعه وی طوطی بیاموزد شکرخائی

ولیکن چون شود دوران پای بند مجتش دارد
چه باشد گر زره جمانش نبد از پای یکتائی

الا تا نشأه صهبا ز لوح دل فرو شوید
نقوش محنت و غم را بگاه مجلس آرائی

ز ذکر دوست ندارند سود کیفیتی حاصل
که از خاطر برد کیفیت تاثیر صهبائی

## در تزکیه نفس اماره و توجه به عالم لاهوت و اشاره بمدح جناب سید الشهدا علیه السلام

ای دل چو تو حالی صفت خویش ندانی
بیهوده سخن از صفت غیر نرانی

تا آنکه تو غایب نشوی یک نفس از خویش
خود را نشناسی که چنینی و چنانی

تا چند سرائی که چنین است و چنان است
آنرا که بجز نام دگر هیچ ندانی

این گرد که بر دامنت از عجب نشسته
آید عجبم گرچه ز دامن بفشانی

آنرا که بتقلید کسان رشته سپاری
گر مصحف آید ز خداوند نخوانی

چون خود همه عیبی چه کنی عیب کسان فاش
بر غیر چه خندی چه تو خود بدتر از آنی

بر عیب تو چون پرده بپوشید خداوند
ظلم است اگر پرده مردم بدرانی

شد قافلهٔ عمر و تو واماندهٔ بدنبال
بشتاب مگر لاشهٔ تن بر منزل برسانی

چون همسفرانت همه از خویش گذشتند
انصاف نباشد که تو در خویش بمانی

جان تو سبک جانب لاهوت سفر کرد
تو ماندهٔ ز صحرای طبیعت بگرانی

خوش باش به نیک و بد ایام که او را
نادیده خبر نیست ز اسرار نهانی

بگشا نظر عقل و ببین صورت مقصود
زیرا که بگنجد به بیان راز عیانی

پرهیز مکن از لقب زشت که موسی
قدرش نشود کاسته از وصف شبانی

ای نفس به پیری نبری بار غم یار
کان بار توان برد به نیروی جوانی

فانی اگر مرد رهی بار بیفکن
تا از دو جهان توسن همت بجهانی

در ماتم شاه شهدا اشک بیفشان
زان است مگر آتش دوزخ بنشانی

## وله فی نعت خاتم الانبیا صلی الله علیه و آله و سلم

که جلوه کرد که آفاق پر ز نور اوست
که رخ نمود که گیتی تمام فرخار است

که لب گشود ندانم که از ملاحت اوست
به هر کجا که نظر میکنم نمکزار است

دگر که آمد و زنجیر دل که جنبانید
که سر نهاده چو مجنون به دشت و کهسار است

حدیث عشق مگر رفت بر زبان کسی
که شور و ولوله در کوه و شهر و بازار است

ز خلق احمد مرسل مگر نسیمی خواست
که هر کجا گذرم نکهت است و تاتار است

نسیم خلد گواهی دهد بدین گوئی
که این نسیم ز خلق رسول مختار است

چو نام خواجه برم جان بگیرد دامن | که روز عشرت احرار و دولت ابرار است
بجان خواجه که از وصف عشق در بگذر | که عشق چاشنی روح دوست احرار است
چو شد لبت سبب رودی ز سر عشق مگوی | که هر کجا که رود ذکر عشق گلزار است
بیا خمش قلم آن خیال ایزدی غوغا | که از حقایق بر روی هر اسرار است
اگرچه بلبست زانبوه خلق را سخن | ترا ز کوی که محفل تهی ز اغیار است
حجاب بر نظر تست ورنه از سر صدق | بچشم یاری بر هرچه بنگری یار است
حدیث عشق بگو لیک بی زبان سخن | که نطق و حرف و معانی حجاب نظار است
خموش کن ار خواهی بحث خواجه بکن | که هر اشارت او یک کتاب گفتار است
بمهر خواجه نخست از خصال بد بگریز | که خوی بد گره مهر او ستغفار است
ترا چو خوی بدی هست و خودی اسیر وجود | چه احتیاج به زنجیر و بند و مسمار است
گمان مبر که شب زنده ره عشق کند | که او بخوی بد خویشتن گرفتار است
چگونه خاطرت از معرفت بود گلزار | ترا که از حسد و حرص سینه پر خار است
چو کاسه ایست نگونسار حرص با صفت خست | بهیچ پر نشود کاسه چون نگونسار است
بمهر خواجه قدم زن بصدق تا دانی | که صدق شیوه احرار و خوی عیار است
ز صدق بر ره او بر وجود آستین افشان | از آنکه شرط نخستین عشق ایثار است
ز عشق دم زن و پیروی هست و پندار | اگرچه دم زدن از عشق کار دشوار است
بمدح عشق سخن هر شبی دراز کشم | چو صبح درنگرم یکدم شب یلدا است

یکی بخواجه نظر کن که از پس هفتاد
ز بهر راحت خلقش روان بر آزار است

نوشت میرود و راه شکست در پیش است
تو سنگ میزنی و آینه در بازار است

هر آن سخن که نکوئی ز عشق هدیه بنست
هر آن کمر که نبندی ز صدق زنار است

ز بیخودی نفسی بر پایه آوردن
به از ریاضت صد ساله ریاکار است

دل شکسته دلیل است بر درستی صدق
کمال مرغ شکاری کجی منقار است

در آب دیده دو صد نقش مینماید عشق
بر آب نقش زدن کار عشق معمار است

بغیر خواجه که نقش دلست و صورت جان
ز عشق هر که زند لاف نقش دیوار است

همین نه تنها مردم گیاه هست چنین
بشهر ما همه مردم گیاه بسیار است

باحتیاط قدم نه بخاک وادی عشق
که خاک و خار بیابان عشق خونخوار است

هنوز از پس چندین هزار سال وصال
دو چشم عقل ز هجران عشق خونبار است

که آنکه کامی محکم شود مگر ز عشق
بگرد چنبر هستی جهان چو پرگار است

حکیم گوید این نطفه که بود شخص
نخست پاره خونی پلید و مردار است

دگر سه روح که اندر دلست و مغز و جگر
بخار خون بود و تن بدان سزاوار است

نه مرده زنده پدید آید اینت بوالعجبی
زهی لطیفه عظما که صنع جبار است

مرا گمان که حکیم این سخن بتعمیه گفت
که اینچنین نه ز مردم هشیوار است

بلی ز خواجه شنیدم که هست روح کرم
که نام و نسبت هستی بدو سزاوار است

خمیرمایه عشق است و هست گنج خدای
کلید مخزن اسرار و گنج اسرار است

| | |
|---|---|
| مشاعر همه اشیا از و بود آن سبب است | که کارشان همه تسبیح و حمد دادار است |



## فی مدح سید الاوصیا من کلام انوری

| | |
|---|---|
| ای راست رو قضا بگمان تو چون خدنگ | بر ابر بسته تیغ تو خیر مرصع دم پلنگ |
| مرغ نماپان چو بر دریای تیغ تو | هر یک بیشه بجز فور معرکه صیاد صد نهنگ |
| داغی چو پشت چشمه دریا بطعم تلخ | از هیبت تو آب شد زهره نهنگ |
| در بیشه گر صلابت رمح تو بگذرد | گردد درون چشم غضنفر کنام تنگ |
| روشن شود مشاعل دین محمدی | افتد اگر شراره تیغ تو بر فرنگ |
| بر حلق دلدل تو بود حلقه ماه نو | یک نیمه گشته ظاهر و یک نیمه زیر تنگ |
| در پای بارگه قدر تو بگسست آسمان | خورشید مهره که بود در میان زنگ |
| انجم برای پیشکش از اطلس سپهر | بالای هم نهاده چو تجار زیر تنگ |
| شاهین کرکس تو خورد طعمه روز صید | از کله سیامک و مغز سر پشنگ |
| مداح عالی پایه ذات تو بوده اند | خاقانی و ابوالفرج و سیف اسفرنگ |
| دست شجاعت فکند روز معرکه | در گردن مبارز افلاک پالهنگ |
| در حضرت کریم تو اشعار انوری | ران ملخ به نزد سلیمان ز مور لنگ |

## و فی مدحه علیه السلام من کلام جامی

| | |
|---|---|
| چو شاه زنگ تیغ مهند کند علم | دارای روم باز گذارد سریر جم |
| یعقوب لیل از مژه گوهر فشان شود | چون یوسف نهار فتد در چه ظلم |

ماهی شرق چو نیش به بحر افکند / ثعبان غرب ضیغم خور را کشد بدم

نیلوفری شود فلک از شبنم نجوم / مانند سبزه‌زار ارم در صباح نم

صراف صبح بهر بنطع نیلگون / ریزد نقود ثابت و سیاره چون درم

دوشیزگان پردهٔ شب رخ نهان کنند / چون دیدبان صبح برآید ز حرم

بازار شام را چو فروزان بود چراغ / عطار صبح جمع کند دودهٔ ظلم

و آنکه مداد سازد از آن دوده و کند / مدح و ثنای شاه ولایت علی رقم

الله شکل پنجهٔ قدرت نمای اوست / اینست فی الحقیقه یدالله فوقهم

در عرصهٔ مصاف بجز آن مجسمی کسی / تنها مبارزت نکند با دو صد حشم

با جان حق‌شناس و دل خاکی از آن بس / روز غزا غضنفر و روز دعا غنم

در طاعت خدای شب و روز و روز و شب / چون آفتاب راست شود چون هلال خم

ای آنکه نقد عمر بغفلت بسر دهی / عمر از برای بندگی اوست مغتنم

بشنو حدیث قصهٔ قدرت نمای او / روزی که بود در حرم مهد محترم

ناگاه قصد گوهر آن گنج حسن کرد / ماری به تن چو کوه دم و کام پر ز سم

بر لوح سینه یا بروی خلیج گشای او / شق کرد بر میان لب او چو شق قلم

افتاد بر یمین و یسارش دو پاره ره / یک پاره آتشش بنود ز یک گوهره حاکم

چنبل سپید خواب برآمد گشت پیش / چو ندر میان جان ز نسیم بهار نم

مادر نهاده دیده بسر زیر پای او / گوشش خورد ز نغمه خواب اکتساب اصم

برخاست تا شکار او برکند شیر — گویا بود حکایت شیر و شکر بهم

زان صورتش مشاهده افتاد و در فتاد — در خاک و خون ز بسکه آن بد زد نام

افغان کنان و دید بهم محمد المصطفی — بیدار شد امیر عرب خسرو عجم

مادر چو بر گرفته بیان بود و بوسن — خنده کنان چو برگ گل از باد صبحدم

چون شاخ گل نهاد سر سکینه بر زمین — منت خدای را که بر و کرد این کرم

حیدر بدین سبب شده نام مبارکش — تکرار نام او بکن از بهشتی بکم

جامی چو او بکن و فارغ شو از بلا — دم از ولای زن فارغ از سوز ندم

از عاصیان امت احمد نه سست — بر روی تو حسنی بکن ای قبلهٔ امم

جامی غلام سنت زمدح یا علی — او را چه حد لاف غلامی بلکه کم

## فی مدح یدالله اسدالله حیدر الله صلوات الله من کلام طاهر

بازو قتست که بر طبق تقاضای فلک — افگند بر بساط ایوان فلک گل نو سنگ

بر سر شکوه صبح شبیخون آرند — تنگ چشمان شکوفه چو سپاه و زنگ

ساحتی خانه معمور فلک او بیدان — بر سر خیل سحاب از نزوی برق کمک

شاهد باغ لطیف است ولی خوش بودی — گر نگشتی بروی این حسن لطافت منفک

هر کمالی که نه ایمن بود از نقص و زوال — باشد آن در نظر همت دانا اندک

عنقریب است که چو بگذرد ایام خزان — میزند بر در دروازهٔ گلشن چو پک

بهر یران ستم دیده ایام خزان — سازد از شیشهٔ نخ شیشه گری عینک

عاقل آن به که کند عزم طواف حسینی
از خسرانرا شوان برد بدانجی بکتک

آن چمن گلشن مدح شه عالیقدر است
کز فلک سهر طواف درش آیند ملک

مرتضی پادشه صورت و معنی که در او
گشته را رابطه صورت و معنی بلشک

او باغیار جفا پیشه چه نسبت دارد
همنشاسیم حریفان دو کمرنگ یکبیک

عدل تقدیری و تقدیر عدالت غلط است
ز آنکه تحقیق شد این مسئله در باب فدک

ای حکیمی که بود پیش تو و حکمت تو
حکمت فلسفه بازی ارسطو کودک

هر کسی را نکند دست توسل محکم
لیس والله سوی حبک لی متمسک

طاهر از ذلت عصیان تن او در دنیا
منکر او کز نکنی کان من الذل هلک

دست گیرش نزه لطف که تا روز جزا
ور لگد کوب معاصی نبود مستهلک

## فی مدح مولی امیر المؤمنین صلوات الله علیه من کلامه ایضا

مدقق دقیقه گرد شده

ای ذات تو گنجینهٔ اسرار حق
هم کنه صفات تو خردینه معلق

آثار ربوبیت از ارشاد تو منشق
شد نام تو از نام خدا نامی و مشتق

یعنی که ترا خوانده علی قادر مطلق

معموره کونین بحکم تو مؤسس
سلطان دو عالم توئی ای ذات مقدس

در پنجه تو ضبط جهتهای مسدس
گوی خم چوگان تو نه چرخ مقرنس

گردیده جولان تو هفت ارض مطبق

نور تو بود نور خدا نور محمد
هم جنس رسولی و من الله مؤید

ایمان تو از بدو ازل بسته شد عهد | در شان تو کشف اول من احسن احد

ایمان تو سابق بود و ذات تو اسبق

حق داده ترا مرتبهٔ خاص و کمالات | بخشیده از آن منصب اعلی با ثبات
هم شاه رسل مرحمتت کرده وراثت | بر تخت خلافت تو سزاواری و الیق
تو توسن تقدیم ز افلاک جهاندی | خود را بمقامی که ترا بود رساندی
یعنی شب معراج شدی شیر و ستاندی | انگشتر دست تو ز پیغمبر برحق
در طفلی گهواره دریدی تو اژدر | در حرب ز شمشیر تو شد عمرو دو نیمه
کردی تو جدا سر ز تن مرحب و عنتر | کندی تو ز سرپنجهٔ قدرت در خیبر

ای صف شکن بدر و حنین فاتح خندق

کس نیست ز تو در فصحای عرب افصح | هستی نمک نعمت خوان انا املح
فضل تو صریح است و کمالات تو اصرح | افعال تو چون فعل نبی جمله صحیح

اقوال تو چون قول نبی جمله اصدق

آبای ترا رتبهٔ والا نسبی بود | اجداد ترا پایهٔ والا نسبی بود
ابن عم و کفو تو رسول عربی بود | تو جان نبی بودی و جان تو نبی بود

این مسئله از لحمک لحمی است محقق

طوفان زده معصیتم از کثرت عصیان | هر چند کند گریه بهم چشم یم عمان
تا می‌شود آن غرقه دریای گناهان | کشتی غیر ولای تو بود قلزم امکان

تو بحر بخاتی و بود حب تو زورق　　واندم که کند از دو جهان خرقۂ گل و خار
آتش چو کشند تا بحر اسیا دگنه کار　　از کثرت اکسیر تو خالی تو بیک قلب
یعنی انزند نعرہ یا حیدر کرّار　　آتش بپرد زو دخست نام تو چو زیبق

## فی مدح امیر المؤمنین علی ابن ابی طالب من کلام میر طوفان

این حریم کیست کارد بر درش روح الامین　　مدح دیگر هر دم از درگاه رب العالمین
کیست یارب شاه این مسند که در دوران او　　میکند در نیش عقرب زهر کار انگبین
این حریم کیست کز چرخ چهارم آفتاب　　از پی کسب شرف مالد بدرگاهش جبین
کیست یارب خسرو این تخت زر کز بیم او　　نام خصمش را چو موج آرام نبود در نگین
این حریم کیست کاید در طوافش صبح و شام　　ترک روز و هندوی شب از یسار و از یمین
این حریم کیست کاید وصف او چون بر زبان　　آفرین از جان برآید بلکه از جان آفرین
این حریم حرمت شاهی است کز ایجاد او　　جلوه گر شد اینهمه نقش غریب از ماء و طین
شیر حق شیر احمد شحنۂ دین شاه کل　　خسرو تخت نجف حیدر امیر المؤمنین
قبه اش را در زمین مپسند بل آسمان　　آنچنان کز آسمان خورشید بر روی زمین
در زمین تا رنجه شد طرح چنین عالی بنا　　آسمان از حسرتش گشت خاکستر نشین
پایه اش بر پشت ماهی قبه اش بر روی ماه　　تا بشد از مه تا بماهی بارگاه شاه دین
گر کند از شمسه اش خورشید دعوی ها ابد　　می نشیند در عزایش خسرو گردون نشین
دور ماند از ارتفاع قبه او زان سبب　　چرخ دارد از کواکب دیدها هی دوربین

کی بکام خویشتن بیند جمال آفتاب — صبح یکدم دیر گر برد درش پا بر جبین

پا گذارد خادم درگاه او بر عین حور — بسکه بر درگاه او فرش است عین حور عین

ورد خدام درش بلنیت در حین طواف — خیر مقدم چرخ اعظم مرحبا عرش برین

روضه اش جان نجف باشد نجف جان جهان — جسم شد جان جهان از قدرت جان آفرین

باغ جنت را مگو مانا بصحرای نجف — کی بود در رتبه خاک نجف ماء معین

مور در خاک نجف گر تربیت یابد دمی — میشود همچون سلیمان صاحب تاج نگین

اینزمان باشد زمین را صد شرف بر آسمان — بیش ازین بودی شرف که آسمان بر زمین

این همایون بقعه را زین پیش شوع اکنون شود — مشتبه شد اینکه این عرش است یا عرش است این

این فلک را زیر پا کرد آن ملک را زیر دست — شاه باید انچنان و تخت باید اینچنین

حبذا شاهی که گیرد در کف مهر و هلال — خواهد از تیغ دو سر جبریل حیدر روز کین

در نقاب شرک ماندی چهره ملت مدام — گر نبستی آیت تیغش گلوی کفر و دین

باشد ار مشکل نباشد جز رسول هاشمی — باشد ار فوقش نباشد جز اله العالمین

گر کند احسان بقدر خود خواهد شدن — صرف محتاج کنج اولین و آخرین

گر سموم قهر او در باغ جنت ره کند — لاله‌ها خونین دمد از خاک و گلها آتشین

ور نسیم لطف او بر نار دوزخ ره کند — دود او سنبل شود در حال و آتش یاسمین

اینجهان را سربلندی اول و آخر تو — در زمین بوستان سرفراز اولین و آخرین

بلیست طوفان قابل الله جنت ابن [illegible] مدح — بی نوای مفلسی را دست بر [illegible] این

آمدم شاها بامیدی که در درگاه تو / تا حیاتم باد باشم با سگانت همنشین

آمدم تا از غلامان درت گردم حساب / ای غلامان ترا طوفان غلام کمترین

آمدم با جرم بیحد با گناه بیعدد / جرم دارم بیحسابم بین امیدوارم ببین

## فی مدح امام المتقین مولانا امیر المؤمنین ع من کلام عرفی رحمه الله

این بارگاه کیست که گویند بی هراس / کای اوج عرش سطح حضیض ترا مماس

منقار بند کرده بستی هزار جای / تا او بیین در بجه او طایر قیاس

آویخته گوشوار مرصع بگوش عرش / کنگره‌ی علو شان بستاند بالتماس

نه مایه اش لباس بپر کرده از علو / نه کرده نور مهر بزر اندودی لباس

از بس که نور بارد از در و حوالیش / خورشید در روشنی کند از سایه اقتباس

گر بشنود نسیم هوای حریم او / هر مغز نوبهار بهجوم آورد عطاس

گفت آسمان مرا که بگو این چه منظر است / کز رفعتش نه وهم نشان داده نه قیاس

گفتم که عرش پشت رجا جست و لب گزید / گفتا نعوذ بالله از این طبع دون اساس

شرمی بکن چه عرش چه کرسی بیار ها / گفتم بصرفه حرف زن ای پایه ناشناس

این قصر و جاه و واسطه آفرینش است / یعنی علی جهان معانی امام ناس

آنجا که لطف او عمل کیمیا کند / زر دارد التماس طلائیت از نحاس

معجون نی از نبات خصم شعور اوست / کیفیتی که کرده قضا نام آن نعاس

ای از شمیم جعد عروسان خلق تو / پیچیده در مشام نسیم صبا عطاس

نه اطلس فلک نشود منعطف دامنش
دشمن چو پادشه خرم ترا کشت با اجل
با صیقل ضمیر تو چون عکس آینه
لیل و نهار زنستنشان منعکس شود
زلفین مهوشان بتن‌پا ریزند صید دل
حفظ تو گر ندای امان در دهد بسحر
گر مایهٔ جهان جلال ترا بود
جای تو ار سپهر سمندی بود که هست
شاها منم که چون فرس طبع زین کنم
فرماندهی نداشته چو من جهان نظم
طرز کلام غیر کجا وین روش کجا
در شعر من چه کار کند ناخن حسود
نظم حسود و شعر مرا در میان بود
عرفی بس است بهر دعا بهر اثر
لب ریز باد جام حیات موافقت
بی خوشه باد کشت مراد مخالفت

ابر قرار کعبه ربای تو دوزند اگر لباس
چون بخت من بخواب که فارغ شدی ز باس
مرئی شود ز خلق بدان صورت حواس
گر مه ضیا کند ز ضمیر تو اقتباس
عفو تو عام سازد اگر منع خمباس
شاید که سطح آب شود شعله را مماس
از مهر و ماه جام فرو هشتم سپهر طاس
از آفتاب شعشعه در گردنش نطاس
گیرد بدوش غاشیهٔ عجز بو فراس
وین حرف با ظهیر توان گفت بیهراس
نشناسی ار کسی شناسا ز نوع ناس
بس فارغ است خوشهٔ پروین ز جور داس
بعد از یکه اقتضا میان امید و یاس
نزد جلیل عز و جل دست التماس
تا هست گرم دورهٔ این و اثر گون طاس
چندانکه دانه آرد شود در دهان آس

ولہ فی مدح اسد الله ید الله علی بن ابیطالب صلوات الله علیه

جهان بگشتم و دردا که هیچ شهر و دیار
ندیده‌ام که فروشند بخت در بازار

کفن بیاور و تابوت و جامه نیلی کن
که روزگار طبیب است و عافیت بیمار

زمانه مرد مصافست و من نه ساده دلی
کنم بجوشن تدبیر و هم دفع مضار

ز منجنیق فلک سنگ فتنه میبارد
من ابلهانه گریزم در آبگینه حصار

عجب که نشکنم این کارگاه مینائی
که شیشه خالی و من بجا جنبم ز خمار

چنین که ناله ز دل جوشد و نفس ترنم
عجب مدار که آتش برآورم چو چنار

اگر کرشمهٔ یارم کشد و گر غم هجر
نه آفرین ز لبم بشنوی و نه زنهار

دلم ز درد گرانمایه چون بحر ز فغان
دماغم انگه خالی چو خاطرم ز غبار

دل خراب مرا مطلب است آیهٔ یاس
چو زود رفتن جان پیش نیم کشته شکار

دلم چو رنگ زلیخا شکسته در خلوت
غمم چو تهمت یوسف دویده در بازار

ز سالک مدت عمرم که روزها دزدید
که فصل شیب و شبابم گذشت در تب و تار

گل حیات من از بسکه هست پژمرده
اجل نمیزند از ننگ بر سر دستار

برون ز صورت دیبای باشم و گشتم
کز آستینم اشکی بچیند از رخسار

عجوز بختم اگر زلفشان ببار آید
سفید کرده زلفین شاهدان تتار

کدام فتنه شبی سر نهاد بر بالین
که صبحدم نشد از خواب بهر من بیدار

جز استخوان چو بچاره بعزم جاریدن
پلنگ ناخن کرده زمانه غدار

دگر طبیب دهد ناگوار داروئی
کند شیشه دندانها ز نوش گوار

وگر ز بوته خاری شبی کنم بالین
بسعی زلزله در دیده ام خلاند خار

بصید موری اگر ناوکی بزه بندم
دهان مار شود در گزیدنم سوفار

یقین شناس که منصور از آن انا الحق گفت
که وارهد ز زمانه بدست دیگری دار

بسی گذشته بزانو نهاده بودم سر
که اوفتاد خرد را درین زمانه گذار

سری چنین که نیاری شنید بی سامان
غمی چنانکه مبادم نصیب دیگر بار

مرض ببین و سبب جوی و خود معالجه کن
طبیب گیتی فلاطون اگر شود بیمار

بدید گفت بعالم مباد چون تو کسی
جهان بخویشتن آرای خویشتن بیزار

سری چنین همه رای صواب و بی سامان
سری چنین همه صاف شراب و بی خمار

بکبر بیقیمش آری طریق عقل اینست
ولیک جانب انصاف هم نگه میدار

کسی چگونه بسامان در آورد این سر
که گر ز زانو برداشت کوفت بر دیوار

بخنده گفت سر اسمکیت کم دارد
وگر نه هادی این سر نبوده هموار

دهیت نمایم و بر خویشتن نهم منت
که نقدهای مرا غیر تو نیست کس معیار

تهی کن از همه اندیشه خاطر و بنه
بخاک مرقد کحل الجواهر ابصار

چه مرقد آنکه بود در شکنجه تا افلاک
هوای منظر او را اتم انتظار

بچشم تم که چه صنعت بکار برد که کرد
به شکلهای جهان وضع این بنا معمار

که گر بقدر بلندی بیفکند سایه
محیط کون و مکان گردد آسمان کردار

کتابه اش که بود سرنوشت عالم کون
چه بوی جامهٔ یوسف برد ز دیده غبار

زهی صفای عمارت که در تماشایش / بدیده باز نگردد نگاه بر دیوار
ز سقف گنبدش امسال باز می آید / هزار صدا که کسی داد در حریمش بار
چه قدر صبح شناسند ساکنان حرمش / که بر حوالی او شام را نبوده گذار
اگر آفتاب درآید بگنبدش گوئی / که در میانهٔ فانوس شد مکمن طیار
ز درهای چو قندیلان شعاع نورافشان / نجوم بیمدد آسمان در او سیار
غبار فرش حریمش نه تاج عرش نشست / اگر ز جنبش موری بلند گشت غبار
گلیست در چمن صنع شکل قبهٔ او / که عرش دسته بود و ز کنگره خار
بسی نماند که خدام او ز آمد و شد / کنند کنگرهٔ عرش با زمین هموار
ز آستانهٔ او طعنهای نشنوده / بپایه پایهٔ خود عرش میکند اظهار
نگاه جوشش زوار در آستانهٔ او / نه آسمان تبه کفش کم کند دستار
فلک به پنجهٔ خورشید از هوا گیرد / اگر عمامه افتد ز تارک زوار
بداغ لاله تواند دید یاسمن در وی / چو بستر ز نسرینش مهر سایهٔ دیوار
دریچه اش بصفا دیده سهیل یمن / نشیمنش بهوا کعبه از نسیم بهار
چو صبح بیضهٔ خورشید پرورد بشکم / گر آشیانه کند شبپرش بر دیوار
رموز غیب مصور شود در او هر دم / چو خاطری که بود در تصور اسرار
در آن زمان که فتادش نظر بشمسهٔ او / شد آفتاب پرست آفتاب جز ناچار
ندانم ای فلک انصاف میدهی یا نه / اگر از هزار جفایت یکی کنم اظهار

فرو نشین مدو زانو و جبین برابر زن ‌ بدان صفت که دنما پتیه کان دعو بدار

اگر صواب نگویم بگو و شرم مکن ‌ که آبروی مرا نیست شرم کس در کار

مرا بشوق چنین هیچی از جهان فرشد ‌ مرا بدست تهی پی از چنان بازار

نه بال روح قدس ماهی نه پر مگس ‌ نه سیم قلب دهی نه زر تمام عیار

از ین معامله خود منفعل مباش که تو ‌ بمور برده‌ی از پا مین بری ز رفتار

بکاوشش مژه از کوتر با لخفب بردم ‌ اگر بهند بخالم کنند اگر بتتار

ستیزه با چو تو قاهر دلیل دانش (بلنت) ‌ زبان گزیدم و کردم ز گفته استغفار

ترحمی بکن آخر که عاجزم عاجز ‌ نگاه کن که چه خون میفشانم از گفتار

سخن چرا نبود در زبان که خون آلود ‌ که تا لب از ته دل میکند بریش گذار

مرا که دست بگیرد که زیر دست توام ‌ مرا که کار گشاید که از تو خیزد کار

چه هرزه گو شدم از درد دل که شرمم باد ‌ تو کیستی که شوی دستگیر و کار گذار

چنین که شوق طوافش مرا بطوفان داد ‌ به نیم جنبه بگشانند زور طاهم یکبار

سر سپهر ولایت علی عالی قدر ‌ محیط عالم دانش جهان حلم و وقار

لغت نویس خرد در صحاح همت او ‌ بمعنی لغت اندک آورد بسیار

شمال اندیشه زنگش بر دارد ‌ که آورد بدل دشمنش نسیم گذار

برنگ دایره در حصر جود و بر دوم ‌ شود تلافی آنها زانتهامی سما

فلک بجوهر کل گفت روز مولودش ‌ هنوز سیر نکنم بار سینه وقت قرار

ز خلق اوست که قندیل سقف بارگهش | ز هیبت رخ بروح القدس نثار دعار
ز فیض خندهٔ لطفش که کیمیاست اثر | بگاه صیحهٔ مهرش که هست صور آثار
جحیم شاخ گلی از حدیقهٔ احسان | بهشت مشت خسی در شکنجهٔ عصار
عدا چو سایه حلمش بر آفتاب سزد | که نور ازو متعدی نگردد آینه دار
نشسته شاهد خلقش بخلوتی که سزد | دریچهٔ حرمش ناخن آهوی تاتار
چو مهر روی تو در صبحدم شود طالع | شود ز فرط تهوّع گلوی صبح فگار
بگمان قصد ترا جذبه بود که اگر | ز هیبتش بگوش رسانی رسد بقبضه سیکار
عبادتی که محلّی با جبههٔ ادب تو نیست | بود ز سیئه محتاج باستغفار
ز بس بعهد تو لاغر شد از ریاضت زهد | اگر قف پهلوی ناهید شکل موسیقار
عمل طراز فلک در صلاح کون و فساد | اگر نهند بخلاف مصالح تو مدار
نه چرخ از منه یابد مطابق حرکات | نه دخل حادثه بپسند موافق آثار
غبار صحن سرای تو موج مشک او زنات | شکنج زلف سخایت تو موج دریابار
اگر نه مهر تو یاد آرد آسمان تباید | که خط منطقه اش در میان شود زنار
شباب سدره و طوبی شود شپیت بدل | چو منع نشو کنی در مجاری اشجار
زمرد ماکث نرسد نور تا ابد بمشر | چو بشکنی حرکت در مفاصل انوار
بهر دیار که آید لوای عدل تو ظلم | دهد درازی دست ستم بهای قرار
بطور عالم وحدت کشود شوق کلیم | نیاز و نعمت حسن تو روز دیدار

هنوز ناصیهٔ آفتاب در عرق است
از آن فروغ که بر روی شاندی از رخسار

ز شرم نور جمال تو آفتاب هنوز
بهر جهت که رود هست روی بدیوار

همه طراوتش جودی و کاوشش امید
همه نوازش ناموسی و گدازش عار

غبار خشم تو آرایش کلاه خزان
شمال لطف تو افزایش جمال بهار

محیط بر کف جود تو کرده موج فدا
سپهر بر سر جاه تو کرده اوج نثار

ز شوق کو تو پادر گلم ز عمر حسود
هزار جان گرامی و یکقدم رفتار

چو خیمه دوره دامانم آسمان کویی
بصد طناب فرو بسته است و صد مسمار

بگلخن آمده و ز روضه مانده ام محروم
که روی هندسیه باد و پای حرص فگار

ز شوق کوی تو هر جا شوم هلاک مرا
بجای سبزه قدم بر دمد ز خاک مزار

نه دین بجای و نه ایمان بسوی خویشم خوان
مگر ز شرم تو بگشایم از میان زنار

ز وعده ها که بجود کرده ام یکی این است
که در طواف تو خواهم گریستن بسیار

نثار کوی تو دارم هزار جان و هنوز
متاع من همه دست تهیست همچو چنار

اگر ز آتش شوقم شود فروغ پدید
بسلسبیل زند غوطه مرغ آتش خوار

مرا که دیده بود ابلهی چه اندیشم
که این گرنگ حرونت وین گهر هموار

چگونه پای کم آرم ز آستان جنت
که بهره در تو بود امیدش بهر نثار

بدان خدای که در شهربند امکان نیست
متاع معرفتش نیم ذره در بازار

بجز ز ومد محیط عطای او که کشد
به نیم موجه دو عالم گناه را یکبار

بکنه او که بتعجیز شد گمره نماید
ازین که گمره زد در کشش نبی بتجبر اقرار

بکلک او که نوشت و بیاکه بنویسد
بروی صفحه عالم سطور لیل و نهار

بحاذقی که ز داروی حکمتش گروید
شکسته رنگ خزان و شگفته روی بهار

بالطف او که ز فیضش نمونه ایست بهشت
بجود او که ز دیگش نمک چشیست بحار

بخشم او که همش حلم اوست شعله نشان
بکینه او که همش علم اوست آینه دار

بعشق او که به پهلوی جان نشاند درد
بشوق او که بپا روی دل فرستد کار

بپایه علم مصطفی در آن عرصه
که ز آفتاب شود خم علاقه دستار

بجاه او که برویش قدم گشاده نظر
بشبه او که بگرد شب عدم کشیده حصار

باستین کرمش که هست گنج فشان
باستان حریمش که هست ناصیه زار

بنعمت تو که اندازه را کند معزول
بمدحت تو که اندیشه را کند بیمار

بسلک یازده حرفیکه آمد و لولو را
که علیست ابر مطیر و بتول دریا بار

بحق اینهمه سوگندهای مهر افروز
که نزد علم تو حاجت نداشتم بشمار

که گر شود سر کوی تو جمله نشتر خیز
کنم بمردمک دیده طی نشتر زار

زهی ز شوق سراسیمه طی کنم که قدم
بکام تشنه نهم گر برآرم ز سر خار

بآب مهر تو شستم گناه نامه خویش
چه غم که کاتب اعمال دارد استحضار

گدای کوچه مهرت بروزگار گنش
گرفته باج ز سلطان ملک استغفار

نه در پناه ولای توام چه غم که بود
معاصیم نه باندازه قیاس و شمار

اگر دلای تو ابلیس را شود ز روزق ... شود ز روضه نقش جناب نفس بگناه

هر آن عروس سخن کز دیار مدح تو بست ... بعشوه گر کشد م در نیاز رشن بگنار

شباهت تو کند آفتاب دریوزه ... که اورد بضمیرم با نیو سید گذار

بگیرد امن جود تو دست زد قلم ... که گنجش از بن ناخن دمید نرگس وار

چو کرم پیله بجود در تنید مدایح تو ... بگاه طاعت ایزد چه در رشن بگنار

معلمی که تراشید خامه طبعم ... ز آفتاب نهد لوح ساده ام بکنار

کجاست مانی صورت نگار تا بیند ... نگار خانه از رنگ و صورت جاندار

بکار سوی سخن بقدر الحق دارم ... نه همچو مایه زرانند و دو قحاب عفار

کلام من که متاع ولایت سخن است ... بروی دست صبا میرود و سلیمانوار

ز جهل جایزه گیرم اگر هجا گویم ... بعلم باج دهم گر شوم مدیح گذار

نه الجمست فلک را که همت عزنی ... دمادم ابد ها لش دمید بر رخسار

هر آن العالم سفلی در آمدم که مرا ... غریب دوست نهاده ستاد نا بزار

بکام دین و بم چون زبان منکر دد ... حدیث جایزه در شرم میکنیم اظهار

چو این قصیده در افواه خاص و عام افتاد ... خطاب خاتم الشوق یافت از جرار

## فی مدح هزبر الغالب علی بن ابی طالب صلوات الله علیه من کلام خاقانی دوازده

مقدری که ز آثار صنع کرد اظهار ... سپهر و مهر و مه و سال و ماه و لیل و نهار

مدار سیر کواکب بامر کن فیکون ... قرار داد برین طاق گنبد دوار

ز هفت کوکب سیاره و دوازده بروج — کنند سیر مخالف کواکب سیار
نه آسمان ز ملایک بامر حق مشغول — بسجده درگه تسبیح و ذکر و استغفار
چهار عنصر از وی مختلف پدید آورد — مدار آتش و آب و هوا و خاک مجار
قرار داد ببالای خاک و باد آتش — کشید کوه و زمین در میان آب قرار
بدوستی نبی و ولی اساس نهاد — جهان و هرچه درو هست خالق جبار
اگر نه ذات نبی و ولی بدی مقصود — جهان بکتم عدم میشدی چو اول بار
نوشته بد در فردوس کاتبان قصف — نبی رسول و ولیعهد حیدر کرار
امام جنی و انسی علی بود که علی — ز کل خلق فزونست از صغار و کبار
ز نام اوست معلق سما و کرسی و عرش — ز ذات اوست مطبق زمین بدین هنجار
علی امام و علی امر و علی ایمان — علی امین و علی سرور و علی سردار
علی علیم و علی اعلم و علی عالم — علی حکیم و علی حاکم و علی گفتار
علی نصیر و علی ناصر و علی منصور — علی مظفر و غالب علی سر و سردار
علی عزیز و علی عزت و علی افضل — علی لطیف و علی نور و علی انوار
علیست فتح فتوح و علیست اختر فتح — علیست فاضل و افضل علی سر و سردار
علی سلیم و علی سالم و علی مسلم — علی فهیم و قسور و علیست قاسم نار
علی صفی و علی صوفی و علی صافی — علی وفی و علی سرور و علی سردار
علی نعیم و علی ناعم و علی منعم — علی بود اسد الله قاتل الکفار

علی ز بعد محمد ز هر چه هست بهست — اگر تو مؤمن پاکی نظر دریغ مدار

بحق نور محمد بآدم و بخلیل — بحق شیث و شعیب و یهود کم آزار

بحق یوسف و یعقوب و یحیی و لقمان — بحق نوح نجی در میان دریا بار

بحق عزت توبه و حرمت انجیل — بحق جمع زبور و بحق روز شمار

بحق دانش اسحق و شوق اسمعیل — که در رضا بخدا کرد جان خویش نثار

بحق یوشع و اسحق و لوط و اسکندر — بحق نغمه داود و صوت خوش گفتار

بحق زهد سلیمان و مهر ابراهیم — بحق موسی و عیسی و یونس غمخوار

بحق قوت جبرئیل و صور اسرافیل — بحق قابض ارواح در یمین و یسار

بحق شامل عرش و نصرت میکال — بحق چار کتاب ستوده جبار

بحق جمله قرآن و صحف ابراهیم — بحق جمله مردان واقف اسرار

بحق سوز فقیران بیکنه در بند — بحق زاری پیران خار و زار و نزار

بحق حرمت جوانان برای دین با کفر — بحق زاری رنجور بیکس بیمار

بحق چهره زرد فقیر سرگردان — بحق درد اسیران خانمان بزار

بحق دین محمد بخون پاک حسین — بحق مردم نیک مهاجر و انصار

که نسبت دین هدی بقول پاک رسول — امام غیر علی بعد احمد مختار

ز بعد او حسن است و حسین و محبت او — مجوی جهل در این کار مؤمن دیندار

بجهد و سعی من خسته دل چه سود ترا — مگر ز خواب جهالت همی شوی بیدار

حلوا انستعلی بدان که زنده بود و دودمان مولی و محمدی علی منطق ضرور کار نیست

بجهل تشهر و تشنیع جهان هستم / که کس مباد چنان کامدم در اول بار

سپاه حق مشد دعوت خدا باید که نمود / ره نجات و شدم از حیات برخوردار

بگاه هفتصد و هشتاد بد که در شیراز / تمام گشت پیکر و زجمع این اشعار

بدشمنان منشین حافظا تولا کن / نجات خویش طلب کن بحق هشت و چهار

حرامزاده بدفعل شوم بد بنیاد / بمدح شاه جهان کی بجا کند اقرار

متابعت بمنافق چه میکنی بگذر / زیاده گفتن با مش هزار استغفار

## غزل خواجه در مدح شاه ولایت صلوات الله علیه

ای دل غلام شاه جهان باش و شاه باش / پیوسته در حمایت لطف اله باش

از خارجی هزار بیکجو نمیخرند / گو کوه تا بکوه منافق سیاه باش

چون احمدم شفیع بود روز رستخیز / گو این تن بلاکش من پر گناه باش

امروز زنده ام بولای تو یا علی / فردا بروح پاک امامان گواه باش

آنرا که دوستی علی نیست کافر است / گو زاهد زمانه و گو شیخ راه باش

مرد خدا شناس که تقوی طلب کند / خواهی سفید جامه و خواهی سیاه باش

قبر امام هشتم سلطان دین رضا / از جان ببوس و بر در آن بارگاه باش

دستت نمیرسد که بچینی گلی زباغ / باری بپای گلبن ایشان گیاه باش

حافظ طریق بندگی شاه پیشه کن / وآنگاه در طریق چو مردان راه باش

## مخمس در مدح یعسوب الدین علی ابن ابیطالب از گفته طغرا

یا علی مدد

حکم از کلام خالق اکبر کند علی     تیغ ستیزه جوئی اختر کند علی
فرمان برجعت شه خاور کند علی     آفاق را ز نور منور کند علی

بی جبرئیل کار پیمبر کند علی

بطحی فتاده بود زمینش برنگ نیل     نوری نداشت کاهل صفا را شود دلیل
حکم بنای خانه شد از خالق جلیل     طیار گشت کعبه بمعماری خلیل

گر مولد شریف منور کند علی

نشنیده بود در شب معراج غیر نام     بنگر بچشم عقل درین بزم احترام
تا بر تو چون چراغ شود روشن [illegible]     گز اوج قرب باشه کونین در طعام

شرکت بامر خالق اکبر کند علی

مطلع زند سپهر ز انجم شفق شفق     گل بر هوا کلاب فشاند عرق عرق
بحر از صدف گهر بکف آرد طبق طبق     سجد زمین ز عقد جواهر ورق ورق

نور لقا چو شعشعه گستر کند علی

هر چند قادر آمده چرخ سپهر رقم     بهر انقلاب لیل و نهار از ره ستم
بر اوج ناروائی ظلمت نهد قدم     تا حشر یک دقیقه نگردد زیاده کم

شب را اگر بروز برابر کند علی

مرغ هوا فروغ پذیرد چو حور عین     یابد زمین طراوت فردوس هفتمین
گردد زمانه سبز بفیروزی نگین     دست یداللهی چو برآرد ز آستین

هر جا قبای معجزه در بر کند علی

گشته سهیل پیش سهاست وبد عمل — چون نصر طایر آمده ز فرقدان خجل
دایم مدار مرکز قطبیست بر حیل — و فتست کز نبات بنات استاد لم نیزل

ایجاد کارخانه دیگر کند علی

رضوان بساط نقل کند از نزهة‌ رواد — حوران دهند باده به پیمانه مراد
غلمان زنند ساز بمضراب اعتقاد — بزم بهشت را گل و ثق شود زیاد

چون تکیه بر نگاه کوثر کند علی

خاور زمین بحکم علی با خبر شود — ور شرق و غرب یکسر زیر و زبر کند
اشجارها بعهدش همه نیشکر شود — اندم باذن خالق اکبر پدر شود

در بطن اگر اشاره بدختر کند علی

نار جحیم سنبل باغ جنان کند — فصل بهار حکم به باد خزان کند
از لطف حق بمند یلان کهکشان کند — وز یکنظر شفاعت پیر و جوان کند

در حشر اگر اشاره بقنبر کند علی

نه تخته فلک همه برقیده می شود — کل منخ اختران همه بچیده می شود
اسباب شش جهت همه بچیده می شود — موج محیط حادثه خوابیده میشود

در کشتی سپهر چو لنگر کند علی

منزل بیام حشر که هشت آسمان کند — نه اطلس فلک بسر شو سایه بان کند

چندین ملک بدهر که خود پاسبان کند | ترویج دین خاتم پیغمبران کند

انام که جا بعرش برین کند علی

در روز رستخیز که قاضی شود آنکه | ور زهر فعل بنده چو هیچ نشود گواه
مارا چه غم ز کردن اثبات صد گناه | گردد بزرگ ینل اگر روی ما سیاه

از پاک نظر حواله آخر کند علی

طغرا منم که تاج به قیصر نمیدهم | تاج ولای شاه به فغفور نمیدهم
کوی ولا بمالک اشتر نمیدهم | در بندگی خراج بقیصر نمیدهم

هستم امیدوار که یاوری کند علی

## مولانا اسیری رحمه الله

از خود فنا نگشته نیابی بحق بقا | فانی شدن ز خویش بود کار اولیا
تا نقش غیر پاک نشوئی ز لوح دل | کی در حریم وصل شود جانت آشنا
جانهای بیدلان شده آتش بهر دو کون | از شوق روی او لبیپر چون نی جرا
طی کرده راه زود و بمطلوب خود رسید | هر کو بصدق در ره عشقش نهاد پا
داری دلا هوای سلوک طریق حق | باید قدم نهی بره شاه لافتی
شاهی که از بلندی قدرش نشان دهد | ایزد بهل اتی و تبارکید الثنا
بر تخت ملک فقر چو او شاه مطلق است | شاهان فقر جمله باو کرده اقتدا
آن بحر علم و فضل و کمال و حیا و خلق | آنکوه حلم و کان مروت یم سخا

هر کو کمر ببست بحب علی ولی — بندد میان بدوستیش جان مصطفی

وصف کمال تست سلونی و لو کشف — کس را نبود عرصهٔ این بعد انبیا

دست نیاز و عجز اسیری بدامنت — چون زد مدار ارشش ز قدم خوشتن جدا

## وله ایضاً عفی له

امام و هادی جانی علی ولی الله — طبیب درد نهانی علی ولی الله

نمیرسد بکمال تو شرح ناطقه ام — فزون ز حد و بیانی علی ولی الله

شها چو ذات تو شد تعین علم و جود و کمال — کسی نداد نشانی علی ولی الله

حقیقت تو محیط حقایق آیات است — تو اصل کون و مکانی علی ولی الله

جهان ز پرتو رویت منور و روشن و پیداست — تو نور چشم جهانی علی ولی الله

ظهور تست بهر دور مظهر کل — بهر دو دور زمانی علی ولی الله

برون ز دانش تو نیست اول و آخر — تو مظهر همه دانی علی ولی الله

نجات جان اسیری ز فیض رحمت تست — تو شاه امن و امانی علی ولی الله

## وله فی مدح خاتم الانبیاء صلی الله علیه و آله

تابان چو گشت مهر جمال محمدی — ذرات کون یافت حیات مؤبدی

نقاش صنع نقش جهان را چو مینگاشت — بودش مراد صورت زیبای احمدی

جام جهان نماست دل حق نمای او — پیدا از و نمود کمالات ایزدی

اظهار هر کمال چو حق خواست تا کند — بر صورتش نمود عیان هر سرمدی

هر کس که دید پرتو حسن و جمال تو / از خود خبر نیافت دگر او ز بیخودی

از جان بتر آنکه نیست نکوخواه آل او / بوجهل وار شهره شهر است در بدی

بستد ز وصل دوست اسیری سعادتی / از لطف او چو یافت در نیره مؤیدی

## وله ایضاً فی المثنوی

آن حبیب خاص رب العالمین / آن شفیع خلق عالم یوم دین

گشته تابان مهر و مه از روی او / منزل جانها خم گیسوی او

از جمال اوست عالم را صفا / گشته از خوانش دو عالم با نوا

اوست ایلچی جهان را واسطه / در میان خلق و خالق رابطه

رهنمای خلق و هادی سبیل / مقتدای انبیا ختم رسل

والضحی والشمس وصف روی او / آیت واللیل شرح موی او

یک پیاده در رکابش جبرئیل / بود نوبت بر جمالش شد دلیل

شاهباز لامکانی جان او / رحمة للعالمین در شان او

قرب او ادنی شده او را مقام / ما رمیت شرح حالش را تمام

عارف اطوار جزو و کل / خلق اول روح اعظم عقل کل

آنکه شد عالم طفیل ذات او / لی مع الله کاشف حالات او

نکته کنت نبیا می‌شنو / کرد لی داری بعشقش گرم رو

آن ملیحی کز ملاحت املح است / در بیان سر معنی افصح است

چونکه شد از بحر معنی ترجمان — کرده است الفقر فخری را عیان

علت غائی ز امر کن فکان — نسبت غیر از ذات آن صاحبقران

گر بصورت هست آدم بو البشر — او بمعنی بود آدم را پدر

پادشاهی که لعمرک تاج اوست — عرش و کرسی پایهٔ معراج اوست

کمترین طاقی ز ایوانش فلک — پاسبان درگهش ثابت ملک

هست راه او صراط المستقیم — گفته او را حق علی خلق عظیم

گشت الم نشرح ز شرح صدر او — هر دو عالم پر ز نور بدر او

گفت ما ینطق گواه قال او — فاستقم آمد نشان حال او

داده حق او را خلافت در جهان — قم فانذر آمده در شرح آن

شد فاوحی بر کمال او گواه — ما کذب آمد دلیل راز آه

گفته حق لا تقهر او مال یتیم — کی رسد کس را مقام آن کریم

از خدا لولاک آمد در خطاب — کز دو عالم هست مقصود آنجناب

بود بر خوان خدا او میهمان — گفت ابیت عند ربی در بیان

حق همی گوید ترا ما ودّعک — هر کجا خواهی شد الله معک

شاهد دید تو ما زاغ البصر — معجزت پیدا ز انشق القمر

روشن از نور تو شمع انبیا — آستانت اولیا را ملتجا

صد هزاران آفرین و الصلا — بر روان پاک آن نیکو خصال

یا علی مدد

بر روان آل و اولاد گزین ... بر صحابه سابقین پاکدین

بر روان پاک جمله اولیا ... محرمان خاص درگاه خدا

گشته جمله خوشه‌چین خرمنش ... دست امید همه بر دامنش

در مدح شاه اولیا صلوات الله و سلامه علیه از کتابت حروف علی نامی

هر که خواهد دل هستی شود در بر داشتن ... نقش جانان باید اندر جان مصور داشتن

در جهان ملک سلیمان گر همی خواهی نخست ... دیو نفس شوم را باید مسخر داشتن

ور همی تسخیر دیو نفس خواهی بایدت ... خاتم جان را نقش مهر حیدر داشتن

شیر یزدان خواهی از خواهی و خواهی تو ز آب ... مرد را بس مرتضی نام از پیمبر داشتن

ذره از مهر رویش گو بگوی دل بتاب ... ورنه از خورشید نتوان دل منور داشتن

هر که شد از دایه مهر همایونش رضیع ... بایدش صد منت از آیین مادر داشتن

نفحه از موی مشکینش اگر آرد صبا ... صبحدم شاید مشام جان معطر داشتن

سنبل عنبر غلامش خوش کند جان را مشام ... ورنه نبود حاصلی از مشک اذفر داشتن

عام را از می حرام آمد که در دور فلک ... عارفان بزم او دانند ساغر داشتن

عاشقان روی او با آتش مهرش خوش‌اند ... رسم سامندر چه باشد جا در آذر داشتن

گر نباشد آتش مهرش بدل از دل چه سود ... آذر آمد غایت مقصود مجمر داشتن

هر چه از لعل گهربارش بگوشِ جان رسد ... هوشمندان شرط دین دانند باور داشتن

پیش او نه کردن طاعت جوی از دیش سبب ... خویشتن را از مروت نیست کافر داشتن

متخلص بمشتاقی

هو

سیم و زر گو دیگران باشد عاشق را چه کار
مفلسان کوی جانان را همین دولت بس است
تا نهال قامت دلجوش آمد در خیال
طایران کوی جانان را چه باشد بال و پر
هر کرا یکذره در دل مهر شاه اولیاست
دست لطفش دوستان را کی گذارد ز آتش بکام
لیک بی مهرش اگر صد شخص طاعت کاستی
نامهٔ خود بر یمین خواهی بر از طاعتش
هر که چون پرکار دارد بر خط فرمانش سر
توبهٔ آدم نیامد جز بدین موجب قبول
احمد مرسل مقرر داشت امری در غدیر
گفت آنکس را که مولایش منم مولی علیست
وال من والاه گفت و عاد من عاداه گفت
پس گروهی بعد پیغمبر ز حق بر تافتند
معرفت جستن ز مردم صورتان دیو جان
شرط اعظم در خلافت عصمت است و شرط آن
جانشین مصطفی را شرط دیگر نیز هست

زر و سیم و غلام و اسب و استر داشتن
اشک چون یاقوت احمر روی چون زر داشتن
حیف باشد صحبت از سرو و صنوبر داشتن
با دل خویش تیر غم در سینه تا پر داشتن
بایدش صد شرم زین پروای محشر داشتن
با وجود حبت یار حوض کوثر داشتن
چون برویید بار عصیان باید بر داشتن
همچو خامه بایدت بر جای پا سر داشتن
شاید او را حکم بر چرخ مدور داشتن
طینت خود را بمهر او مخمر داشتن
تا نباید گوش بر قول مزور داشتن
هیچکس را زو نشاید جای برتر داشتن
دوستان و دشمنان را فرق و کیفر داشتن
روبها از پشت بر ام مقرر داشتن
نیست الا چشم بینائی ز عنبر داشتن
بانوی در خانه چون زهرای ازهر داشتن
زادهٔ غم بودن و حکم پدر در داشتن

در ره حق پیشوائی جاهلانرا لازم ست
مرتضی داند دو پیکر داشتن اژدر مهد
ناکسی را چون خلیفه حق توان گفتن کیست
بنگ فرماید سنائی آنکه بعد وی سزاست
بر علی مرتضی او را که میخوانی مهمل
چند روزی شیر اگر غفلت کند نبود بکام
تخت اسکندر بباید ورنه کی آید بدست
هیچ دیدستی که چون عنبر بوید بو سمند
آتش طور از بپوشد چهره خود چاره نیست
پنجه خیبر گشا بایست ورنه ذو الفقار
خواست یزدان امتحان نیک و بد ورنه اوستها
انفصال خارجی باید زناجی ورنه نیست
هرکه بر وفق رضائی دست تقدیر و قضا

---

گفت احمد صلعم من مدینه علم و بابش علی
هرکه خواهد تا که دریابد مدینه علم را
اعظم نعمای جنت بر جوانان بهشت
این مدایح زیور اوصاف شاه هشت حجت نشست

ردّ خور بهر فریضه حق پیمبر داشتن
وز اشاره مصطفی مه را دو پیکر داشتن
هیچ با او خیبر با حق فرق نبر داشتن
شاعران را به ترک شعر و ترک دفتر داشتن
با قد او را و میتواند کفش قنبر داشتن
رو بهانرا کی سزد جای غضنفر داشتن
ملک شرق و غرب آنرا نام سکندر داشتن
هیکلی باید بو را از نام عنبر داشتن
گلخن حمام را خبر خاک بر سر داشتن
حاش لله کی تواند فتح خیبر داشتن
چون تواند خویش را با خور برابر داشتن
احتیاجی شیر یزدان را به لشکر داشتن
خود رضا ندهد به تغییر مقدر داشتن
ور مرا این نکته گر بایست باور داشتن
باید اول دیدهٔ امید بر در داشتن
چیست سادانی چنان شبیر و شبر داشتن
احتیاجی روی زیبا را به زیور داشتن

تا مذاق جان مشتاقت شیرین نز مدیح
تنگ می آید مرا از تنگ شکر داشتن

مصطفی داند که ما را نیست مدحت نجات
جز ولای مرتضی و آل اطهر داشتن

در حضور دوست نبود تحفه زین مقبول تر
پیش رویش دل چو آئینه به بر داشتن

## وله ایضاً غزله و شعر عجوبه

اگر خواهی که دریابی نوای روح انسانی
بباید گفتنت ترک هوای نفس حیوانی

دلا جان را اگر قوت همی خواهی بکاه از تن
که جان را قوت افزاید همی از ضعف جسمانی

بعشق اندر چه پایان پریشانیست جمعیت
تو نیز از عاشقی کن جمع اسباب پریشانی

ز اشک چشم خود دریا کن آنگه غوطه در رو زن
که ندهد دست رخشان گوهر وصلش بآسانی

چه باشد گنج را منزل بویرانه تو نیز ای دل
بکن قطع نظر ز آبادی و روکن بویرانی

چو نتوان یافت خود در عین ظلمات آب حیوان را
بگیسو وصلش توانی یافت در شبهای ظلمانی

بگو ای دل اگر باید همایون سایه‌اش شاید
که سایه افکند دل بر سر خورشید نورانی

تو ای مه هر بسی روی ز جمال خود برافروزی
که از روی حیا ماه امروزی و چون تابی کنی هوانی

ظفر تو خجلت آغازی و پس بر خویش بگدازی
تن خود هیچ مو سازی و سازی جا به پنهانی

باسلام ار چه هندو را همی خوانند کافر من
بجز در حلقهٔ زلفش نمی بینم مسلمانی

الف تا با ندانی در معلم خانهٔ عشقش
کتاب درس هفتاد و دو ملت گر فرو خوانی

بتحصیل یقین از شکنای شبهه بیرون آی
بهشتی تا حیات جاودان در عالم فانی

ز مهر روی جانان کش خطی بر من خاطر
از آسیب خطر جان را اگر خواهی که برهانی

بحکم عشق بر کاری اگر دستی زنی باری
بزن بر عروه وثقی و دست از وی نمی خواهی
چه باشد عروة الوثقی ولای حضرت مولی
هژبر بیشه غالب علی بن ابیطالب
امیرالمؤمنین حیدر امام و هادی و رهبر
بدم عیسی روح الله بلقب موسی کلیم الله
همین شاهی که جبریل آمد از گردون بامر حق
نبی عم محمد که آفرینش را وجود او
چو شب همرنگ قنبر شد همی خورشید روز افزون
نمی گویم خدایش لیک می گویم که در یکتیست
همی از بهر صید دل عنبر انداز کمند منزل
زهی بخت و زهی دولت همایون فال صیدی را
حصار آهن تن درع داود سکندر را
بگو با منکر عهد ولایت اینکه گوهر
نه آخر مصطفی یکبو خود را خواند با حیدر
بناید شرمت از احمد که بعد از وی سلیمانی
بحمد الله گدای کوی سلطانیست مستانی

بکاری زن که صد فرسنگ دور از پشیمانی
ز تلبیسات نفسانی و تسویلات شیطانی
علی عالی اعلا همایون نور یزدانی
امیر بکه و تیر بخش شاهش و پنهانی
علی داماد پیغمبر علیم سر قرآنی
بصورت یوسف اول بمعنی حمد ثانی
که تا از بهر طفلانش کند گهواره جنبانی
مسبب شد بحرف کاف و نون از امر ربانی
بهر شاهی بتعظیمش نهد بر خاک پیشانی
بیکدم وارد هفتاد منزل شد بمهمانی
شهنشه در کمین و رهبران در صید نوانی
که در دام افتد آنکه قبول آید بقربانی
ولای شیر یزدان شاه مردان ماه عمرانی
که عهد مصطفی شکست از بی سست پیمانی
میان یک چرا قائل شدی فاصل بنادانی
نشاندی در سرا و دیوار از تخت تیسانی
که عمار آید گدای پاسبانش را بسلطانی

دل بطاقت امن همین که بار غم کشد چه نتوان / به بینی با که با جبرئش کند آینده سند اینی

همی گویم مرادم چیست با بر من ببخشائی / کرم با خود تو مقصود و مراد بنده میدانی

## وفی مدحه ع من کلام هاتفی رحمة الله

سرو قباپوش من طرف کله برشکست / زلف گره گیر او رونق عنبر شکست

گردش چشمش بسحر بست دو صد سامری / خنده لعلش ز مهر قیمت شکر شکست

مهر رخش در فلک حرمت گردون بسوخت / قد خوشش در چمن سرو و صنوبر شکست

زین سخنان دم ببند خامه ز دُر / روز بدر کینش وحشت محشر شکست

خسرو گردون حشم آنکه بهنگام مهد / پیکر اژدر درید تارک عنتر شکست

پای بتانرا گرفت در حرم کبریا / از سر قهر و غضب بر سر بتگر شکست

تیغ سم اشهبش شیشه غبرا گسیخت / میل سر مغفرش گنبد خضرا شکست

زره درع پیکان تیر بر تن فغفور دوخت / خود زرفشته عمود بر سر قیصر شکست

قلعه خیبر بچنگ بهر پیمبر گرفت / پشت عدو را از آن رزم مکرر شکست

حیدر دلدل سوار آنکه به تیغ و تکبر / هم سر مرحب فکند هم در خیبر شکست

در صف خندق درید پیکر عمرو و د / هفت سپه را از آن فتح زرهم بشکست

تارک شیران به تیغ در صف هیجا شکافت / مغفر گردان بگرز در بر لشکر شکست

پیل دمانرا ز رمح که دل و که بردرید / شیر ژیانرا بگرز که تن و که سر شکست

از شرف تیغ هالک اشتر کفر / مذهب دیگر گرفت ملت دیگر شکست

که ورق کفر را شست بدریای وعظ — که بت بتخانه را از دم خنجر شکست
گرچه ز احمد صلعم بیار آیت اسلام شد — لیک هم کفر را تیغ غضنفر شکست
از شرر ذوالفقار آتشه دلدل سوار — در صف هیجا بیاس لشکر کافر شکست

منشی طبعم سخن راند چه در رمز این — زانده و محنت قلمش در سر دفتر شکست
آه کجا بود او در صف کرب و بلا — کز ستم کوفیان تارک اکبر شکست
از تن عباس چو قطع نمودند دست — وای کز آن قطع دست پشت شبر شکست
کافری از تیغ کین تارک قاسم شکافت — پهلوی عبد اللهش کافر دیگر شکست
اول غم شد عیان آخر آن کشتگان — قائمهٔ عرش را شمر ستمگر شکست
چون تن سلطان دین شد ز جفا چاک چاک — پشت رسول از غمش بر لب کوثر شکست
گشت چو زینب اسیر فاطمه را یاد رفت — واقعهٔ پهلوش کز صدمهٔ در شکست
ظلم چه طغیان نمود در صف کرب و بلا — نوح نبی را ز کین کشتی و لنگر شکست
هاتف غمگین ندا کرد که شمر دون — هم کمر مصطفی هم دل حیدر شکست

## مسمط در مدح شاه ولایت امیر المؤمنین صلعم از گفته کشوری رحمه الله

ای در کف تو خاتم اقلیم سرمدی — سقف در تو عرش سپهر زبرجدی
جبریل با هزار عقول مجردی — در مکتب علوم تو چون طفل ابجدی
از تو رواج قاعده شرع احمدی — قایم بذوالفقار تو دین محمدی
یا قاهر العدو و یا والی الولی — یا مظهر العجایب یا مرتضی علی

ای والی الولایت وای شحنهٔ نجف — ایگوهر یگانه وای نطفهٔ خلف

بی بست زندگی همه عالمی تلف — ای آفتاب روشن و ای ماه بی کلف

ای قائل سلونی و دانای من عرف — از مقدم شریف تو آفاق را شرف

یا قاهر العدو و یا والی الولی
یا مظهر العجایب یا مرتضی علی

ای قرص آفتاب ز روی تو منجلی — وی ذاکران عرش ز خوان تو ممتلی

کرده به آستان تو جبریل سائلی — بر دور دایرات سپهر حمایلی

خطی نوشته اند باسلوب معقلی — یعنی که کل هم و غم سینجلی

یا قاهر العدو و یا والی الولی
یا مظهر العجایب یا مرتضی علی

شاها توئی به برج شرف ماه کامیاب — کز انما ولیکم الله شد خطاب

بیرون بود کمال تو از قید حساب — ای تو بابلوح و دما بتو منتسب

بر دور گشته فلک از نور آفتاب — بنوشته نام احمد و القاب بوتراب

یا قاهر العدو و یا والی الولی
یا مظهر العجایب یا مرتضی علی

ای هل اتی طراز قبای جلال تو — بدر منیر شعلهٔ شمع جمال تو

مرتضی است آفتاب ز خوان نوال تو — جبریل منهدم شده رو ز قتال تو

تا عالم تمام تشنهٔ جام زلال تو | حلال مشکلات زبان مقال تو

یا قاهر العدو و یا والی الولی
یا مظهر العجایب یا مرتضی علی

ای پیشگاه لحمک لحمی مقام تو | ایوان قدسیان حرم محترم تو
پشت فلک خمیده ز بهر سلام تو | مهر سپهر در کنف احترام تو
آیات سرّ غیب الهی پیام تو | در ملک شرع سکهٔ شاهی بنام تو

یا قاهر العدو و یا والی الولی
یا مظهر العجایب یا مرتضی علی

ای محرم حریم سراپرده جلیل | جاروب آستان تو شهبال جبرئیل
ادریس را و آدم و ایوب را دلیل | از تو نجات یافت در آتشکده خلیل
از چشمهٔ بلارک تو قطره ایست نیل | کشته سبیل بر تو و اولاد سلسبیل

یا قاهر العدو و یا والی الولی
یا مظهر العجایب یا مرتضی علی

ای پشت پای همت تو بر جهان زده | کام خصوم بهر زبر فرق آن زده
کلک تو در فلک رقم اختران زده | اسپ بیان قدر تو در لامکان زده
جام صبوح در کف کروبیان زده | کوس شهنشهی تو در آسمان زده
یا قاهر العدو و یا والی الولی | یا مظهر العجایب یا مرتضی علی

ای خاطرت ز نور خدا یافته صفا — با دیده روز حرب بتر ز ایچکس قفا
آمد ز روی مردمک دیده از وفا — شمشیر اخگرت ز خدا و ز مصطفی
دست بریده یافت ز علینی منت شفا — ز سلطنت لقرمن جوی کرد اکتفا

یا قاهر العدو و یا والی الولی
یا مظهر العجایب یا مرتضی علی

در گلشن ولای علی سرو یاسمن — سروش حسین آمده و یاسمن حسن
زین العباد و باقر و جعفر درین چمن — چون کاظم و رضا گل نسرین و نسترن
موسی تقی بنفشه نقی عسکری حسن — مهدی شکوفه ایست لبان شسته از لبن

یا قاهر العدو و یا والی الولی
یا مظهر العجایب یا مرتضی علی

من کشوری نجسته که مدح حیدرم — با روح قدس همدم و با خضر رهبرم
معجز نماست طوطی طبع سخنورم — غیر مدح مرتضی نبود هیچ درخورم
جوهر اسمند ماده حمایل برابرم — لعبی غلام شاهم و سوگند میخورم

یا قاهر العدو و یا والی الولی
یا مظهر العجایب یا مرتضی علی

تا کی کشم من این ستم روزگار را — دور سپهر کج رو ناپایدار را
شاها برآر تیغ ذوالفقار را — سر خارجی ببند ره دیندار را

بر جان دشمنان تو بزن ذو الفقار را — کامی ببخش کشوری خاکسار را

یا قاهر العدو و یا والی الولی — یا مظهر العجایب یا مرتضی علی

## و فی مدحه صلوات الله علیه من کلام فاضل سید احمد هاتف ره

سحر از کوه خاور تیغ اسکندر چه پیدا — عیان شد رشحه خون از شکاف جیب خارا

دم روح القدس زد چاک پیراهن مریم — نمایان شد میان مهد زرین طلعت عیسی

میان روضه خضرا روان شد چشمه روشن — کنار چشمه روشن برآمد لاله حمرا

زدامان نسیم صبح پیدا شد دم عیسی — ز جیب روشن فجر آشکارا شد کف موسی

دو رخشان کرد از سادی فلک چون دیده مجنون — برآمد چون ز خاور طلعت چون مرح لیلی

مگر غماز صبح از بام گردون دید شاهان که — که پوشیدند چشم از غمزه چندین لعبت زیبا

در آمد زاهد صبح اندر در دیگش گردون — ز روشن من کوه خاور همی پاشید صهبا

برآمد ترکی از خاور چو آن شوخ غارتگر — به یغما برد در یکدم هزاران لؤلؤ لالا

نهنگ صبح لب بگشود و در دیده تیر پیش — هزاران سیمگون ماهی در آن دریا بگون دریا

برآمد از کنام شرق شیری آتشین مخلب — گمرتیران انجم از نهیش و بهسان گوره ما

چنان کز صولت شیر خدا کفار در میدان — چنان کز حمله ضرغام دین ابطال در هیجا

هژبر بیشه غالب علی بن ابی طالب — امام مشرق و مغرب امیر یثرب و بطحا

نسیم صبح عنبر بیز شد بر توده غبرا — زمین سبز سبزی خیز شد چون گنبد خضرا

ز فیض ابر آزاری زمین مرده شد زنده — ز لطف باد نوروزی جهان پیر شد برنا

صبا پر کرد در گلزار دامن ز گل سوری
عطر آمیخت بر گیسوی بر چمن سنبل مشکین
بگیرد سرو کهیم پر فشانی قمری نالان
سبز و کهر به بر شمشاد و سرو امروز در بستان
چنار افراخت قد بندگی صبح از کف طاعت
بس آنکه در جوانان گلستان گرد نگهبان
چه شد کاطفال باغ و نوجوانان چمن یکسر
چرا گل چاک زد پیراهن با موسم بلبل
نه بینی سرو پا برجای آزاد خوانندش
پریشان گیسوی شمشاد و فشان طره سنبل
عیان سبزه غلطد با صبا نسرین بی تمکین
بیا شیخ نارون گفتش که اطفال چمن بگذر
همایون روز است امروزه پیغمبر وصی
شهنشاه غضنفر فر با تمکین آتو نیز ادر در
بر تبت ساقی کوثر بهر دی فاتح خیبر
ولی حضرت عزت قسیم دوزخ و جنت
از آتش عقل در گوهر شماره جست پیغمبر

هوا اکنده در جیب گریبان عنبر سارا
گلاب افشاند بر چشم حمایت نرگس شهلا
بیای گل نحار جان سپاری بلبل آید
چو قمری پر زند از شوق روح سبزه طوطی
گشود از بهر حاجت پیش داور جهان آرا
نهان از نارون پرسید کی پیر چمن آیا
سر لهو و لعب دارند از یدان فاحش و سودا
میان انجمن دمساز شد با غنچه رعنا
که با اطفال میرقصد میان باغ یکجا
نه از نامحرمان شرم و نیاز پیرکان پروا
عیان با لاله جام می زنند رعنای با رعنا
که امروز است جهان از شوق در رقصند با آبا
بر اورنگ خلافت کرده شاه لافتی مأوی
امیرالمؤمنین حیدر علی عالی اعلا
به نسبت شهر پیغمبر علی عالی والا
قوام مذهب و ملت نظام الدین و الدنیا
که فی حقیقت شب لی تبارک یکتای بی‌همتا

زهی مقصود اصلی از وجود آدم و حوا

طفیلت در وجود ارض و سما و عالی فلک سیا

رخ از خواب عدم ناشسته بود آدم که فرق تو

شد از دست قوی دین خدا آیین عنصر

نگشتی گر مطرا از گلشن دین سبز و بالا

در اندرون سلامت سوزه گر خون یلان گردد

کمان بر گوشه بر بندد که چون ابروی لیلی

ز آشوب زمین از گیر و دار پهلوان افتد

که سجده بر ره پای جبل گفته منبران

یکی با فتح همبازی یکی با مرگ هم بالین

کنی چون نعره در رزم خصم جبریل امین در دم

سرافیلت روان از رشک میکالت روان از حسب

بدستی تیغ چون اژدر بدستی رمح چون آتش

عیان از آتش رمح تو ثعبانهای تیر افشان

اگر حلم خداوندی نهادی پا در نبرد بازو

ز برق ذوالفقارت خرمن هستی بسوزاند

ز خاک آستانت گر نه تعلیمت کند رضوان

غرض ذاتت همایون تو آنه بنا و مذهب

قتاب آفرینش را بنام نامیت طغرا

مکمل شد به تاج لافتی و افسر لولا

شکست از بازوت مقدار لات و عزی را

ندیدی تا ابد بالای آن سرو از ازل بالا

چو روی لیلی و دامان مجنون لاله گون صحرا

قلم بکشاید از پرچم گره چون طره سلمی

بد آنسان اشتر الغزه ترین عشره بر اعضا

در اقعده کاوه به شاخ نبد ترکش جوزا

بکیسه اژدها در کف یکی در کام اژدرها

گشاد پیش رخت رخش زمین بوسی فلک پیما

ملایک لافتی خوانان برندت تا صف هیجا

به آهنگی تکاور دلدل نامون یغر از جا

نهان در آب شمشیر تو دریاهای طوفان را

چو یازی دست سوی تیغ و تازی به صف اعدا

که جاندار نگردد تا قیامت در جهان پیدا

عبیر سنبل غلمان و کحل نرگس حورا

زافعال و صفات و ذات آنکه نیستم کس
تو ئی دانم امام خلق بعد از مصطفی حقا

بهر کس غیر تو نام امام الحق باید ماند
که بر کوس اله زرین خطاب بی الا علی

من و اندیشهٔ مدح تو باد از بیهوشی شرمم
چسان پیدا مگس جائیکه ریزد بال و پر عنقا

بادنی پایهٔ مدح و ثنایت چون سر گیرم
بیک بیت بگذرد شعر از ثریا شعر اشعرا

چه خیزد از من و مدح من ای خلاق انس و جان
بمدح تو فراز عرش و کرسی از ازل گویا

کلام الله مدیح تست جبریل امین رافع
پیمبر راوی و مداح ذات خالق دانا

بود مقصود من زین یک دو بیت اظهار مطلب
که داند دوست هم دشمن چه در دنیا چه در عقبی

تو و اولاد امجاد کرام تست ها تفسیرا
امام و پیشوا و مقتدا و شافع و مولی

شها من بنده کام روزم بپایان رفته در عصیان
خداوندا که امیدم بمهر تست و بس فردا

ولی بازار فردای قیامت جز ولای تو
متاعی نیست در دستم من و از رو آن کالا

نه پندارم که فردای قیامت واژگون گردد
محبان ترا از دود آتش غرهٔ غرا

قسیم دوزخ و جنت توئی در عرصهٔ محشر
غلامان ترا اندیشهٔ دوزخ بود حاشا

دلا پیوسته با احباب را از شوق میگردد
زدیدار رخ احباب روشن دیدهٔ بینا

محبان ترا روشن نه رو تا بد حق بین
حسودان ترا بی بهره زان رخ دیدهٔ اعمی

## در مدح جناب ختمی مآب صلعم از گفتهٔ صباحی رحمه الله

شبا هنگام چون بنهفت رخ بی لاله آرا
شگفت از چشم انجم صد هزاران نرگس شهلا

نهان شد زیر دامان زمین بن اللّه دین محمد
هوا پر مشک اذفر شد جهان پر عنبر سارا

بهر سمت از سواد چرخ رخشان کوکبی ظاهر — بهر سو از ظلام شب فروزان اختری پیدا

چنان کز چاک پیراهن سواد سینهٔ عریان — چنان کز حلقهٔ گیسو بیاض گردن حورا

تو گوئی ریخته بر سبزه اشک از دیدهٔ مجنون — و یا گشته خوی افشان از رخ با رخسارهٔ لیلی

گسسته در چمن باد صبا شیرازهٔ نسرین — فشانده در جهان دست سکندر مخزن دارا

همه شب چشم من بیدار چون من محو نظاره — یکی بر صورت میزان یکی بر صورت جوزا

بناگه دست فراش سحر از جانب خاور — بزد دامان این فیروزه گون خرگاه زر بالا

ز بیتابی زلیخا چاک زد پیراهن یوسف — پی حجت برون آورد دست از آستین موسی

عیان شد آفتاب و ریخت از قصر فلک انجم — چو از طاق حرم بتها ز مولود شه بطحا

محمد صلعم شافع امت قسیم دوزخ و جنت — حبیب حضرت عزت شه دین خسرو دنیا

جهان را ناصر و یاور جهانبان را پیام آور — گزین پیک جهاندار و رسول خالق یکتا

بصورت از همه انبیا بهر معنی همه مهتر — بخلقت از همه برتر برتبت از همه والا

طراز گلشن امکان که خیر نخل وجودش نه — ز چرخ این بهر اسنان مراد بوستان پیرا

بجا کش تکیه واو زنگ کرسی پست در پیشش — ز بیشش گشت و اکسون عرش فرش زیر پا

ز حکمش در حبش دارد نجاشی طوق در گردن — بود در روم هر قیصر ز بیمش لرزه بر اعضا

بنودی یار ابراهیم کر از لطف جان پرور — نگشتی در چرا یاور گر از مهر جهان آرا

کجا بر ساحت گلشن شدی خرم در آتش — کجا بر ساحل جودی فگندی کشتی از دریا

بزدای یوسف مصر نبوت از تو دل گرچه — بعهدت شد زلیخای جهان از نو برنا

تو گستردی بساط حق پرستی در جهان ورنه
گرفته بود یکسر کفر روی صفحهٔ غبرا

معابد جمله ویران حریم کعبه بتخانه
ز خالق خلق بیگانه چه در شهر و چه در صحرا

یکی را قبله روی بت یکی را سجده بر آتش
یکی را رو بخورشید و یکی را چشم بر شعرا

شدت چاک و شدت ناطق شدت پست و شد اندر اوج
مه از انگشت و قهر از پشت و سنگ از مشت و خور از ایما

ترا از زنگ و چین و ایران و روم و ترک و بر در که
نجاشی خاج و خاقان تاج و دارا باج بر سر لا

شد از اعجاز مولود همایون تو در عالم
شکسته‌ها بسی شد و ابنیه باشد از انجا

یم رود سماوه خشکی دریاچهٔ ساوه
خمود نار آتش خانهٔ کسری غرفهٔ کسرا

که ایجاد گردون گاه ابداع زمین هر یک
زمین و آسمان را کام تا گیری در انجا جا

فلک گردید از آن سرگشته کافتادی
زمین گردید از آن ساکن که در وی ساختی ماوا

تو بودی باعث کلی و گر نه صانع گیتی
تو بودی غایت غائی و گر نه خالق اشیا

نمیداد از طراز روح زینت قالب آدم
نمی آراست از تشریف هستی قامت حوا

بقهر ار بنگری یکره بسوی مرکز اغبر
بخشم ار بنگری یکره بسوی گنبد مینا

شود این متصل خاک مطبق منفصل ارکان
شود این منتظم چرخ معلق منقطع اجزا

خورند از پاس دادت لقمه اندر کوه در بیشه
برند از بیم عدلت طعمه اندر دشت و در صحرا

ز نعلینت مشرف فرق عرش و تارک کرسی
برهنه پای موسی رفت اگر بر سینهٔ سینا

کبوتران ترا آمد ز جنت میوه گوناگون
برای دخت عمران نخل خشکی داد اگر خرما

و هد روح الامین احوال عالم عرضه بر بابت
اگر هدهد سلیمان را همی کرد از صبا انها

درین محفل ز بیم چشم بد شحنهٔ گردون
زند هر شامگه پیمانهٔ خورشید بر خارا

ندیده بر زمین بی سایه شخصی را کسی جز تو
فتاده بر زمین تا سایه از این گنبد مینا

عجب کان سنگدل کفار در انکار خود باقی
بدست اندر ترا تسبیح گویان سنگ حصبا

دریدش خنجر شیرویه پهلو بر فراش زر
درید از نامه‌ات ز اختر و پرویز بی پروا

حسودان ترا از مرگ باشد راحت و غافل
که دوزخ را از ایشان طعمه خواهد بود در عقبی

ز عمر جاودانی خضر را خبر این مبتدی
که باقی باشد و بیند ترا دیدار روح افزا

نهادی پا شبی بر چشم چرخ ذره اسب از انجم
هزاران چشم بر راه تو در تا سحر شبها

دم سرد سحر خواند چو بردی حرف نومیدی
یکایک کرده ناوک در دیده دشمن چشم خونپالا

شبی اندر سرای امهانی بودی آسوده
که سودت سر بپا روح الامین و تقبیل موالی

شب وصلست هان برخیز از جا و دستیان هر یک
پی نظاره تو منتظر در منظر اعلی

ز منیت زیر پا تا چند فرق آسمان بسپر
بکام خاکیان تا کی دل افلاکیان بشکن

ز شفقت گرد غم از چهره کروبیان بفشان
ز رحمت زنگ اندوه از دل روحانیان بزدا

براق آورد پیش آنگاه کردی جای بر پشتش
نهادی داغ حسرت تا ابد بر ناقهٔ عضبا

عنان از دست تو جستش درازی رشته کوتهی
رکاب از پای تو گشتش منور دیدهٔ عمیا

زدی بیرون علم از ساحت بطحای یثرب تو
شدی پیغمبر اندیشه در مسجد اقصی

فشاندی بر زمین دامن گرفتی دامن گردون
ز جان برخواست اهل آسمان از مرحبا اهلا

گشادندت در هفت آسمان بر روی و بکنی
کشیدی از شرف دامن بر اوج سدره زاد

نهادی پا چو برتر گرد امین وحی بدرودت ❊ هم از رنگ ماند اندر نیمه ره رخش فلک پیما

گرفتی جای بر رفرف شدی تا ره نمود بالا ❊ بمسند قاب قوسین فراز بزم او ادنی

سپرده قدسیان هر یک طریق خدمت و حیرت ❊ ز هم اهیت ماندند و تو ماندی همچنان تنها

ترا منکشف آداب هر قدم ها تا کجا حیرت ❊ نوید مرحمت میداد پاسخ بر تبرک زحبا

به تکلیفات شاق کرد کلفت قانع از خاطر ❊ بتشریفات لایق دستگاه آستینت بالا

نز شفقه گرمی بستر زمین را دادی از تو فر ❊ فلک زد دست غم بر سر زمین را شد حبا

فلک کشور شهنشاها ملک جاها که خاوندا ❊ مرا جز تو پناهی نه چه در دنیی چه در عقبی

لئیم خود رای خود کامه سیه رو سیه نامه ❊ شود چون گرم هنگامه یکی محشر مرا رسوا

مرا نیز و بطاعت نه بدست اندر بضاعت نه ❊ ره هم دور استطاعت نه همین نی و همین بخشا

تو باشی شافع و من بنده سر در پیش از عصیان ❊ تو باشی ساقی و کام صباحی خشک از استسقا

بنودم گرچه در عهدت بسودم روی در عهدت ❊ نبود شیرین لب از شهدت که صد واه و آهنا

خلاص صد چو من خاطی از صد تو یک فرمان ❊ نجات صد چو من عاصی ز ابروی تو یک ایما

مرا اندیشه دوزخ کجا با ملجای چون تو ❊ ز رنجوری چه باک او را که بر بالین بود عیسی

بود تا دوستان را دل ز وصل دوست در راحت ❊ بود تا خصم را جان ز خیال خصم در غوغا

دل یاران تو شادان ز مهر و یاری یاران ❊ تن اعدای تو لرزان ز زخم کاری اعدا

## فی مدح قدرة الله وجه الله ید الله اسد الله من کلام سید بازره

ماه من پرده که برانداز د ❊ جلوه ز مهر انور انداز د

زلف را چون پیچ بر افشاند — یاسمن سنبل تر اندازد
خال نوشین لبش به نرد جمال — مهره دل ششدر اندازد
اندر آن آذرین رخش سپند — همه تن جان در آذر اندازد
پیش گفتار و قامتش در مصر — نی شکر بار شکر اندازد
لخت دل چون آن نگار مرا — هر دم از دیده تر اندازد
دوش از پیر عقل پرسیدم — چند مام این غنم ز پا در اندازد
گفت اندر دلش مگر رحمی — لطف بر سر شار چند اندازد
آنکه در قرب حق حجاب رخش — پرده بر همپسر اندازد
در پس پرده عنبر او نبود — پرده از کار اگر بر اندازد
بخدا خبر خدا ندانش کس — ره ندارد که ره در اندازد
زانکه در ذات حق مگر هم حق — راه در پیش هسر اندازد
خواهد از نقش کر بلوح صور — هیچ او نقش دیگر اندازد
نقش او را مگر وجود بد — که از آن نقش بر سر اندازد
نقص آید بد انستش ار گویم — که دبیر از حسیر اندازد
سایه قالبش تجلی کرد — تا ز خود هستی بر اندازد
هر که او داور ب او باشد — داوری گو بد او در اندازد
حملهٔ آفتاب تیغ کجش — لرزه بر چرخ چنبر اندازد

پیکر خصمش ز افلاک باشد | تیر ازو برابر اندازد

نخستین ز پنجهٔ قهرش | صد چو روح الامین پر اندازد

هر که ره یافت در طواف درش | سنگ بر حج اکبر اندازد

ملک العرش بهر زینت عشر | عرش از فرش اندر اندازد

کوه چو دیگر جای جودی نیست | نوح را کو که لنگر اندازد

صد چو عیسی بپای دلدل او | خویش را بیخود از خر اندازد

کشتی همتش به بحر سخا | صدفش بار گوهر اندازد

قطره اش در شاهوار شود | بهر هر کس که لنگر اندازد

یا علی گر بحشر قنبر تو | کبر را سایه بر سر اندازد

جا بدارد که ابر رحمت کبیر | سایه بر اهل محشر اندازد

رخ ایمان ز منزلی حضرتت | نور بر قلب کافر اندازد

رخ تو غیرت بهشت آمد | لب تو طرح کوثر اندازد

آسمان سر نهاد تا بدرت | مرغ او بیضه زر اندازد

هر که از خاک او گشاید لب | عود باید بمجمر اندازد

بندهٔ آستان حضرت او | تاج از فرق قیصر اندازد

آرزو بر درت کند سر باز | که بپای سگت سر اندازد

و فی مدحه صلوات الله وسلامه علیه من کلام قاآنی

اسلام شاد شد و دین گشت استوار
آن رحمت خدای که از لطف عام اوست
آن اولین نظر که ز رحمت نمود حق
ای برترین عطیهٔ ایزد که امر تو
از کن غرض تو بودی و اولین خطاب حق
نابوده را خطاب ببودن نمود حق
معنی امر کن به تو این بود در نهان
معنی هر درخت که کاری بنجاک جست
در ذات خود چو نور ترا کرد کاردید
گاهی دانه مشیت و گاهی ریشهٔ وجود
از حزم تو زمین کنم از عزمت آسمان
عنفت کنم مجسم باشی بهشتم خزان
از طلعت تو لاله برویانم از زمین
نقش وجود کون که نهان در وجود تست
تو عکس ذات حقی و حق عاکس است و بس
عاکس باختیار چو بیند در آینه
مر سایه را نگر که بجز از مقتدا رود

از بازوی یدالله قدر و از ضرب ذوالفقار
شیطان هزیمت شد با همه عصیان مکر آر
وان جستن آتشین طلبت که ز حق کرد روزگار
بر رد و منع حکم قضا داد رد شد ار
بودی نه نعمت تو در تتق نور کردگار
دین نغز نکته گوش حق دراست گوشوار
کی بود حقیقت کن و نابوده را بیار
خبر آنکه باش و مبو پنهان مکن آشکار
با تو خطاب کرد ز الطاف بیشمار
باشی از آن زمان که از تو پدید آورم نگار
از رحمت تو جنت و از هیبت تو نار
لطفت کنم مصور باشی بهم بهار
از سطوت تو موج بر انگیزم از بحار
بیرون کشم چو گوهر از آن بحر بیکنار
فرقی در این میان بجز از جبر و اختیار
بخود فتد در آینه عکسش باضطرار
هرجا باختیار رود شخص را گذار

یک جنبش است خامه و انگشت را ولی | فرق است در میانه نهان تا پس آن بدا

با هم اگر چه خیزند از کام حرف و صوت | لیکن با جل صوت بود حرف استوار

آوخ که نقد معنی پاکست در ضمیر | چون بر زبان رسند شود آن نقد کم عیار

بس مغز معنیا که بدل تخته است و نغز | چون نقش لفظ گیرد خام است و ناگوار

لیکن گه بیان معانی ز حرف و صوت | از روی طبع چاره ندارد سخن گذار

از بهر آنکه سیم کند سکه را قبول | بر سیم لازم است که از مس زنند بار

باری تو از خدا بحقیقت جدا نه | گر چه تو آفریده و آفریده کار

چون از ازل تو بودی با کردگار جفت | هستم تا ابد تو باشی با کردگار یار

ز آنسان که خط دایره در سیر همسر است | با مرکز یکه دایره بر روی کند مدار

فرد است کردگار و تو ای جفت ذات او | لیکن نه آنچنان که بود پود جفت تار

با اوئی و نه اوئی و هم غیر او نه | کاثبات و نفی هست در اینجا باعتبار

یکشخص را کنی بمثل گر هزار وصف | ذاتش همان یکیست و نخواهد شدن هزار

وحدت ز ذات یک نشود دور اگر تو اش | هفتاد بار بر شمری یا هزار بار

خواهد کسی ز روی حقیقت کند بیان | در یکنفس مدیح دو عالم باختصار

نام ترا برد بزبان آنکه نام تست | دیباچه مدایح و فهرست افتخار

هر مدح و منقبت که بود کاینات را | در نام تو نهفته چو در دانه برگ و بار

زیرا که هر چه بود نهان در دو حرف کن | هم بر سه حرف نام تو ختم است انحصار

ز انضربتی که بر سر مرحب زدی هنوز
آوازه مرحباست که خیزد ز هر دیار

دادی رواج شرع نبی را ز قتل عمرو
کاوراز پا فکندی و دین گشت پایدار

بعد از نبی رسید خلافت بجای تن
بودی تو یک خلیفه بحق از جهان

مقصود مدح توایست که حسنین در زمان
نه بر کسی که پیش برو یار شد خسار

مدح تو چون شعاع خور از مشرق لبم
تا جسته در بسیط زمین ها بدید اشار

## وله ایضاً فی مدحه صلوات الله وسلامه علیه

دوشم ندا رسید ز درگاه کبریا
گاهی هنر بکبر بتغیر زین عجز با ریا

خوانی مرا خبیر و خلاف تو آشکار
دانی مرا بصیر و نفاق تو برملا

گر دانیم بصیر چرا میکنی گنه
ور خوانیم خبیر چرا میکنی خطا

ما گر عطا کنیم چه خدمت کنی بخلق
خالق اگر کرم کند چه منت بری زما

مائیم خالق تو چه حاصل شود تعب
خالق فنا خواجه تو چو واصل شود عطا

اجرای من خوری و کنی خدمت امیر
روزی من بری و کشی منت گدا

که چون عسس مدارت از خون بیکسان
که چون مگس قرارت بر خوان اغنیا

گاهی چو کرم پیله کنی طیلسان بسر
گاهی ز روی حیله کنی پیرهن قبا

یعنی نجیب زاده‌ام نه شوریده از جنون
یعنی نجیب زاده‌ام نه پیچیده بر ردا

تا کی شوی به بکذر جرم ره سپر
تا کی کنی بمعذرت جبر کشفا

گوئی که جبر باشد و باکت نه از گنه
دانی که جرم داری و تهمت نه از خدا

آخر صلاح را نبود فخر بر فجور | آخر نکاح را نبود فخر بر زنا

مقتول را ز قاتل فاسق بود قصاص | مظلوم را ز ظالم لازم بود جفا

کس گفت زنگها همه در خامهٔ قدر | کس گفت سنگها همه در پای قضا

در گردش است لعبت لعبات در کمین | در گردش است خامه و نقاش در خفا

میغ است در تصاعد و قلاب در قفا | گاه است در تحرک و جذاب کهربا

دیو از برای آنکه بخویشت شود دلیل | نفس از برای آنکه ز کیشت کند جدا

آن از طریق شرع کند با تو دوستی | وین در لباس زهد شود با تو آشنا

آن بزم نرم شبهه باطل کند بیان | وین خنده خند نکته ناحق کند ادا

آن طعنه گو که یاوری دین ذو المنن | وین خنده زن که پیروی شرع مصطفی

گر خیر قبول هست جدا گو دلیل | ور جبر و شوق عادت اسلاف گو گوا

این گویدت همی به تجاهل که حق کدام | وان راندت همی بتعرض کج ربنا

این دزد کاروان و تو مسکین کاروان | آن رند اوستاد و تو نادان رهروا

آن آردت ز مسلک توحید منصرف | وین باشدت بمهلکت تیره رهنما

تو در میانه هایم و حیران و تن زده | آگه نه از سفاهت و آسوده از عما

بر دیدهٔ خلوص تو حاجت شود هوس | بر آتش نفاق تو دامن زند هوا

سازد ترا بشرک خفی دیو ممتحن | آرد ترا بکفر جلی نفس مبتلا

نفس ترا کسالت اصلی شود معین | طبع ترا جهالت اصلی شود عطا

کوئی که صلوة که شرع است تا سپند / رانی که زکوة که دولت است تا روا

تا رقعه رقعه دغا غش دل شود هوی / تا لحم لحم تقویت دل کند قوا

کوئی بجود که رب ز چه رقعه است در حجاب / رانی بدل که حق ز چه مانده است در خفا

گر ز آنکه هست حکمت پنهان شدن کدام / ور ز آنکه نیست پس فرمانش از چرا

تا چند مکر و دغا وقایع بوز رستخو / تا چند کفر و سفسطه ایمنت از خطا

بر بود من دلیل بس این چرخ گردگرد / بر ذات من گواه بس این دیر دیرپا

گوینده بباید تا دف کند ز پیش / گوینده بباید تا که کند صدا

سر چیست زیر پرده که میپوید آسمان / آن چیست زیر پره که میگردد آسیا

بی نوبهار گل نشود بوستان فروز / بی کردگار گه نشود آسمان گرا

شاه ار تره اتحت منقش دهد جواز / میر ار تره ابکاخ مقرنس زند صلا

مدحت کنی نخست نقاش ان تره / تحسین کنی درست بمعماران بنا

کوئی بکلک صنعت نقاش آفرین / رانی بدست قدرت معمار مرحبا

آخر چگونه کوه بدان شوکت و شکوه / آخر چگونه چرخ بدین رفعت و علا

بی قادری بوادی هستی نهد قدم / بی صانعی بعرصه امکان زند لوا

آخر چگونه عرش بدین پایه و شرف / آخر چگونه مهر بدین پایه و بها

بی آمری بسیط جهان شود محیط / بی خالقی فضای زمین را دهد ضیا

اسباب فرش هر چه کم از کاخ یاد / آیات عرش من چه کم از عرش شاد

با این گنه امید تفضل بود گنه | با این خطا خیال ترحم بود خطا

الا بیمن طاعت برهان حق علی | الا بعون مدحت سلطان دین رضا

اصل کرم ولی نعم قائد امم | کهف وری امام هدی آیت تقا

سطح حیات خط بقا نقطهٔ وجود | قطب نجات قوس صفا مرکز وفا

نفس بسیط عقل مجرد روان صرف | مصباح فیض راح روان روح تقیا

مصداق لوح معنی نون مظهر قلم | نور ازل چراغ ابد مشعل بقا

منهاج عدل تاج شریعت رواج دین | مفتاح صنع درج سخن گوهر سخا

فیض نخست صادر اول ظهور حق | مرآت وحی رتبت دین آیت هدا

معنی بای بسمله مسند نشین کن | مصداق نفس کامله عزلت گزین لا

گر حکم او بجنبش غبرا دهد مثال | ور رای او برامش گردون دهد رضا

راند قضا بپای کاجرا است ای قدر | گوید قدر دمادم کامضا است ای قضا

پاینده دولتیست بدو جستن انتساب | فرخنده نعمتیست بدو کردن اقتدا

بیمی که با حمایت او بهتر از امید | خوفی که با عنایت او خوشتر از رجا

شیطان بپایگه توجه او بهترین ملک | سلطان بپایگه تعرض او کمترین گدا

عکسی ز لوح حکمت او هرچه در زمین | نقشی ز کلک قدرت او هرچه در سما

گر پرسد از خدای که یا رب کرا است حق | الحق فیک منک الیک آیدش ندا

ارواح انبیا همه بر خاک او مقیم | اشباح اولیا همه در راه او فدا

با نسبت وجود شریف تو ممکنات
ای ممکنات را بوجود تو التجا

خورشید و سایه روز و چراغ آفتاب و شمع
دریا و قطره ذرّه و خورشید بود و نور ما

اصل و طفیل شخص و شبه قصد و امتحان
بود و نبود ذات و صفت عین و اقتضا

معنی و لفظ و مصدر و مشتق و حرف و مضاف
عین و اثر عیان و خبر صدق و افترا

یا اللّٰه من قلاک بصیرًا فقد هلک
یا اللّٰه من اتاک خبیرًا فقد نجا

ذات تو سرفراز ز پنجبار ذوالمنن
نفس تو پیشوا ز تقدیس مصطفا

از گوهر تو عالم ایجاد را شرف
از هستی تو و حشر ابداع را نما

در پیشگاه امر تو بی گفت و بی شنود
در کارگاه نهی تو بیچون و بی چرا

اضداد بی مسالمه با یکدگر قرین
اعداد بی منازعه از یکدگر جدا

اخلاف راشدین تو گنجینهٔ شرف
اسلاف ماجدین تو آیینهٔ صفا

یکسر بکارگاه هدایت گشاده دست
یکسر ببارگاه امامت نهاده پا

فیاض و فیض علت و معلول نور و ظل
نقاش و نقش کاتب و خط بانی بنا

در پردهٔ ولایت عظمی نهاده رو
بر مسند خلافت کبری گزیده جا

نفس تو بوستانی ممطور دلنشین
ذات تو گلستانی مطبوع و جانفزا

پژمرده لاله ایست از آن بوستان ادب
نشکفته غنچه ایست از آن گلستان حیا

غمگین شود ز هرچه تو غمگین شوی رسول
شادان شود بهرچه تو شادان شوی خدا

خورشید گرنه کور شد از شرم روی تو
دارد چرا ز خط شعاعی بکف عصا

شغلی که بر ولای تو حاصل شود عمل | وجهی که بهر رضای تو نارکشود عنا

هم نیش گر خلیل تو نوشیست دلنشین | هم نوش گر عدوی تو نیشیست جانگزا

مهر ترا ثواب مخلّد بود ثمر | قهر ترا عذاب مؤبّد بود جزا

آنجا که قدر تست اثر نیست از جهة | آنجا که صدر تست خبر نیست از قضا

با شوکت تو چرخ اسیریست منحنی | با همّت تو مهر فقیریست بینوا

خرّم بهشت اگر تو برون نگذری جحیم | رخشان سهیل اگر تو برون نگذری سها

از فرّ هستی تو بود عقل را فروغ | از نور گوهر تو بود نفس را بها

در کارگاه امر توئی میر پیش بین | در بارگاه ملک توئی شاه پیشوا

بی خصلت تو لاله نمیروید از زمین | بی خواهش تو ژاله نمیبارد از هوا

گویا شود جماد اگر گوئیش بگو | پویا شود نبات اگر گوئیش بیا

مردود پیشگاه تو مردود کاینات | مقبول بارگاه تو مقبول ماسوا

مستوثق ولای تو نهند اسد از اجل | مستظهر وداد تو نگریزد از قضا

در مکتب کمال تو خردی بود خرد | از دفتر نوال تو جزوی بود بقا

جسم ترا ز مسند ناسوت مستقر | روح ترا ز بالش لاهوت متّکا

گنجی که بد سگال تو بخشد کم از خزف | رنجی که نیکخواه تو خواهد به از شفا

حبّ تو گر عدوست بجان میخرندش علم | مهر تو گر بلاست بدل میخرم بلا

خواریکه از خلیل تو میخواهمش رطب | دردیکه از حبیب تو میدهمش دوا

دل با تو کرد و رو بهشت ز دل سپرم امید
جان با تو کرد همدوست ز جان مسکنیم با

خوفی که از دیار تو باشد به از امان
فقری که در جوار تو باشد به از غنا

بیمم نه باد داد نوازا ز آتش جحیم
باکم نه باد و لا تیو از شورش جزا

در روز حشر جوشن جان سازم آن ولا
در وقت نشر راست تن سازم آن ولا

## وله ایضاً فی المعراج

شبی بعادت روز شباب عیش آور
شبی بسیرت صبح وصال جان پرور

شبی ز بسکه زمین روشن از فروغ نجوم
چو برگ لاله عیان از درون سنگ شرر

شبی ز گنبد نیلوفری عیان پروین
چو هفت نرگس شهلا ز شاخ نیلوفر

شبی بگونه مشاطه کان بگیرد عروس
هجوم کرده ز هر سو نجوم گرد قمر

رسول امی ﷺ مشکوی اصطفای سرا
نموده از رخ و لب رشک جنت و کوثر

که جبرئیل امین فرخنده پیک خدای
بام ایزد دادار حلقه زد بر در

ز بانگ حلقه شده حلقه نام ز شوق
بسان حلقه نداشت پای از سر

چو حلقه ساخت دل از یاد ماسوا خالی
که باز حلقه جیب قبا بر آرد سر

درون حلقه امکان نماند هیچ مقام
گذر چو رشته نکرد از درون حلقه گذر

خطاب کرد بجبریل کای امین خدای
بگو پیام چه داری ز حضرت داور

جواب دادش جبریل کای پیمبر پاک
تو خود پیام دهی و تو خود پیام آور

سخن ز دل بزبان و ز زبان بدل گذرد
درین میانه زمین منهی است و فرمان بر

اگرچه آیینه خالی بود ز صورت شخص — بود بواسطهٔ شخص تام مظهر
بر از شکوفه برون آمد و شکوفه ز باغ — گمان خلق چنان کز شکوفه خیزد بر
ثمر نتیجه ز اصل است و آشکار ز فرع — کنون تو اصلی و من فرع و شرح حی ثمر
گرت هوس که ز من بشنوی حکایت خویش — درون آینه حسن‌نمای من بنگر
ولی چو آینهٔ من محیط ذات تو نیست — حکایتش همه ناقص شود و ابتر
من و ملایک سکان آسمان و زمین — تمام مظهر ذات تو ایم ای سرور
هزار آینه بنهاده است خورد و بزرگ — درین هزار یکی را هزار گونه صور
یکیست عین هزار ار چه هست غیر هزار — که مختلف بظهورند و متفق بگهر
یکیست ساقی و هر لحظه دیگری مجلس — یکیست شاهد و هر لحظه در دگر زیور
کنون مجال سخن نیست بر نشین به براق — که انتظار تو بس بوده است در معبر
همی برآمد چون برق بر براق نخست — به بیت مقدس چون پیک وهم کرد گذر
وز آن بمسجد اقصی جهید و شد بکرام — خجسته روح رسل را بسوی حق رهبر
فزود پایه و بخشید مایه داد فروغ — بهر فرشته بهر آسمان بهر اختر
بسدره ماند ز ره جبرئیل و ز آنگونه — که باز ماند ز پیک عقل پیک نظر
رسول گفتش کای طایر حظیرهٔ قدس — سبب چه بود که گردی بشاخ سدره مقر
جوابداد کای محرم حریم وصال — من ار فرا بپرم بسوزدم شهپر
تو آنکه داری در کاخ لی مع الله جای — تو آنکه داری از تاج لا ابر افسر

تو شه نشانی ما شه تو شاه و ما بنده / تو آفتابی و ما مه تو ماه و ما اختر

تو بی نشان هستی خویش اندرین محمل بگذر / بهیچ بزم بقا کن وزین فنا بگذر

براق عقل رها کن برآ برفرف عشق / که عقل را نبود تاب پر فروغ عشق

به پشت رفرف برشد نبی ز پشت براق / چنانکه مرغ ز شاخ نکو بشاخ زبر

ز سدره شد بمقامی که بود بیگانه / در آن مقام تن از جان و جانش از پیکر

صعود کرد باوجی کز آن نمود هبوط / رجوع کرد بمالکی کز آن نمود سفر

ز سدره صدره بتر چمید از پی آنکه / ز سدره آید و از جیب لا برآرد سر

دو قوس دایره در ملتقای نقطه امر / سر از دو سو بهم آورد چون خط پرگر

بعالمی شد کانجا نه اسم بود و نه رسم / بمحفلی شد کانجا نه خواب بود و نه خور

وجود شاهد و مشهود اتحاد گزید / چو اتحاد فروغ بصر بذات بصر

نه اتحاد و حلولی که رای سوفسطا / بود بنزد خردمند زشتی از اثر و هدر

بل اتحاد وجودی که نیست هستی وصف / بغیر هستی موصوف هیچ چیز دگر

میان هستی موصوف و وصف فرق این بس / که متحد بوجودند و مختلف بصور

یکیست اصل و حقیقت یکیست فرع و مجاز / یکیست عین و هویت یکیست تیغ و اثر

کمال و نقصان گردد از یکی مقام ظهور / وجوب و امکان گردد از یکی گو بیابن هر

بیک خزینه در آمیخت قرصهٔ زر و سیم / ز یک دریچه عیان گشت تابش مه و خور

نشسته ناظر و منظور در یکی بالین / غنوده عاشق و معشوق در یکی بستر

دو ماهتاب فروزنده از یکی مطلع / دو آفتاب درخشنده از یکی خاور

دو تاجدار مکان کرده در یکی اورنگ / دو گلعذار نهان گشته در یکی چادر

شنیده‌ام که نبی آن شب از ورای حجاب / بگوش‌اش آمد آواز حیدر صفدر

و دیگر آنکه بهنگام بازگشت بدو / نمود حمله یکی شرزه شیر اژدر در

بکام شیر سلیمان فکند خاتم و داد / پس از نزول علی را از آن حدیث خبر

ز گفت خاتم پیغمبران ز خاتم لعل / فشاند حیدر کرار شک سنگ شکر

پس از تبسم جان‌بخش خاتمی که سپهر / بود چو حلقهٔ خاتم ز شرم او چنبر

ز کان جیب برآورد و کرد گوهروار / نثار خاتم پیغمبران بشیر بشر

ز نعت حیدر کرار لب فرو بندم / ز بیم آنکه سلیمان نخواندم کافر

## وله ایضاً فی تهنیة الغدیر و نعت الامیر ع

شراب تاک ننوشم دگر ز خم عصیر / شراب پاک خورم زین سپس ز خم غدیر

بمهر ساقی کوثر از آن شراب خورم / که در دو ساغر او خاک را کند اکسیر

از آن شراب گران هر که قطره‌ای بچشد / شود ز حاصل هر کاینات خبیر

بجان خواجه چنان مست آل یاسینم / که آید از دهنم جای باده بوی عبیر

دو صد قرابه شراب ار بیک نفس بخورم / که مست تر شوم اصلا نمی کند تاثیر

عجب مدار که گوهرفشان شوم امروز / که صد هزارم دریاست در درون ضمیر

دمیده صبح جنونم چنانکه بر صفی دم / ز قل اعوذ برب الفلق دمند بخیر

عصیر فشرده شده ۱۲

برآن مبین که چو خورشید چرخ عریانم ... برین نگر که جهانرا زهمت لباس حریر

نهفته مهر بنی گنج فقر در دل من ... که گنج نقره نیرزد برش به نیم نقیر

فقیر را نه زر و سیم و گنج چاره کنند ... ولی علاج ندارد چو گنج گشت فقیر

اگرچه عید غدیر است و هر گنه که کنند ... ببخشد از کرم خویش کردگار قدیر

ولیک با دهن پاک و قلب پاک اولی است ... که نعت حیدر کرار را کنم تقریر

نسیم رحمت یزدان قسیم جنت و نار ... خدیو پادشهان پادشاه عرش سریر

دروغ باشد اگر گویمش نظیری هست ... ولیک شرک اگر گویمش که نیست نظیر

لباس واجبی از قامتش بلند تر است ... ولیک جامهٔ امکان ز قد اوست قصیر

اگر بگویم حق نیست گفته ام ناحق ... وگر بگویم حق هست ترسم از تکفیر

بزرگ آینهٔ هست در برابر حق ... که هر چه هست سراپا در وست عکس پذیر

بناز لوح مشیت بزرگتر لوحی ... که نقشبند ازل صورتش کند تصویر

دمیکه رحمتش از خلق سایه برگیرد ... هماندم از همه اشیا برون رود تاثیر

زهی بدر که امر تو کائنات مطیع ... زهی بر بقبضهٔ حکم تو ممکنات اسیر

چه جای قلعهٔ خیبر که روز حملهٔ تو ... بعرش زلزله افتاد چه بر کشتی تکبیر

توئی یدالله و آدم صنیع رحمت تست ... که کرده کل اورا چهل صباح خمیر

گمانم افتد کابلیس هم طمع دارد ... که عفو عام تو احسن ببخشدش تقصیر

بهیچ خصم نکردی قضا مگر آندم ... که عمرو عاص قفا برزد از ره تدبیر

شد از غلامی تو صد در شه امیر جهان | بلی غلام تو بر کاینات هست امیر

## وقال ایضاً فی مدحه علیه السلام الله العزیز المتعال

مبال اگر بت فزاید زمانه مال و منال | وگر بت نیز بکاهد منال و مال و منال

مبال کبر و بهودست این سرای عفن | نخود چو کرم برآرند بجز مبال مبال

نه آخرت چنگال فنا بدرد چرم | نه آخرت کوپال اجل بکوبد یال

شنیده‌ام که ز مرد بخیل و شخص سخی | ز راد مردی دانا بنی نمود سؤال

ز بحر فکر برآورد گوهر صدفی | چو بحر خاطر من از لآل مالامال

که راد و نیسه بخیل است آنکه بهر ثواب | کند ذخیره خود مال خویش از نوال

بخیل طرفه سخی است آنکه بهر کسان | نهد ودیعه هر آنچه اش ز گنج و مخزن و مال

گرفتم آنکه ز ثروت همی شدی هرقل | سر و دم آنکه ز شوکت همی شدی چیپال

ز بهر گنج مبر رنج در سرای سپنج | بچنگ بخت بدست آیدت ز روی اجال

ز بهر رنج فنا جاده بسود کند تن | ز بهر درد اجل داروی شکر و سکال

گر از فنا بگریزی در آهنین باره | ور از اجل بنمائی بتهمتن سربال

همانت بردرد آخر چنانکه گرگ بره | هملیت بشکرد آخر چنانکه شیر شکال

تو گر بپای اگر فی المثل خسک خاری | چنان شوی که برآری ز دل هزاران نال

یکی بترس از آن دم که دم برون ناری | گرت هزاران لشکر شد بر قیفال

چو عزم کرم حلیه فی حرّ بهوش شد | که مرگ چو نیوزت میکرانه داند بال

هرقل بکودکی نام سلطان روم است

چیپال نام پادشاه لاهور بوده

بچنگت اندر نه فلسی نه در خیال مهی | همی که است بفر سودی از گشودن فال

نغوذ بالله که روزگار دون پرور | نهد بدوش تو یکروز رایت اجلال

چو پا بدست ریاضت نهی زروی غرور | بحجره پشت کنی بر بایزد متعال

شریعتی کنی از نزد خویشتن ابداع | همی بیافه ببندی سخن بهمیزه آل

چه مایه زال رسن ریس را که هیچ نشیند | بدستت آمده از دسترنج چندین سال

گهی شکور کنی زین سیم نیم وقف کفن | گهی صبور کنی زین خمس خرج عیال

گهی تهیه کنی زال سپید موی کنی | بآن نصفت که بدبو سپید رستم زال

برای آنکه یکی مشت زر بچنگ آری | چو مایه خون شهیدان همی کنی پامال

زبهر آنکه زاموال مرده بهره بری | نه آه بیوه نیوشی نه ناله اطفال

گهی چو تخت النصر ایلیا کنی ویران | نه خیر عمارت بام کنیسه التخیال

بروز حمنیین الفت بزرگ بارخدای | بسنجد ار تبر از روی داوری اعمال

همت بکفه عصیان چو کاه کوه سبک | همت بپله طاعت چو کوه کاه چکال

دو پانزده روز تا روزه گفته است خدای | زسلخ شعبان تا صبح غره شوال

ببرت دو جهان هیجده هزار حیله کنی | که از صیام سه ده روزه برهی امحال

بجویش بندی بدروغ رنجهای قشر | سوی پزشک شوی مو بمو همی نالان نال

زهیچ سود اسبلت کنی و خاری ریش | علاج سودا جوئی زداروی اسهال

پزشک را فکنی در هزار بوک و مگر | بری بکارش سیصد هزار غنج و دلال

نافه
دروغ است

دروغ

بفرمه گوئی کاین رنج مر فانی بود
سپس پزشک نبا آزموده بباید
بطمع زرت دهد شیر خربت و پندارے
جزئی هزار رها منت شیر خر خوردن
سه چار پنج رکوع و سه عشر ذ ناک سجود
نماز شام گذاری ولی بوقت طلوع
نموده شیوه کنه یسبح بالعشی والاشراق
بجای آب خوری خمر جای شیرین
مرا که عمر کنون نیم پنجه است درست
ز بیست و پنج فرازم رسی و پنج فرود
خمیده بر سرم پشت و پنجاه سپهر
بپای چهار سپردم بسی فراز و فرود
نه از فراز و فرودم بجز نقیر و نه قیر
ولیکن از چه بقسطاس ستمکاری من
خدای عزّ و جل داند آنکه در همه عمر
از آن زمان که مرا نام کرد حبیب
ببطن مادر و صلب پدر خدای نهاد

بشیر خر شده بهمان پزشک چاره سگال
که منت نبرد بدین چاره نیک سازم حال
ز سلک پلت بخشیده اند آب زلال
بجان و همچو خروس از طرب بگویی بال
ببین چگه گفتی مر خدای را بکمال
صلوة صبح نمائی ولی بگاه زوال
کز فیه پلشته خطا بالغدو والآصال
حلال گفته حرام و حرام کرده حلال
نشد ریاضت پاک از نعیم از چه محال
و زین فراز و فرودم نه خیر عدل اوبکال
سپس چه دانم کم مرگ کی روان آنحال
بکام سعی نوشتم بسی ها دو بلال
نه در تلال و دهادم بجز کلال و ملال
که بلادن را اینست سنگ یکمثقال
ز شکر نه بسکینم بطبع در همه حال
نه خیر و لامی حبیب خداستم بخیال
بچهر خدمن از مهر بی غش خال

علی عالی که اندر نبرد کنده بکند | همه بداندیشانرا بآهنین چنگال
براه یزدان سر داد پس بنانش خطر | بسفت احمد با سود پس بنانش جلال
بتول بود قرینش که نداشت قرین | رسول بود همالش که نداشت همال
قضا اجابت امرش نموده در همه وقت | قدر اطاعت حکمش نموده در همه حال
چو به ضمانش در تن سرست بار گران | چو بی ولایش در جسم جان درشت وبال
رهنمای بار خدایست در اوامر او | که جز بوفق رضا نکند انداد مثال
بود نخستین مثال خامه ازلی | اگرچه گوینه از کلک او بود تمثال
کمال قدرت حق است و مشیت هیچ شکی | درین آینه صورت هستی از و گرفته کمال
ز مهر اوست در ابدان همی تمازج روح | ز قهر اوست درو افتراق صورت آجال
همی بپوید بی حکم او صبا و دبور | همی نجنبد بی امر او جنوب و شمال
ز حزم اوست که آمد همی زمین ساکن | ز امر اوست که گیرد مدار هستی لا یزال
بدست زند که قدرتش سپهر چو پاره | بپای شاه در آتش شهاب چو خلخال
ستاره بی اثر فکرتش چو نقطه نیل | زمانه بی اثر همتش چو نقطه نال
زمانه را تا ند هد هیچ قسمتی تو کرم | ستاره را یاره دیار همی نگاه نوال
نه بی ولایش قدر نمود بلند | نه بی عنایتش جاه کسی گرفت زوال
طفیل اوست اگر عالیست اگر سافل | مطیع اوست اگر خواریست اگر جلال
ز کلک کاتب شد راست در صحیفه الف | حمید م از کف خطاط شد بید قد دال

علام خوش صورت

شگفت نیست که پیش از سفال بود و آمد
که پیش همت او زر نداشت سنگ سفال

بمطبخ کرمش آسمان یکی دود است
که از نهیب رکابش گرفته رنگ زگال

نوای صلصل هستیش بد بتاره گری
بشنو ز نامده آدم پدید از صلصال

جهان و هرچه درو صیدهای بسته اوست
تریبد الحق چونین خدای را زیبال

ستوده دلدل او را فرِ سپهر ستی
مجسم هستی با او اگر ببینم شمال

بسوی چهر فلک را بدم فرو پوشد
چنانکه نافه سمک را بمالدی بنعل

بکام کوه بوزدش ودیعه برق یمان
بسم خاره شکافش بشعبه با دسمال

همارده ما که جهان آفریده یار خدای
بدیع هیکل او را انافرند شمال

صلصال گل را گویند

در نسبت ممکن و واجب و مدح حضرت اسد الله الغالب علی بن ابیطالب من کلامه

حمد بی رانش ذاتیکه بهمه ماست
واحد و یکتا هستی هم خالق اشیاستی

صانعی کاین نه فلک با ثابت و سیاره
بی طناب و بی ستون از قدرتش برپاستی

منقطع گردد اگر فیضش دمی زکاینات
هستی از ذرات عالم در زمان برخواستی

هرکه از اثبات الا نفی لا را شکند
گنج الا کی رسد چون در طلسم لاستی

از نفخت فیه من روحی توان جستن دلیل
زینکه عالم قطره زین بحر گوهر زاستی

در حقیقت ما سوی ابنود اندر ما سوا
کل شیء هالک الا وجهه پیداستی

داخل فی کل اشیا خارج عن کل شیء
وز ظهور خویش هم پیدا و ناپیداستی

اوست دارا و مرتبه وجود و واجب است
کل موجودات را گر اسفل و اعلاستی

عکس

عکس و عاکس ظل و ذی ظل متحد نبود یقین ... کی توان گفتن که شمس و پرتوش یکتاستی

نسبت واجب بموجودات چون شمس است و ضیا ... نی بمانند بنا و نسبت بنّاستی

ذات ممکن با صفاتش سعی واجب بستند ... از قبیل شیئ و فیئ نی شبحه و دریاستی

کثرت اندر وحدتست و وحدت اندر کثرت است ... این دران مضمر بود آن اندرین پیداستی

نسبتی نبود میان آهن و آتش ولیک ... فعل نار آید ز آهن چون ز آن محماستی

در تلاطم موج بحر و در تصاعد ابخره ... در تراکم ابر و گرد و در تقاطر ماستی

مجتمع چون گشت باران سیل گویندش عجب ... چونکه پیوندد بدریا باز دریاستی

علم حق نبود باشیا عین ذاتش زانکه این ... در حقیقت نفی علم واجب از اشیاستی

ارتسام صورت اشیا غلط در ذات حق ... شیئ واحد فاعل و قابل چه یا زیباستی

علم نفس و نسبتش با جسم و با اعضای او ... از قبیل علم واجب دان که با اشیاستی

کرد چون نفس تعلق اندر دیار تن وطن ... هر زمانش از هوس صد بند زیر پاستی

هر که بند آز زور ابگسلاند ز پای نفس ... باطنش بیناستی گر ظاهرش اعماستی

هر که سازد عقل را مغلوب غالب نفس را ... شک نباشد کاینچنان فی الجهان رسواستی

طالب هستی اگر هستی فنا کن اختیار ... زانکه قول مخبر صادق بآیین گویاستی

در تحیر انجم و در گرد گردون روز و شب ... در هوای عشق اینها واله و شیداستی

مرکز غبرا اگر دید مبنی بر سکون ... چونکه در روی عاشقانرا جملگی سکناستی

کل اشیا از عقول و از نفوس و از صور ... از مواد و غیر آن زعشق حق برپاستی

شاهراه عالمی عشق است و نیز هر که یافت
مظهر عشق است حسن و زیور حسن است عشق
علم را سرمایه عقل و عقل را پیرایه عشق
عشق باشد بی‌نیاز از وصف و بیرون از صفات او
حق حقیقت خلق خلق و اول تو ثانی بری
در تعقل هر چه آید نیست ممکن واجب است
ما عرفنا عقل کل با عشق کامل گفته است
چونکه محدودی تو همت هر چه آید حد است
ممکن و واجب شناسی نیست ممکن بل محال
در درس باز از واجب دیدی باز ممتنع
ممکنا لب بند از واجب ز ممکن گو سخن
باز گو تا کی شتم از وصف و مدح ممکنی
مدح این ممکن نه حد ممکن است بل ممتنع
آنکه لی حق وصی ممکن مطلق بود
فرقه گویندان نبود خدا بی شک ولی
گر بود ممکن صفات واجبی در وی عجب
گر بود واجب چرا در عالم امکان بود

بنده او عالمی و بر همه مولا ستی
می‌کند ادراک آن هر کس که اندر ناستی
هر دو را سرمایه و پیرایه عشق اولاستی
فی بشرط و لا بشرط و فی بشرط لا ستی
ثانی از اول معرا نزد هر دانا ستی
کلما ابصرتمو شاهد برین دعوا ستی
در تحیر جمله دانایان درین بیدا ستی
حد و تحدید و محدد در تو چون پیدا ستی
در ظهور شمس کی خفاش را یارا ستی
ممکن هر گشته در عجب سودا ستی
زانکه امکان وصف ممکن گفتمش والا ستی
که سوای واجب اندر عشق او شیدا ستی
همچنانکه حد واجب باطل و بیجا ستی
گفته بعضی حاش لله واجب الاشیا ستی
خالق اشیا باذن خالق اشیا ستی
ور بود واجب چرا ممکن بدان گویا ستی
ور بود ممکن چرا بیمثل و بیهمتا ستی

واجب درون عالم امکان معاذ الله — ممکن در عالم وجوب چه یارای هستی
ممکن واجب نما و واجب ممکن نما — کس ندیده گوش نشنیده عجب عنقاستی
حیرتی دارد خرد در کنه ذاتش کی رسد — حس کجا واقف ز قعر و عمق این دریاستی
باز ماند نه فلک از سیر و اختر از اثر — چون سلاح جنگ او بر جسم خود آراستی
از تکاپو چون عنان پیچد بمیدان نبرد — در زمین لرزه مرکز این توده غبراستی
در کمندش گردن گردان گردنکش بسی — صفدر غالب شیر بیشه هیجاستی
شعله تیغش برای اعداش بود دوزخ و بس — از برای دوستانش جنت المأواستی
در صف هیجا چو گردد یکجهت از بهر رزم — از محبت دوستش حق از صولتش برجاستی
چون رسد دست ید اللهیش بر تیغ دو سر — گاو و ماهی از نهیبش لرزه بر اعضاستی
هر کرا از قلب از خلت سرای این جلیل — خلعت یا نار کونی بر قدش گویاستی
این سیه رو ممکن مداح اندر عالمین — چشم دارم رحمت از عروة الوثقاستی

## وله ایضا فی مدح مولی الائمة ثامن الائمه صلوات الله علیه

بگردون هست ابری بامدادان گوهر افشانا — جواهر خیره و گوهر ریزه و گوهر بیز و گوهرزا
چو چشم اهرمن خیره چو روی بدگمان تیره — شده گیتی همه چیز ز شعشع ظلمت سودا
شبه گون چون شب عاشق کدر چون دل عاشق — با شک دیده وامق بزنگ طره عذرا
نشسته قیر توده دلش از رشک آموده — برون پر سرمه سوده درون پر لولو لالا
بدل گلشن تن زندان گهی خندان گهی گریان — چو در بزم طرب رندان ز شور نشاء صهبا

چو دودی بر هوا رفته چو دیوی مست و آشفته — زده بس دم نهانی نقبه زمستی خیره بر خارا

شده خورشید نورافشان ز تاری جرم او پنهان — چو شاه مصر در زندان چو ماه چرخ در ظلما

و یا در تیره چه بیژن نهفته چهره روشن — و یا روشن گهر بهمن شده در کام اژدرها

لب غنچه رخ لاله برون آورده تبخاله — ز بس باران ژاله تا به طرف گلشن و صحرا

ز فیض او دمیده گل شمیده طره سنبل — کشیده از طرب بلبل ز شاخ گل نوا آوا

عذار گل حمرا شده خط ریحان نشسته — ز بس الماس پاشیده بباغ از ژاله ابر صبا

از و اطراف خارستان شده یکسر بهارستان — و زو رشک نگارستان زمین چون لاله حمرا

فکنده بر سمن سایه دمن را داده سرمایه — چمن زو غرق پیرایه چو رنگین ساهدی عذرا

ز بیمش مرغ جان پرّد ز سهمش زهره ها دَرّد — چو او چون اژدها غرّد و یا چون تندرش آوا

خبر شد هر دم از گردون که پوشد تن مرغان — ز سنبل کسوت اکسون ز لاله خلعت دیبا

فشاند بر چمن ژاله دماند از دمن لاله — چنان از دل کشد ناله که سعد از فرقت اسما

کنون از فیض و برکات نماید گل و ریحان — برنگ از چهره غلمان ببوی طرهٔ حورا

چمن از سرو و سیمبر بهال خلخ و کشمیر — دمن از لاله و عنبر طراز تبت و یغما

ز بس گلهای گوناگون چمن چون صفحه انگلیون — تو گویی فرش سقلاطون صبا گسترده در صحرا

ز بس خوبان فرخ رخ گلستان غیرت خلخ — همه چون نقش دیبا نسخ همه چون سیم در سیما

ز بس لاله ز بس نسرین دمن رنگین چمن مشکین — ز بوی آن ز رنگ این هنوز گلشن زمین یغما

گل از باد وزان لرزان چو از رشک ختن ترسان — بلی هنوز شکفته ارزان کشاده عنبر سارا

اکسون: نوعی از پارچه است

انگلیون: کتاب انجیل عیسی

ز فرّ لاله و سوسن ز نور نور دشت و دمن | دمن چه بود که این چمن چون سینهٔ سینا

چه در هامون چه در بستان | صف اندر صف گل و ریحان

ز رنگ سوری لالهٔ نعمان | ز رنگ سوسن نرگس شهلا

تو گوئی اهل رنگ کشوده بر همه یا بهر همه سر | جهان در خشکسال اندر بهامون بهر استسقا

چمن از فرّ فروردین خیابان باران بلد شست چمن | که طاؤس ز فرّ شاه دین بر بر گنبد خضرا

بهر بر تل بسه مکان بهنگ کجبهٔ امکان | ولی ایزد منّان علی عالی اعلا

امام ثامن ضامن حریم هشتم چو حرم امن | زمین از حزم او ساکن سپهر از عزم او پویا

نهال باغ عالیین بهار عنبرین | نسیم روضهٔ یاسین شمیم دوحهٔ طٰه

سحاب عدل او ثاله ریاض شرع را لاله | خرد بر چهره و واله روان از مهر او شیدا

رخش مهری فروزنده لبش یاقوت ارزنده | از آن آن جان خرد زنده از آن نطق سخن گویا

ز جودش قطرهٔ قلزم ز رایش پرتوی انجم | جنابش قبلهٔ مردم رواقش کعبهٔ دلها

بهشت از خلق او بوئی محیط از جود او جوئی | بجنب خشتش گوئی کرایان گنبد مینا

ستاره گوی میدانش هلال عید چوگانش | ز نعل سم یکرانش غباری تودهٔ غبرا

قمر زنگی ز رخسارش شکر طفلی ز گفتارش | بشر را مهر دیدارش نهان چون روح در اعضا

زمین آثاری از حزمش فلک مشعاری از عزمش | اجل در پهنهٔ رزمش ندارد دم زدن یارا

خرد طفل دبستانش قمر شمع شبستانش | بمهر چهر رخشانش ملک حیران ز حیرانا

نظام عالم اکبر قوام شرع پیغمبر | فروغ دیدهٔ حیدر سرور سینهٔ زهرا

شمیم

ابد از هستیش فانی فلک مجاز و شبه حق آ | بخوان همتش ثانی فرد از ابیض صفا

چو دشمن با قضا توام ز جود دستش خرم سوا | حدوثش با قدم همدم حبابش با ابد همتا

قضا تیریست در شستش قدر تیغیست در دستش | چو ماهی بسته شستش همه دنیا و مافیها

زمین گوئیست در مشتش فلک مهری در انگشتش | دو تا چون آسمان پشتش به پیش از بزرگیت

بسائل بحر و کان بخشد خطا گفتم جهان بخشد | گهر شیم گو نهان بخشد ز بسیاری شود پیدا

ملک مست جمال او فلک محو کمال او | زهی دریای نوال او حبابی لجهٔ خضرا

زمانه را عدل او زیور جهان را ذات او مفخر | زمانه را او زمان پرور جهان را او جهان آرا

ز قدرتش عرش مقداری ز صنعش خاک آثاری | بباغ شوکتش خاری ریاض جنت الماوی

امل را جود او مربع اجل را قهر او مصنع | فلک را قدر او مرجع ملک را صدر او ملجا

رضای او رضای حق قضای او قضای حق | دلش از ما سوای حق گزیده عزلت عنقا

کواکب خشت ایوانش فلک اجر خور خوانش | برید خط فرمانش چه جابلقا چه جابلسا

رخش پیرایهٔ هستی دلش سرمایهٔ هستی | وجودش دایهٔ هستی چه در مقطع چه در مبدا

ملک را روی دل سویش فلک را قبله ابرویش | بگرد کعبه کویش طواف مسجد اقصی

جهان را او بود آمر چه در باطن چه در ظاهر | بامر او شود ظاهر ز دیوان قضا طغرا

کند از یک شکرخنده هزاران مرده را زنده | چنان کز چهر رخشنده جهان پیره برنا

ردای قدس پوشیده بهضم نفس کوشیده | ببزم انس نوشیده می وحدت ز جام لا

می از مینای لا خورده ره سوی ما سوی برده | وز آن پس سر برآورده ز جیب جامهٔ الا

شست دامیست که ماهی گیرند

زدوده زنگ امکانی شده در نور حق فانی
چو مه در مهر نورانی چو آب جله در دریا

زده در دشت لا خرگه که لا معبود الا الله
ز کاخ نفی جسته ره بخلوتگاه استثنا

شده از بس بیاد حق بحر نفی مستغرق
چنان با حق شده ملحق که هستش نام مستثنا

روان را ز پرورده سراید راز در پرده
بلی کی برد خر و خرده بنا اهل رهی کالا

رموز علم ادریسی بود ذوقی نه تدریسی
چه داند ذوق ابلیسی رموز علّم الاسما

زهی یزدان ثناخوانت دو گیتی خاک احبابت
خفی فتراک فرمانت جهان عروة الوثقی

ستاره منخره کاهت زحل هندوی کاهت
ز چشم خشم جانانکاهت فلک از بیخ استغنا

بسا از لطف حق حاجت طریق شرع منهاجت
بساط قرب معراجت فسبحان الذی اسری

همین تو باوهٔ آدم همین پیرایهٔ عالم
چو خیر المرسلین محرم بخلوتگاه او ادنی

توئی غالب توئی قاهر توئی باطن توئی ظاهر
توئی ناهی توئی آمر توئی داور توئی دارا

مسالک را توئی رهبر ممالک را توئی زیور
مجامد را توئی مظهر معارف را توئی منشا

تو در معمورهٔ امکان خداوندی ایش پیدا
چو در رگ خون چو در تن جان روان حکم تو در اشیا

توئی بر نفع و ضر قادر توئی بر خیر و شر قاهر
توئی بر دیو و دد آمر توئی بر نیک و بد دانا

تو جسم شرع را جانی تو در عقل اول کانی
تو گنج کان یزدانی تو دانی سرّ ما اوحی

تو دانائی حقایق را تو بینائی دقایق را
تو رویانی شقایق را ز ناف صخرهٔ صما

ترا از ماه تا ماهی ز حق پروانهٔ شاهی
گر افزائی و گر کاهی نیابد زو شکست پروا

زمانه را از تو آرایش زمین را از تو آسایش
روانه را از تو رامش خرد را از تو استغنا

بکلک قدرت داور تو بودی آفرین گستر — نزاده چار ارکان مادر نبود هفت آبا

ز درعت حلقه گردون ز تیغت شعله کانون — ز قهرت لطمه جیحون ز کلکت خطوه بیضا

اگر لطف تو ناید ور نگردد خلق را رهبر — ز آه خلق در محشر قیامتها شود برپا

زهی ای نخل باغ دین که اندر دیده حق بین — نماید خوشه پروین کم از یک خوشه خرما

در اوصاف تو قاآنی دهد داد سخندانی — کند امروز دهقانی که تا حاصل برد فردا

سخن تخم است و او دهقان ثنا مزرع امل باران را — فشاند دانه در میزان که چیند خوشه در جوزا

امل
آرزو

تعالی الله گرش خوانی معاذ الله گرش رانی — بهر حالت که میرانی توئی قهر توئی مولا

گرش خوانی زهی فاضل ورش رانی زهی عادل — گرش خوانی شود خوشدل ورش رانی شود رسوا

گرش خوانی عفاک الله ورش رانی حماک الله — بهر صورت جزاک الله کما ینبغی کما یرضی

گرش خوانی ثنا گوید ورش رانی دعا گوید — نرنجد بر بلا گوید ستم زیبا کرم زیبا

الا تا دم به نیسان دمد از گل گل و ریحان — بروید سنبل از بستان برآید لاله از خارا

چو لاله زایرت خرم چو گل با خرمی توام — چو ریحان سبز و مشکین دم چو سنبل بوستان پیرا

## قصیده در مدح مولانا المتقین امیرالمؤمنین ع از کلام شمس الشعراء میرزا محمد علیخان

نگار من که مه تیره است پیش روی رخشانش — ستاند سرخی از لب عاریت لعل بدخشانش

شود آتش پدید از عود و ماه از مشک و روز از شب — چو باد از روی برباید سر زلف پریشانش

اگر عود است جعد تابدارش بر سر آتش — چرا چون عود بر آتش دل من گشت سوزانش

زنخدانش دل من کرد زندان در چه سیمین — شنیدستی گرفتاری که از سیم است زندانش

اگر در پنهان شود از خصم و آید سوی من بدری — ز بوی زلف مشک آگین بیابم گر چه پنهانش

و گر از من رود پنهان شبی در خانه خصمانش — شوم بر بوی زلف او بیابم بخت آسانش

فری اندر وی بزم افروز و آن حسن نمایانش — فری بر آن گل سوری فرو شسته چو

تو پنداری یکی حور است کز خلد برین آید — بمداح ولی حق فرستاده است رضوانش

امیرالمؤمنین حیدر علی داماد پیغمبر — که هستند آفرینش قطره از بحر احسانش

بود در کردن دلدل کم از گوی نه افلاکش — بود در موکب قنبر کم از موسی سلیمانش

بمحراب اندرین انگشتری بگشود سایل را — بمیدان خصم را چون خواست شمشیر فرمانش

بجز حیدر که بخشیده است سایل را و در اثنا — بدینسان خاتم و شمشیر محراب و میدانش

چهل تن میهمان خوانده او یکشب از یاران — تمامی را نپذیرفت و نشد بیرون ز ایوانش

فرا آمد چو فردا بامدادان هر یکی گفتی — که امشب تا سحر که داشتم در خانه مهمانش

شگفتی را شتابنده نه پیش پاک پیغمبر — ز سر این شگفتی پاک پیغمبر نمود پنهانش

بایشان گفت پیغمبر که منهم چون شما امشب — بر خویش مهمان و همی دیدم بدینسانش

فرود آمد در آن هنگام جبریل امین کامشب — فرا از عرش مهمان بود پیش پاک یزدانش

محیط است و بدین دعوی شدم با تو یکی برهانش — قدم بست و بر آنها تا بگویم با تو برهانش

فری آمد رمی رنگین فرو شسته دو عنابش — فری کز چشم خواب آلوده و از سحر فراوانش

نشسته بود روزی مصطفی خیر البشر بر — در آمد مرتضی از در درود آرای بر جانش

چو دیدش جبرئیل از جا بکه برجست از پیشش — چنان استاد خادم را که بندیش سلطانش

بدو فرمود پیغمبر که چند از عمر بنهی حرمت
جوابش را که خود از عمر بگذشته است چندانش

بپاسخ گفت جبریلش که چون باشد چون ابلیسش
که من بودستم از آغاز شاگردی دبستانش

ازو پرسید پیغمبر که بر چند است عمر تو
بگفتا عمر من عمری که پیدا نیست پایانش

من این دانم ز عمر خود که خود اینست یک اختر
که سازد از پس هر سی هزاران سال تابانش

من او را سی هزاران بار دیدستم شده طالع
نبی گفتا شناسی گر کنون بینی فروزانش

بگفت آری شناسم چهره چون بنمود او را
همان اختر درآنجا دید و خیره ماند و حیرانش

درو گفتم دو برهان مر قدم را او حاجت را
بیا از بهر منکر مشت و در هم کوب دندانش

الا یا نایب داور تو بودی نور حیدر را
در این دریای پهناور نه بر ماندی ز طوفانش

## وله ایضاً فی مدح فاطمه بنت موسی علیهما السلام

ای حرم کبریا حریم تو در قم
چرخ نگفته است با مقیم در تسنیم

نه بهر بی زائر تو خار نماید
نرم چو استبرق و لطیف چو قاقم

شیعت جد تو چون سلام تو گوید
جد تو شان گوید السلام علیکم

قبهٔ زرین بارگاه تو هر روز
نور فرستد بدین فراشته طارم

گر یک قندیلش از حریم تو بیند
گردون بدهد بها تمامت انجم

روی نشوید خضر بچشمهٔ حیوان
تا نزند زی تربت تو بهر تیمم

پیش تو مشغول با نوای بهشتی
معرفت کرده کار را تعلم

چون تغیر نهت که بهشت خرامی
خو جستن نیارد از تو تقدم

یعنی بایستم

نسبت تو ز بهر خدای گرست خفی — خود را چو آنکه بازداشت ز گندم

یزدان از بهر چو تو پاک ترا ده — بر سر آدم نهاد تاج مکرم

نخل مریم چو چوب خواهنت بهشت — شاخهٔ طوبی کجا و شاخهٔ هیزم

رحمت برد من ولایتو ز جنگ — که دعا ایوب کرد کار تر چشم

عیسی در مهد بهر پاکی مریم — کرد کر از قدرت خدای تکلم

نیز ترا در نبی شنوده بپاکی — یزدان در آیت لیذهب عنکم

آنکه ترا خیر بتول خوانده اند — هست بظلمات بهر جان و تن گم

معنی هر دو یکیست صورتشان دو — باده سوری چه در قنینه چه در خم

عین بتولی تو و بتول ترا عین — و بن مثل خم و باده بهر تفهم

زاید می از رز و صنعت تو باز گرا — وردا فی جنبه و اشافی الکرم

حرمت درگاه تو چنانکه در و بیت — سلطان ترا بهر رای کذای تحکم

ماند به ملک بجز به پی خلق — بلکه ملکی است بر در تو ترا کم

نام تو گر کس برد بدور بدستی — چشمهٔ حیوان برآید از دم کژدم

چون سپهر در راه بارگاه تو آید — مرکب او بر فرشته نهد سم

مرکب او با نهد بهر فرشته — مشک فشاند بروی خورشید از دم

روزی کاعمال را دهند تشکل — روزی کافعال را دهند تجسم

حب تو گردد بهشت و بغض تو دوزخ — هر دو ز بهر عذاب و بهر تنعم

مأمون سازد بکام تنیستن مأمن | چو شوی نی در خدای تست تعظیم
منقبت تو فزون بود ز تخیل | محمدت تو برون بود ز توهم
مدح سزا بس بود ترا نسب تو | ای که محمد ابست و فاطمه ات ام
مهر تو و آبای تو سفینهٔ جنت | کشتی دریای پر ز جوش و تلاطم
نامه سیه کرده از گنه بسوی تو | آمده ام با هزار گونه تندم
گر تو نشوئی باب رحمت او را | شسته نگردد با آب دجله و قلزم
سیصد خواهم قصیده گفت مدیحت | زین بمدیحت مرا قصیده سیم
طبع تو باشد سروش بلبل خوش گو | منقبت آل بیت را بترنم
مدحت این بانوی ستوده که گفتی | کن بدعای شه زمانه تختم
یارب شاه زمانه دیر بماناد | نیک دعائیست این بنزه مردم

## وله ایضاً فی مدح ثامن الائمه وضامن الامه علیه آلاف التحیه

دم بهار بیاراست باغ چون طاووس | شده است شاخ مرصع چو تاج کیکاوس
هوا ز ابر چو لشکرگهی پر از لشکر | خروش رعد در او چون خروش کردن کوس
بباغ و راغ پراکنده اند پندارے | همه خزاین قارون و گنج دقیانوس
فتاده عکس گل نو شکفته اندر باغ | چنان هر آینه در آینه است روی عروس
نه باغ را بشناسی کنون ز پر تدرو | نه راغ را بشناسی کنون ز چشم خروس
هزار دستان بر گل همی زند آواز | که عاشقانرا وقت کنار آمد و بوس

گرفته نرگس زرین قدح بکف گوئی — که هر کسی که نگیرد قدح بود افسوس

چو گل ز پرده زنگار گون برون آمد — تنید نتوان بر خویش پرده سالوس

چنین که بوی خوش آید ز باد نوروزی — گذشته گوئی بر تربت غنوده طوس

امام مشرق و مغرب علی بن موسی — که هست حجت یزدان و شرع را ناموس

وصی احمد مرسل که بهر منکر او — گرفته منکر در دست آتشین دبوس

نثار مشهد او را بدست روح القدس — طباق نور فرستد مهیمن قدوس

اگر نه بهر پی آوا زنی بر دشمن دین — هزار سال روی رفتنی بود معکوس

خزاء و مجلس مأمون که خوار کرد و مخجل — مقدمان نصاری و موبدان مجوس

بتخت ملکت دنیا از آن جلوس نکرد — که بود او را بر تخت لایزال جلوس

طریقهای سپهر و دقیقهای نجوم — از و بپرس نه از اوستاد بطلیموس

گر او نخواهد تا حشر اختران بخلاف — خجسته گردد کیوان و مشتری منحوس

چنانکه هست بکل بازگشتن اجزا — بسوی اوست گرائیدن عقول و نفوس

ز انبیا را خبر بصراط اوست سرشت — ز اولیا را جشنه بر بساط اوست کلوس

ایا مدرس ادریس و خواجه برجیس — که هست پیش علوم تو علمها مدروس

نه گر سلیمان کردی شفیع نام ترا — هنوز بودی در بند اهرمن محبوس

فلک ز نور بنی در ازل دوازده عکس — تو عکس هشتم هستی از آن دوازده عکوس

بر مقر تو خندان رود فرشته مرگ — به پیش منکر تو با هزار گونه عبوس

ترا ز هرچه رود در دو گیتی آگهیست / که در دو گیتی ای فرشتگان جاسوس

اگر بخوانی ناقوس را بملت حق / درست بانگ شهادت برآید از ناقوس

تو اصل خلقتی و کاینات جمله فروع / تو مغز فطرتی و ممکنات جمله سبوس

بدین قصیده چو بخشد الله در مناقب تو / مرا ببخشای ز حلهٔ بهشت لبوس

چه تشنه مانم در آفتاب رستاخیز / مرا بپیمای ز آب سلسبیل کاوس

بزیر سایهٔ لطفت مرا مقر ده از آنکه / درخشش مهر تو در سینه کرده ام مغروس

مگر عنایت تو باز داردش ز گناه / چنین که طبع مرا گشته با گنه مانوس

مکن تو فردا مایوسم از شفاعت خویش / که من ز خویشتن امروز گشته ام مایوس

ز من تحیت بادا بجان روشن تو / فرو روند و برآیند تا نجوم و شموس

سروش منقبت او نگار بر دفتر / به کنج خانه زر اندود بایدت نه فلوس

## وله ایضاً فی نعت خاتم الانبیا صلی الله علیه و آله

نبی که تنگر کوی نگاشتش ز عاج / نهاده بر سر آن بت ز مشک و عنبر تاج

برش بلطف گل است و خویش موی کلاغ / لبش برنگ عقیق و خطش بگونه مناج

دو عارض و دو بنا گوش و نهود برنگ / ز ماه کیسر دپشینی گل ستاند باج

هواشش باختن آورده مرا به سر / نگار تیره دل و کرد صبر من تاراج

لبش تو گوئی کس گل سرشته با شکر / رخش تو گوئی کس گل فشاند بر دیباج

بسرو ماند باغ شکفته بر سر سرو / بکاج ماند ماه دو هفته بر سر کاج

کسانکه کاج ندیدند آفتابش بر سر — بنقد و خدمت من زانکه کنند ای کاج

لبش حلاوت باید ستاند از لب من — که هست بر لب من مدح حبیب معراج

یگانه گوهر اوّل محمّد مُرسل — که کاینات بدو نیند جاودان محتاج

ز روح قدسیش جسم و ز لطف مُشتی جان — ز عقل صرف طبیعت ز نور پاک مزاج

بعرش آمد دین را کشید مر سوی عرش — بعرش بر شد و برگشت و کرم بود دواج

بدستش اندر آمد یکی سراج منیر — جهان ز تیرگی کفر گشته چون شب داج

خود آن سراج چه دانی کتاب پاک خدا — جهان منوّر جاوید زان منیر سراج

زجاج اوست ز مصباح روشنی همه وقت — وجود اوست چو مصباح و کاینات زجاج

دوای جهل ز دار الشّفای شرع جوی — که جهل را بجز این در نیافتند علاج

سماء ذات بروجست و مصطفی بدر است — ده و دو شهر وصیّش دوازده ابراج

طریق حبّ وی و آل وی سپار که نیست — بسوی جنّت ازین مستقیم تر منهاج

لوای حمد چنو برکشد بزیر لوایش — رُسُل در آیند افواج از پی افواج

چو لب ز بهر شفاعت گشود بر خیزد — ز بحر رحمت او موج از پی امواج

زنند خرّم و خوش تکیه دوستدارانش — علی الارائک فی جنّة مع الازواج

مطیع او شد سلمان براستی و بطوع — سر از اطاعت او تافت بولهب ز لجاج

یکی شمرده شد از خاندان پیغمبر — یکی ز خویش پیمبر خدای کرد اخراج

زمانه بحر پر از موج و حبّ او کشتی — چنین بباید کشتی چو بحر شد موّاج

## فی مدح هژبر الله الغالب علی بن ابیطالب ع من کلام همای شیرازی

شاهی که دین احمد ازو استوار شد / اعجاز انبیا ز نقش آشکار شد

انجام بخش اول و آخر علی که چرخ / مملوک آستانش از آغاز کار شد

تا چرخ بی ادب ننهد پا ببزم او / جبریل در حریمش از آن پرده‌دار شد

آن شب که پرده‌دار حریم وصال بود / در پرده هرچه بود و نبود آشکار شد

چون بر فراز عرش شد آن ماه انبیا / زینت فزود عرش و ملک کامگار شد

برداشت از میانه دوئی عشق پرده سوز / جانان ببزم آمد و جان پرده‌دار شد

خورشید زین عرش و براق فرشته خیش / با این جلال در حرم کردگار شد

هرچند اگر چو مهر نهان بود و خیل کفر / آن یک خلیفه آمد و این آشکار شد

در بتکده‌ها که صنم غرّان نهفت رخ / در جلوه روبهی دو سه در مرغزار شد

از پا فتاد رایت کفر و لوای شرک / تا دست او بحمله سوی ذوالفقار شد

چرخ از وجود او ز عدم آشکار گشت / خصم از نهیب او بعدم بی‌سپار شد

چرخ از نهیب حملهٔ او خاکراه گشت / خلد از نسیم روضهٔ او مشکبار شد

نخلی است رمح او که همه ساله در نبرد / آن نخل از فتح و ظفر برگ و بار شد

آنجا که برق خنجر او شعله‌بار گشت / روی زمین ز خون یلان لاله‌زار شد

بر پشت زین برآمد و گفت آسمان ز شوق / بر شیر آفتاب ولایت سوار شد

هر که بصید شیر سوی دشت رو نهاد / بر جای صید شیر سپهرش شکار شد

تیغش چو از نیام برآمد هلال وار — صبح حیات کینه وران شام تار شد

روزی که رخش فتح عنان در کفش سپرد — بختی نه سپهر گسسته مهار شد

چون دست بر سفینهٔ آل عبا زدی — ایمن نشین که زورق اندر کنار شد

بخ بخ لک ای علی که ز تاثیر تیغ تو — خورشید دین ز ظلمت کفر آشکار شد

جود تو دید قلزم و دو دشمن چرخ — تیغ تو دید دشمن و چشمش تزار شد

سلطان تاجدار فلک گشت آفتاب — بر آستان جود تو تا خاکسار شد

بس پشت بو چرخ ز مهر تو شد بلند — بس زر ز عز نیر بود بعهد تو خوار شد

چون کشتی نجات توئی رو بکی کنم — در ورطه که غرقه دو صد هزار شد

هر کس که چون هما بجهان خاکراه بود — در سایهٔ تو دولتش اندر کنار شد

گردون بد بر دور نجم پیر و شکسته گیرد — آنسان که هر که دید دلش سوگوار شد

نبود عجب اگر شدم از لطف تو جوان — خرم پس از خزان چمن از نوبهار شد

## و فی نعت خاتم الانبیاء صلعم من کلام حکیم ناصر خسرو رحمه الله

این رقیبان که پیرامون گنبد فیروزه اند — گرچه زیر اند گهی جمله همیشه زبر اند

گر رقیبان به بصر تیز بوند از بر ما — این رقیبان سماوی همه یکسر بصر اند

نامشان نزد تو سیاره است و لیکن سوی من — پیشکاران و رقیبان قضا و قدر اند

چون که پیرم ز قضا یا ز قدر من چو همی — بهزاران بصر ایشان بسوی من نگرند

سوی ما چون نکند زنده شان گر چه هر سان — خرد و جان سخنگوی همانا بر اثر اند

المطر الحسرة و الندامة

خرد و جان سخنگوی که از طاعت و حکم
همه پایندهٔ بر بن گنبد پیروزه پرند

این چپینه کاه دل و جان سخنگوی بواسیست
جهد کن تا بجز از نه دانش و طاعت نخرند

اندرین جای کیاهان زیانکار بس است
زین چپینه گاه ازیرا حکما بر حذرند

جسد مردمی ای خواجه درختی عجب است
که بر او فکرت و تمییز ترا برگ و برند

اندرو خشت جسدت برگ بر خویش بچین
بیشتر زانکه ازین بستان بیرون ببرند

زاد برگیر و سبکباش و مکن جای قرار
خانه را که مقیمانش همه بر سفرند

همگان پر خطر اند آنکه مقیمند و گر
ره نیابند سوی با خطران بیخطراند

رهیشان بوزگر فتست و ندا زند خبر
زان چو آهو همه در پویه و فرنگ و با خطراند

چو مقیمان همه مشغول مقام اند لیک
یکیک از ساختهٔ خویش همه بگذرند

بر خریدار فسون سخره و افسون کن سند
وآنکه جز که همه بتشبل و افسون نخرند

گرچه شان کار همه ساختن از یکدگر است
همگان کینه ور و جانید بر یکدیگر اند

در و مندند بجان حمله پلنی که همی
جز همه آنکه نه با کار بودشان نخورند

سخن بیهده و کار خطرشان زاد
سخن بیهده و کار خطا را پدرند

با خبر اران بدی و عجب یکیشان هنر است
گرچه ایشان چو خر از عیب و هنر بیخبراند

هنر آنست که پیغمبر خیر البشر است
وین ستوران خفا بسته بصورت بشرند

گر شریعت همه را بار گرانست رواست
بار اگر خر کشد انعام همه پاک خرند

بار از خر بنهد آخر و زینها ننهند
زانکه اینها سوی ایزد بشی ز خر بترند

وعده شان روز قضا خواب و خور و سیم و زر است
حکمت انیست کجبا مرده با زنده شود
نبجر حکمت پیغمبر ما بود و فتر و ن
پسران علی امروز مرا ور است برا
پسران علی اینها که اماما ن خوانند
پس پس آن پسران رو لنبر از انکه ترا
پسری کرد توانند ترا ز آتش تیز
ای پسر دین محمد مثل چون جسد است
چون شب دین سیه و تیره شود فاطمیان
داد در خلق جهان جمله پدرشان گسترد
شهر داد ار جهان بود پدرشان شگفت
من بدیشان شکوم جاهل بچه مست را
سودمند ند همه خلق جهانرا چو شکر
آن شکر نفع همیکرد به بیمار درست
منکر سوی کر دهی که چو مستان ز خلق
پند چه دهی و چگوئی سخن حکمت و علم
سخن خوب خردمند پذیرد نه حجر

زانکه و شنیمه همه خوب خورد و سیم و زراند
حکما بر لب این آب مبارک شجرند
هر یک از حکمت او نیز درختی ببرند
پسرانند چو مرد ختر او را پسرند
بجلالت بجهان در چه پدر مشتهرند
پسران علی و فاطمه ز آتش سپرند
چون همی زیر قدم کردن دیوان سپرند
که بر آن شهره جسد فاطمیان همچو سراند
صبح مشهور و مه و زهره ستاره سحراند
چه عجب گر پسران همچو پدر دادگراند
گر از ایشان بر هند آنکه یکایک احمرند
که خرانرا حکما نیز بشیران شکرند
جان و تن باد فدا شان که بطبع شکرند
دشمن و دوست از ایشان همه می نفع برند
پرده بر خویشتن از بیخبری می بدرند
این خرانرا که چو خر یکسره از پند کراند
سفها جمله ز مردم بقیاس حجرند

سیمرم من شد افتاده ام از خانه خویش
زهی ستوران که بجهل و بسفاهت سپرند

اگر این کور دلانند تو مردم شمری
من نخواهم که مرا خلق ز مردم شمرند

چون پری چون بپریدند که صلح لکی
بلکه خفاش مر ابلیس لعین را حشرند

سپس باقر سجاد روم وز ره دین
تو تبرا رو و پس عامه که ایشان تبرند

سخرهٔ دیو شوی گر پس ایشان بروی
زانکه ایشان همگی دیو چو حیدر سحرند

عمر اندر سقرت جاوید هر پشک اگر
بر روی بر ره اینها که رفیق عمرند

سپس فاطمیان رو که بفرمان خدای
امتان را سپس جد و پدر راهبرند

جدشان رهبر دیو و پری و مردم بود
سوی رضوان خدا و پسران پیغمبرند

پسرت گر جگر است از تن تو فاطمیان
مر نبی را و علی را بالحقیقت جگرند

شیعت فاطمیان یافته اند آب حیات
خضر اینند و رشد شد که هرگز نمرند

نشکرند از سخن خوب و سبک شیعت را
بسخنهای گران ناصبیان را تبرند

سخن خوب بیاموز که هر کار به همه خلق
سخن خوب ندارند همه بی هنرند

## وله ایضا فی نعت خاتم الانبیا صلی الله علیه و آله

گر خرد را بر سر هشیار خویش افسر کنی
سخت زود از چرخ گردون بالش و بستر کنی

دیگرت گشته است حال تن بگشت روزگار
همچو حال تن هنر گر حال جان دیگر کنی

پیش از این تن ها انیم و امروز منظرست و ویرانه شود
جهد کن تا بر فلک زین پس یکی منظر کنی

علم را بنیاد او کن مر عمل را بام او
در بر و پرهیز کن شاید مر او را در کنی

در چنین منظر چو بگذاری فر صفهٔ گردون
بهتر آن باشد که مدح آل پیغمبر کنی

ننگ داری زانکه همچون جاهلان نوک قلم
بر مدیح شاه یا میری قلم را تر کنی

گر بسر بر خاک خواهی کرد ناچار ای پسر
آن بها باید گرفت از خاک هر چه نیکوتر کنی

بر سرت بویا چو مشک عنبر سارا شود
گر تو خاکستر بنام آل او بر سر کنی

هم معطر باش ای دل تو به مدح مصطفی
معنی از گوهر طرازی نقطش از شکر کنی

جز بمدح آل پیغمبر سخن مگشای هیچ
که همی خواهی که تو تن با صبی را گر کنی

گر بسر پیغمبرانا جلی باید بگفت
که تو بر سر روز محشر ماه را افسر کنی

گر تو با اقبال بد حشن ننگری اندر جحیم
بر سلاسل قعر او را تاج بر عرعر کنی

در جهان بدین میان خلق تا محشر همی
کار این اجرام و فعل گنبد اخضر کنی

گر بروی تازه سوی روی آتش ننگری
روی آتش را همی بر تازه نیلوفر کنی

فضل و جود و عدل ایزد خدمت کوثر کنی
چو شور روز حشر مجلس بر لب کوثر کنی

آذر مسکین که ابراهیم زو بیزار شد
گر تو بپذیریش با پیغمبران همبر کنی

ای عدوی آل پیغمبر مکن گر جهل خویش
کوه آهن را بگردن در همی چنبر کنی

بیش این مکن که تو بحث آنچه خویشتن
مر مرا هنید یکی نادان بد محضر کنی

من همی نازش بآل حیدر و زهرا کنم
تو همی نازش بسند و هند بد گوهر کنی

ورنه دل را کفر داری چو نشود روشن سیاه
چو نخدیث از حیدر و از شیعت حیدر کنی

شرم ناید مر تو را دانی که تیغ ذوالفقار
آب را همشیره سازی از کدو مغفر کنی

مر پیمبر را برادر بود حیدر پیش خلق … گر نبازم من بدو چون بر و بخویش فخر کنی
مرد همسایه هر که چون برادر کی بود … لیک حیدر را خیره باشد با اسد همبر کنی

## در مدح شاه اولیا علیه آلاف التحیة والثنا از گفته شمس الشعرا

دو ابر بانگ زن گشتند و سوی آسمان پیدا … بهم ناگاه پیوستند و برشد از دو سو غوغا
میان ابر تار رنگ نیست پنهان چشمهٔ روشن … چنان چون شخص مؤمن در میان جامهٔ ترسا
کشیدند شان کفتی از پی نبرد هم لشکر … به لشکر بجابلسا به لشکر بجابلقا
چو پیوستند با هم بانگ هیجا از دو سو برشد … سوی هم تاختن کردند کفتی از پی هیجا
خروشان سوی هم رفتند گه گاه خروشیدن … رجز خوانند پنداری چو کردان عجم بیدا
همی رفتند زی هم لیک نه رفتار خود آگه … همی گفتند با هم لیک نز گفتار خود دانا
چو کوشیدند لختی همچنان گشتند بیعوق … معین برخواست بهر هر دو پشتاپشت از دریا
دگر باره خروشیدند با هم تا بگاه شب … زگاه شب خروشیدند با هم نیز تا فردا
الا ای ابر چو شیدند که بی گیتی خروشنده … چرا بی کین خروشی گر نه کالیو و شیدا
برنگ خون اسیاوش چو گشتی لاله بر بستی … چو کوس شاه کیخسرو خروشان گشتی از بالا
ز گرد تیره ات خورشید روشن گر برون تازد … چنان کز گرد لشکر سوار دلدل شهبا
امیرالمؤمنین حیدر رئیس سالار قنبر … که نور ایزد داور هستی با پیداش از سیما
خیام خیبر او را اندر دل لامکان عرصه … خرام دلدل او را اندر آسمان پهنا
پدید از بازوی او شد تمامی نیروی یزدان … عیان از گوهر او شد تمامی گوهر اشیا

هیجا
جنگ است

کالیو
سرگشته و
گیج است

مؤثر اوست در کیهان چه در پیدا چه در پنهان ... مدبر اوست در امکان چه در سر و چه در جهرا

نسیم رحمت او داد مر ایوب را راحت ... شمیم رأفت او کرد مر یعقوب را بینا

فکنده لرزه بر خیبر کهی در عالم سفلی ... گرفته راه پیغمبر کهی از عالم علیا

چنین فرمود پیغمبر که چون در لامکان رفتم ... قطار اشتر اندیدم نه سر او را نه بن پیدا

بهم بر قفل شده هر یک یکی صندوق آکنده ... ستادم تا تمامی یکدرزند و یکدرزم را آنجا

مرا جبریل گفت از هرچه استاده بکذر ... که نبود این قطار اشتر را مقطع و مبدا

یکی صندوق بگشودم درو نظاره فرمودم ... کتاب فضل حیدر بود و پس گنده در تنها

وزان پس گفت جبریلم که هر که این قطار هم ... گسسته می نگردد تا که بود ست و بود دنیا

محیط آفرینش گوهر او بوده و باشد ... محیط گوهر او گوهر دادار بی همتا

علی و عترتش سماء دادار رند و قایم دان ... بر اثیان عرش و فرش و آنچه در پستی و در بالا

نشاید خبر بدیشان خواند مردا از ره اسکر ... چنان چون خلق را خواندن نشاید خبر که با اسما

ایا در هر زمان ظاهر چه در اول چه در آخر ... ایا در هر مکان حاضر چه در دنیا چه در عقبا

یکی ذره فروتابید از نور تو ز هیبت آن ... کلیم از هش برفت و شد پراکنده که سینا

بدست خویش بسرشتی سلیس در روی مهیدی جا ... جز این حوا و این آدم هزاران آدم و حوا

زبان عیسی مریم تو بگشودی بگهواره ... ز جیب موسی عمران تو بنمودی ید بیضا

تو مهر اصفیا ذره تو بحر اوصیا قطره ... تو نخل انبیا شاخه تو گل اولیا ابرا

چو جبرائیل شد با چند هزاران قربر بنده ... چو میکائیل با شد صد هزاران قربه مولا

فکندی در گلو مر اهرمن را چنبر لعنت | خیبان چون بر سر آدم نهادی تاج کرّمنا
بود از روی صورت مولد و منشای تو کعبه | بود از روی معنی عالم امکان مولد و منشا
همه جنبنده گان مقهور تو از مهر تا ذرّه | همه پرّنده گان مامور تو از پشّه تا عنقا

## و فی مدحه علیه سلام الله و صلواته من کلام مؤلفه قدس سره

اگر شیر یزدان به کیهان نمیشد | تا بس ثابت ذات یزدان نمیشد
ز خلقت خدا را علی بود مقصد | وگرنه زکن خلق امکان نمیشد
بمنکر اگر جلوه نور جمالش | رخ مهر رخشنده رخشان نمیشد
ز تعلیم آن عالم علم باری | اگر پیک باری سخندان نمیشد
به عبدی و ربی ز خیر نخستین | امین خداوند رحمن نمیشد
اگر جسم جبریل و جان مجسم | ز لعل روانبخش جانان نمیشد
ز انفاس او مریم پاکدامن | به روح الله آبستن جان نمیشد
سجود بر آدم نکردن خدا را | ز تقصیر ابلیس برهان نمیشد
نبودی اگر نور او نور آن بشر را | ز تقصیر خود رانده شیطان نمیشد
تامل ز استار بردی ولایت | اگر نوح را جرم عصیان نمیشد
برای تامل بر و بحر امین | ز باد بلا خیز طوفان نمیشد
دلیل خلیل ار نبودی مر او را | فروزنده آذر گلستان نمیشد
روان امر او گر نبودی بموری | روان امر و نهی سلیمان نمیشد

رخ یوسف از نور او بود نیکو / وگرنه زلیخاش خواهان نمیشد

بر او بندگی گر نمیداشت یوسف / خود آزاد از بند زندان نمیشد

در بندگی داشت یوسف از آن شه / بگوش از نه در مصر سلطان نمیشد

نمیشد صفات خدا آشکارا / اگر آشکارا ز پنهان نمیشد

نمیشد اگر راست شیء کج او / کسی پشت چم خم پیش یزدان نمیشد

نمی‌گشت گسترده این خوان نعمت / بدنیا اگر آن شاه مهمان نمیشد

ز مولود او گر نمی‌یافت حرمت / حرم قبلهٔ اهل ایمان نمیشد

نبی را نبودی اگر شاهد آن شه / ثبوت نبوت بقرآن نمیشد

بدیوان اعمال مهر و کینش / اگر باعث نار و نیران نمیشد

خدا را جنان و جحیمی نبودی / عمل سنج اخلق میزان نمیشد

نمیداشت منکر اگر در ولایت / خدا را دگر روز دیوان نمیشد

نمیبود اگر مهر سیر کامل / تنی قابل باغ رضوان نمیشد

خدا را اگر خاطر جمع بودیش / از آن راز چون مو پریشان نمیشد

دلیرانه میکرد او غوص بحری / که اصلاش پنها و پایان نمیشد

## وفی مدحه صلوات الله علیه من کلام فخر العلماء و المجتهدین جناب آقا سید محمد صادق

ایکه دل بسته شاهد و باره / سینه‌ات خانهٔ بت و زنار

چند جوئی هلال ابرو را / چند خواهی دو چشم پر خمار

است جنت جهان

که تماشا کنی رخی چون خور — که تمنا کنی پری رخسار

که روی سوی آب و سبزه و رود — که روی در چمن بفصل بهار

گاه چنگت بچنگ و گه بربط — گه نیت بر لب و گهی مزمار

گاه مینوشی و روی از هوش — گوش هوشت بلند شو هشیار

دم از آن بند و لب از این بر بند — می تولّا و ساقیش کرار

شیر مردان علی بو طالب — آنکه فضلش برون ز حد و شمار

نفس احمد وصی و دامادش — یار جانش نه صاحبش در غار

آنکه بغنود در فراش نبی — نقد جان بر بکف ز بهر نثار

ساخت تزویج حضرت زهرا — عرش را داد زهره زیب و نگار

آنکه آمد بشان او نازل — هل اتی از مهیمن ستار

او تصدق دهنده بر سایل — خاتم نور و نار بر بیمار

شرزه شیری که سر گرفت و بکند — سر ابطال و ریشهٔ ابرار

سیف یزدان کشنده باطل — صارمش قاسم تن کفار

تیغ او چون هلال طاق شد — همچو شب شد باهل خیبر نهار

رمح او در کفش زبانه کشان — شعله سان شد بسینهٔ فجار

لیث آل لوی که کرد اسد — از نهیبش بثقب مور فرار

مرجع مرد و زن به یوم نشور — ولی حق قسیم جنت و نار

مزمار بمعنی نای آمده است

فراش رختخواب

زبانه

صارم تیغ را گویند

ثقب سوراخ

بو محمد

بود مهد علوم ربانی — هیچش از آن کش بدی بمهد قرار
آنکه شد باب شهر علم نبی — منفتح رو بدین اسرار
بود رشی را بفضل و دانائی — برتر از خیل قدسیان بهزار
پا نهاد او بدوش پیغمبر — سر گذشتش ز گنبد دوار
ید او راست شد بکسر صنم — ز آنکه ید دست قادر قهار
بت شکست و شکست رونق کفر — با صنم شد بهر دیار شعار
اوست شمس شموس و بدر بدور — اوست نور ثوابت و سیار
اوست وجه خدا و اصل قدیم — حاصل از وی بود اصول کبار
فرع او اصل هر اصول بود — اوست مقصد بجمع آثار
اینکه نور خدای لم یزلی — وی منیر عوالم انوار
ز علو صفات و رفعت ذات — بخدائی نمود نسبت اسرار
تو نبی را برابری چو هارون — کی سزاوار رتبهٔ اغیار
چون نشینند بمسند احمد — آن ز تیم و ز میم بکجرفتار
هست علی ولی بنص کتاب — جانشین محمد مختار
این مبرهن بعقل و قرآنست — هم مبین بسنت و اخبار
کی توان گفت با وجود علی — بر لئیم و دنی شود سالار
آنکه او را نه پا نه سر باشد — شو انشد بسلطین سردار

کو میت میر مومنان که بود — آنکه شد بر نبی قرین بد و دار
آنکه جان بر فدای او میکرد — نه که خود را برای او نمود ایثار
آنکه در نصرتش سر اندر کف — هم بدفع عدو بدی دادار
المحب خدا و محبوبش — که با ایمان ولای اوست مدار
مبغضش را ز حیض مادر دان — یا که غیری بمادرش یکبار
گشت ظاهر کمال دین از او — که خداش نموده این اظهار
مدعا نص آیه اکمل — مدعی چون نمایدش انکار
آیه انما به و محصور — او ولی و ولای اوست حصار
من ندانم امام بعد رسول — جز عباد الکرام والاطهار
جاهلی چون نشاندنش عالم — دم ببندد به هیچ این طومار
مدح قنبر نمیتوان گفتن — چون شوی مشتری بآن بازار
یا علی خادم شریعت را — روز محشر نما چنین شمار
زیر ظل حمایت گیرش — منزلش ده بمحفل ابرار

مبغضش دشمن است

الیوم اکملت لکم دینکم واتممت علیکم نعمتی

## وقال فی مدحه علیه الصلوة والسلام عز رحمه الله

که دارد چون علی شاهی — سوار و سرور و صفدر
همایون بخت و فرخ فال — ملک آرا و دین پرور
شه گردان سر مردان — سوار و صفدر میدان

وصی و ابن عم و داماد و نفس و زوج پیغمبر
عطای خلعت تشریف زبانی علی دادن قرین دلدل کمر خور اسیر لوح و قلم و [illegible]
قبایش را ز استبرق لعمرک تا جبین مطلق عطایش ذوالفقار از حق بهشت از شهر کوثر

دو باده پیش از قرآن بود مدح شه مردان
کنم گر ابن عباسان مطوّل گردد این دفتر

خدا در شأن دین گفت و احمد نیز همی گفت زهی روح الامین این گفت نبی حیدر زهی صفدر
نباشد چون جمال و زلف و خال و عارض حسن گل خوشبوی و سرو سبز و نسیم خام و عنبر

یقین و بی شک و مطلق امام حق علی را دان
بجن و انس و وحش و طیر و مار و مور و ماه و خور

خدا گفت و نبی گفت و امین گفت و نه من گفتم علی عقل و علی روح و علی جسم و علی جوهر
علی طالب علی مطلب علی یار و علی مشرب علی ملت علی مذهب علی آن شاه زر در بر

علی قلزم علی عمان علی موج و علی طوفان
علی لولو علی مرجان علی کشتی علی لنگر

علی جسم و علی جان و علی دین و علی ایمان علی والی علی والا علی صاحب لوا علی سرور
علی مولای درویشان علی خصم بداندیشان علی دیباچه ایمان علی متن و علی دفتر

علی شاهنشه دوران علی رزم آور میدان
علی کعبه علی مروه که در وی زاد از مادر

که برکندی و بدریدی و ببریدی و بشکستی
در از خیبر لب از اژدر سر از عنتر دست از قنبر

همی خواهم که گویم یک سخن اندر ثنای تو
نخواهندم اگر ظاهر پرستان غالی و کافر

اگر میخواست یزدان تا شود بر صحو تو ظاهر
بچشم خلق ظاهر میشدی بر صورت حیدر

ثنا و نعت و مدحش را خدا گفت و نه من گفتم
بتوریة و با انجیل و زبور و صحف و قرآن در

بگاه امتحان مغفر و برهان او گشته
هلاهل شهد و قطران شمع و نیران عنبر و خنجر

لب معجز نمایش گر
بجنباند بشیرینی

بپارد در دل آذر
هزاران چشمهٔ کوثر

جوانمرد و جهان بخش و
کرم داری که بخشیداری

بسایل نان بشاهین بال
بمرده جان بکافر سر

نبود از باد و آب و خاک و آتش اندر این بهره
بد از نور و بد از مشک و بد از روح و بد از انور

گرش دیدی شدی آدم غلام و چاکر
بجان رستم بتن بهمن به سر گیو و بدل گودرز

مثال دلدلش شیر و پلنگ و ببر و نر آهو
سیه چشم و سیرین گرد و میان باریک و کوچک سر

بگاه ضرب از ماهی توقف خنگ در میدان
چو رعد شد و برق تیر و سهم کین و چون صرصر

الهی دشمنانت را چو صبح و شام و سال و مه
غل و زنجیر در گردن ز آهن حلقهٔ چنبر

سرای دوستانت را بباغ جنت المأوی
قرین جوی روح و طن خلد و عسل شیر و فلک ساغر

کنم دعوی مداحی چه در ایران چه در توران
بمصر و شام و هند و چین بگوید کس این بهتر

نیم کمتر ز فردوسی و خاقانی و کاشانی
بنظم و نثر و هوش و گوش و شعر و فعل و آب و رنگ

ثناخوان تو عرفی اندرین عالم بود خوشدل
که فردا میرسد جام شرابش از لب کوثر

## وله ایضا فی مدحه صلوات الله وسلامه علیه

نافهٔ مشک ختائی غافل از بوی نجف
کعبه را چون نافه می اندازد آهوی نجف

هست اندر پیش عدلش پلهٔ طاعت گران
هر که سنجد جنس جو در ترازوی نجف

قلعهٔ هفت آسمان را آنهمه گردن کشی
هست یک شیرازه از برج و باروی نجف

رو بکوه بوقبیس و کن تماشا و ببین
کعبه بنیاد در این عالم ببازوی نجف

تشنهٔ دشت نجف را نیست باکس بستگی
خضر آب زندگانی خورد از جوی نجف

گر صفای باطنی داری بروی آنگه ببین
میکند عرش خدا تعظیم بر کوی نجف

از ازل بهر طواف مرقد شیر خدا
حضرت روح الامین شد مرغ یاهوی نجف

گر شنیدی وصف جنت من بگویم از چه شد
شد بهشت عنبرین خوشبوی از بوی نجف

بشنو از من کان بهشت عنبرین با آن صفا
روز و شب باشد مدام میل او سوی نجف

منزل عرفی اگر شیراز باشد ماهیبند
هر کجا باشد بود او در تکاپوی نجف

## وفی مدحه علیه صلوات الله وسلامه من کلام نایب ره

عرش خاک سر کوی تو تمنا میکرد
به حیات تو قسم خواهش سجا میکرد

داشت گردی ز سر کوی تو عیسی با خود
کور را تا عقبش آن بود که بینا میکرد

در میان فرق نکر با تو چه بد تا مسیح
میکند قنبر تو بنجه مسیحا میکرد

جبرئیل ار نمودی ز تو تعلیم قبول
کی پر سوخته را تا بفلک وا میکرد

گر نبد نقش کف پای تو بر دوش رسول — عمر از بت شکنی جرم حاشا میکرد

گر نه مقصود تو بودی بجهان در خلقت — روح آدم بخدا گر نه تنش جا میکرد

نوح گر یاد نمیکرد ترا در طوفان — کشتیش کی به نجف منزل ماوا میکرد

گر خلیل الله با باطن نه دخیل تو شدی — از خبابش شرر نار چه پروا میکرد

یونس ار عروه وثقای خبابش نشدی — سیر عالم ز دل حوت بدریا میکرد

گر نه ایوب نبی از تو مدد میطلبید — زخمهای تن او را که مداوا میکرد

گر نبودی تو در اسلام میان همه کفر — علم نصر من الله که بر پا میکرد

هر کس امروز پی بزم نشاط و طرب است — هاتف خسته بخود وعده فردا میکرد

وفی مدحه صلوات الله علیه من کلام خاکی ره

چه اندر کوی مغرب کرد ضیای فلک گلشن — عقاب شب بر آمد از فراز قیرگون ایوان

به قعر باختر گردید پنهان یوسف مصری — زلیخای فلک پوشید بر تن نیلگون جوشن

پی چابک سواری یکه تاز عرصه لیلی — نخنگ ماه پا بشکست از کین همچو شا بهمن

مکلل ساخت فرق خویش را از سیماب شب — معلق گشت در چاه ضلالت پیکر بیژن

سما گردید زرین پوش همچون قامت دلبر — زمین گردید مشکین پوش همچون موی اهرمن

بر آمد از فراز آسمان مه منیر چرخ که — عطارد با هزاران خلعت سیما بگون گلگن

عروس ماه برو سر زد از قصر فلک بردم — براطراف فرش نبات النعش و پروین گشته پیرامن

علم افراشت از قصر ششم سهراب بن رستم — بدوش لشکر سیاره همچون دای بهمن

بکاخ هفتمین آمد زحل با هیئت دارا
تمام از خشم و کین همعهد با هنگامهٔ غیرت
که ناگه از کنار عرصهٔ خاور بصد هیبت
طراز هل اتی و شهسوار لافتی کامد
بنودی گرچه همدم با خلیل الله در آتش
کجا شد نار نمرودی گلستان بر خلیل الله
کجا آمد سلیمان را بصرصر حکم ای هفت
پی رزم شجاعان گر نبندد در میان خنجر
کجا ماند نشان از افراسیاب و رستم و دارا
زگرز کاوسار او ز برق ذوالفقار او
به پیش قوت بازوی تای خیبرشکن آمد
امیری کامد از روز ازل در عالم امکان
امیری کامد از روز ازل بر قدرت و یا بالاش
امیرالمؤمنین کشف یقین بعسوبدین ساحی
همایون قدر و کیوان بدر و کوه کوه زنگش
بنودی گر طفیل ذات میمون همایونش
بنجا کی درگهت که دید خاکی هیچ گو غلطان

بفرقش مغفر و اندر کمر تیغ و بتن جوشن
فرو بندند ره بر مهر آتش بار آتش تن
برآمد خور چو برق ذوالفقار شاه چیره کن
بشانش لافتی الا علی لاسیف مستحسن
بنودی گرچه مونس با کلیم الله در هر فن
کجا گشتی عصای موسوی ثعبان آتش تن
کجا داود را آمد بدست اندر فشار آهن
پی عزم دلیران گر نپوشد در بدن جوشن
کجا ماند اثر از کیقباد و نوذر و بهمن
بلرزد کاو را پیکر بسوزد خرمن اختر
زمین و آسمان و عرش و کرسی یکسر از ارزن
غضنفر صولت و اژدر در و چالاک و مردافکن
کلاه سروری بر سر قبای حیدری بر تن
که طوق بندگی دارند از آن سان تا بدر گردن
بلند آهنگ حیدر جنگ و رزم آرای خیبرکن
کجا آدم شدی آدم کجا عالم شدی گلشن
روا باشد گر اندازیش اورنگ در گردن

## در مدح حضرت صاحب الزمان عجّ از گفته کربلائی صادق شهیر مدّاح

اوّل ز لطف خالق خلّاق داد کرد — طبعم ز شوق عشق برآورد بال و پر

بهر مدیح حامی دین محمّدی صلعم — هر دم ز شوق عشق کشد ناله از جگر

چه چشم زبان ز شور کند ناله دمبدم — ورد زبان اوست بهر شام و هر سحر

یا صاحب الزمان بسر جدت شتاب کن — عالم ز دست رفت تو پا در رکاب کن

ای والی ولایت و ای پیشوای دین — یکپایه قصر با رفعت چرخ هفتمین

بر پشت زین بر آ و بکش تیغ از نیام — تا کفر سرنگون شود از صفحهٔ زمین

بنگر که خانهای محبّان و دوستان — گشته خراب از ستم و ظلم ظالمین

یا صاحب الزمان بسر جدت شتاب کن — عالم ز دست رفت تو پا در رکاب کن

ای حجت خدای توئی بر همه امیر — حاکم توئی بملک خداوند بی نظیر

گر ننگری بفیض بسکّان آسمان — هر دم هزار ناله بر آید ز چرخ پیر

عدلت اگر بهر ربد گوش الحذر — در بیشه روبهی شکند صد هزار شیر

یا صاحب الزمان بسر جدت شتاب کن — عالم ز دست رفت تو پا در رکاب کن

از نعرهات قدسیان و اتیان خروش — آید ز خوف مغز سر یلان بجوش

از بیم ذوالفقار تو لرزان بهر طرف — پیلان نهان شوند ببوز خانه موش

جانم فدات باد که وقت سواریت — غاشیه جبرئیل امین میکشد بدوش

یا صاحب الزمان بسر جدت شتاب کن — عالم ز دست رفت تو پا در رکاب کن

بنام غلامحسن شیرازیست

یا علی مدد

گر بگذرد و صلابت رمح تو در مصاف — رستم گرنه زپای شود تا بکوه قاف

گر نوک رمح تو بزمین آشنا شود — گاو زمین بروی سمک او فتد بناف

دارم امید کز کرم خویشتن کنی — یاران و یاوران خود از لطف خود معاف

یا صاحب الزمان سر جدت شتاب کن
عالم ز دست رفت تو پا در رکاب کن

ای شاه با وقار که دوران بدست تست — گفتم غلط که مرتبه قدر پست تست

شاها برون نشد ز مرام که امروز روزگار — بر مطلبی که دست ندارد شکست تست

بر کردن عادی بتیغ ذو الفقار خویش — در وقت انتقام بزن فرد شصت تست

یا صاحب الزمان سر جدت شتاب کن
عالم ز دست رفت تو پا در رکاب کن

اسلام منهدم شد و کفر آشکار شد — دنیا بکام مردم بی اعتبار شد

افسانه شد حدیث رسول خدا الخلق — یاسین بود که خوانده بگوش حمار شد

یارب باذن تو و باواز جبرئیل — مژده رسد که شاه ولایت سوار شد

یا صاحب الزمان سر جدت شتاب کن
عالم ز دست رفت تو پا در رکاب کن

ای صاحب الزمان زمانه خراب شد — دلهای دوستان تو از غم کباب شد

اسلام شد ضعیف و تو نگشت انشق کنی — رخنه بدین حضرت ختمی مآب شد

[illegible] جند تو ای شاه تاجدار
یک فرقه رند گشته و یکفرقه تایب شد

یا صاحب زمان سر جدت شتاب کن
عالم ز دست رفت تو پا در رکاب کن

خلق زمانه تابع اهل ظلام شد
رسم مروت از دل مردم تمام شد

انصاف از میانه خلق خدا گریخت
چون آهوی که وارد بیت الحرام شد

آن ذوالفقار حیدری ای شاه دین پناه
برکش برون حسام دم انتقام شد

یا صاحب زمان سر جدت شتاب کن
عالم ز دست رفت تو پا در رکاب کن

مردم ز معصیت همه با برگران شدند
جمله مطیع سکه صاحبقران شدند

با هم پدر پسر شب و روز اند در جدال
هنگام که دختران بری مادران شدند

با این دو روزه فانی دنیای بیوفا
از بهر سیم و زر همه جامه دران شدند

یا صاحب الزمان سر جدت شتاب کن
عالم ز دست رفت تو پا در رکاب کن

دست یداللهی چو تیغ دو سر کنی
باید ز خارجی همه قطع نظر کنی

مولا من ز رحمت خویش یا بدست
رحمی بحال صادق اهل کرم کنی

وقتیکه یاوران تو اندر رکاب نشست
دارم توقع آنکه مرا هم خبر کنی

یا صاحب الزمان سر جدت شتاب کن

یا علی مدد

تمام ز دست رفت یا در رکاب کن

یارب بحق گوهر دندان مصطفی — یارب بخون فرق علی شاه اولیا

یارب بحق سرور لب تشنگان حسین — یارب بنالهای اسیران کربلا

در وقت رفتن دم نزع و فشار قبر — از دامن علی تو مکن دست ما رها

## من کلام شاهد در مدح مولانا و مولی الکونین امیر المومنین علیه السلام

هر صبحدم که شاهد این چرخ اخضری — گرداند آشکار ز گل زر جعفری

از در برون چو گوهر یکتای خاورا — پنهان نموده های کند جمع گوهری

مهر را چنان بمخلب شیری دهد فشار — کاعضای او وجود ندارد ز لاغری

از دست خویش خامه بخجز رها کند — شخص عطارد از تب خمار مضمری

از دست زهره چنگ فرو ریزد انچنانک — دوری کند ز باده صهبا و ساغری

مریخ را به پنجه شیر افگنی کند — از تندی و ستیزه گری جمله کی بری

از راه شرم دیده خود مینهد بهم — تا بیند آن جمال دل آرای مشتری

پیر زحل بفکر شعاع جمال او — آیین فکر دارد و راه تفکری

گردانند تا ثبات ز انوار روی او — از صفحه ممالک آفاق مدبری

داهینکه زچه روی همی یافت آفتاب — از اختران ثابت و سیاره برتری

از آن سبب که چهره خود هر صباح سود — بر خاک آستانه دربار حیدری

روی ادب بسوده بر آن آستان که — می یافت کی شعاع منیر و منوری

هر روزه اقتباس کند نور خویش را / زان روضهٔ که کرد بجنت برابری

آن روضه که خواندمش ز جنت برین / ترسم که کرده‌ام غلط از راه کمتری

آن روضهٔ که طارم خضری کند / با خاک آستانهٔ آن روضه همسری

آن روضه که خوانده خداوندی السلام / یعنی سلامتی چه بر آن روضه بگذری

شاها مقربان الهی بحضرتی / چون اخترند جمله تو چون مهر مهتری

آدم اگر بخست ز تو راه مغفرت / مغفوری از برایش گشتی مبری

تعلیم اگر نکرد بجبریل از ازل / در بحر فکر بودی هنوزش شناوری

آن کشتی که نوح در او یافتی نجات / لطف تو در سفینهٔ او کرد لنگری

موسی که یافت بر همه قبطیان ظفر / دادی تو اش بدست عصای مظفری

تعلیم اژدری عصا اش نکردی ار / کی شکست رونق بازار ساحری

گر با خلیل داخل آتش نمی‌شدی / بستان سرا کجا شدی آن کوه آذری

مجموع منزلات مقامات احمدی / موجود در وجود تو الا پیمبری

خواهم کنم ز معجزهٔ دست تو بیان / این بس که دست خالق یکتائی داوری

در روز رزم تیغ کشیدی چه زنیام / کردی اشاره بر صف اعدا بصفدری

راه عدم به پیش گرفتند با شتاب / سرها به بی‌تنی همه شهابه پیکری

بیرت شهاب ثاقب تیغ تو همچو برق / نی نی غلط نموده‌ام عفو ای اعغری

کی کرده است برق به تیغت برابری / کی میکند شهاب به تیر تو همسری

کفار اگر ز قدر تو آگاه میشدند | کم میشدی ز روی زمین نام کافری
آنها که میدهند خلافت که حق تست | انباد انیکه هست شریک تو دیگری
مانند تا بانکه اشاء الهی کند خطاب | فرعونیان ز پشت بکوساله آزری
فی النار والجحیم یدی وقوا او تجر قوا | آنها که غصب جاه تو کردند از خری
باشم اگر غلام غلام غلام تو | بهتر ز تخت خسروی و تاج قیصری
کر دیگران کنند تفاخر بجاه و مال | ما را بخاک کوی تو فخر است و فاخری
ای کاش ازین زمان که مرا مرگ در رسد | جسمی دفنت من نظر اللطف فی الثری
ارجوا بجود لطفک یوم القیامتی | اعطی علی کاس من الماء کوثری
اهدی الی الصراط و تبلغ الی الجنان | چون هادی طریق نجاتی و رهبری
خاک قدوم زایر کویت نکوتر است | در دیده محبت تو از مشک اذفری
شاهد ز شهد شکر این نظم بر شکست | دکان شهد ریزی و بازار شکری
دارم امید آنکه قبولش کنی ز لطف | چون یافت در صفات تو طبع سخنوری
امید دیگر آنکه نوشاها کنی قبول | این کلب آستانه خود را بچاکری

## مثنوی در نعت خاندان حضرت نبوی علیه و علی آله صلوات الله

دوش گفتم برهروی آگاه | که چه باشد طریق تو هر روزه
گفت صبر و قناعت و تسلیم | با هزاران رجا هزاران بیم
عجز و افتادگی و مسکینی | بری از خویش و خویشتن بینی

نقش این پایه خود که یابد بگو — گفت مردان بسی بهانه مجو

گر تو بر چشم راه بین باشد — شرط مردان راه این باشد

زن که او را طریق مردان است — زن مخوانش که مرد مردان است

آن زنی کو مهین ز زهره بود — دخت پاک رسول فاطمه بود

جان مردان نثار خاک رهش — خاک ره تاج آفتاب و مهش

مهر و مه چیست عکسی از رویش — نه فلک چیست گردی از کویش

در زمین و فلک کجا بودی — کفو او گر نه مرتضی بودی

رو همه خوش تر قلندر کن — مدحت خاندان حیدر کن

این بس از بهر تو عنایت او — که مرا ره سوی ولایت اوست

رود ها از آب مشک و عنبر شوی — بعد از آن شو ثنای حیدر گوی

گر شوی آگه از مقام علی — کی بری بی ادب تو نام علی

## در مدح ید الله اسد الله علی ابن ابی طالب علیه السلام من کلام طاهره

افتاده ام شها به طلسم سکندری — از گردش زمانه بگرداب اخضری

از مهر خویشتن ذره ذره پروری — زین لجه غیر تو ما را برون بری

ای خضر پی خجسته مرا ره نما توئی — یا مرتضی علی بخدا ره نما توئی

با مهر تست سینه و دل نقش تو امان — یا مرتضی علی بس صاحب الزمان

غیر از درت پناه ندارم در این جهان | در هرچه هست میکنم از روی تو نگاه

چون آفتاب در همه جا جا بجا توئی
یا مرتضی علی بخدا رهنما توئی

کمتر کمینه ز غلامان حیدرم | هر چند روسیاه و گنهکار و مضطرم
از روی صدق خاک کف پای قنبرم | لیکن بروز حشر چه پروا ز محشرم

دانم یقین که شافع روز جزا توئی
یا مرتضی علی بخدا رهنما توئی

کلب تو طاهر است و شاه رضا ستم | بر آفتاب برج سپهر سخا ستم
یعنی بنور چشم شه لافتی قسم | این نور دیده نیز بدان خاک پا قسم

حلال مشکلات شه و هم گدا توئی
یا مرتضی علی بخدا رهنما توئی

## و فی مدحه صلوات الله علیه من کلام خاور رحمه الله

باز طاوس فلک بر چرخ زیور میکشد | باز زرین بال خور چون سر بشهپر میکشد
کلک نقاشش ازل بر طاق ایوان زحل | نقشهای بی بدل از سیم و از زر میکشد
بنماید آسمان چون بحر و انجم چون گهر | کلک قدرت نقش صورت زان آذر میکشد
مهر چون گردد غریق بحر چون شفق | کشتی مه را ز او بلکه لنگر میکشد
میکشد در کف کمان زیبا و شب گوش کمان | نسخه اسرار علی را به دفتر میکشد

ابن رشمیا سیان ای حضرت دعا

مه بدر شعا بین میزان بر کف حنا گری

میهن نگارد بره گر مهر بخشش زنیام

دام گستر میشود بر جیس چون در بحر موج

هندوی را مینهد دلوی بکف کو ی بکمر

نقش بندد شیر را ناخن بخون ثور تیز

حیدر صفدر علی کاندر ره اسلام زو

زیر دستش جمله اشیا دست او دستخدا

هیبت او از هیولا طرح صورت میکند

بار حلمش فرش را می افکند در زلزله

ذکر نامش چون کند در خطبه خوانی جبرئیل

چونکه بر تخت خلافت پا شهنشه مینهد

سرورا مالک رقابا اگر شامل شود

مهر تحریک بخشش تیر باران سحاب

کان و یم پر از زر و در از نم جود و سیت

حکم او قلب طبایع اگر صادر شود

گر نباشد علت غائی وجودش با اید

خامه اش گر صورت دوران نخواهد اینچنین

ماه رخساری که هردم خرچنگ در بر میکشد

هر زمان بهرام خون آشام خنجر میکشد

صورت خرچنگ و ماهی را شناور میکشد

کاو ز چاه تیره شب یوسف خور میکشد

چون بخصمش بجنگ او را دو پیکر میکشد

تا بمحشر لرزه جسم و جان کافر میکشد

آنکه بار پای او دوشش پیمبر میکشد

قدرت او بی عوارض نقش جوهر میکشد

بار علمش عرش را در زیر شهپر میکشد

زیر پا از نه فلاک نه پایه منبر میکشد

چونکه بر قصر ولایت رخت حیدر میکشد

لطف خاصت دور خیرا سوی کوثر میکشد

هر زمان بر صفحه افلاک مسطر میکشد

ز ابر فیضش بسکه کان زر را بر گوهر میکشد

رخت سوی آب از آتش سمندر میکشد

خلعت صورت هیولا کی ببر در میکشد

کی توان گفتن که چرخ از حکم او سر میکشد

کان معدن را گویند

میزند نظم طبیعی عناصر را بهم — طرح اوضاع فلکرا تیغ تو بر میکشد

باد سازد دامن گردون و فشاند پر زخاک — از فلک بر سوی مرکز شعله آذر میکشد

ای زبیر چشمه اجلال تو سپهر بنا — از حوادث هر زمان اوج فلک سر میکشد

ایکه بر خاک درت شام و سحر روی نیاز — ماه نو مینهد خورشید خاور میکشد

حسرت دربانیت صد همچو دارا میبرد — آرزوی خدمتت صد چون سکندر میکشد

پای خدام تو بر هفت گردون مینهد — دست زوار تو بر هفت اختر میکشد

کبک با پاس تو چوپان غنم گر شد چه باک — باز با عدل تو چون باز کبوتر میکشد

آنچه میکرد رقم بر لوح محفوظ از قلم — منشی رای تو در آن دم بدفتر میکشد

روز هیجا کز دو صف غوغای نای و بانگ کوس — گوشوار عجز اندر گوش شدر میکشد

رخنه بر پشت سمک نعل تکاور میکند — پرده بر روی سماک از گرد لشکر میکشد

باد از برق سنان و تیغ گردد آتشی — خاک از خوناب زخم کشته ساغر میکشد

بال و پر ریزد فرو از بیم نسرین سپهر — بسکه پران تیر در جو هوا پر میکشد

تیغ گردنرا زباد سر بتکبر میکند — گرز بر گردن زسر باری گرانتر میکشد

پا نهی چون بر رکاب عزم اندم روزگار — آرزوی نفخ صور و شور محشر میکشد

هرچه موجود است بر ملک عدم پا مینهد — هرکه باشد زنده دست از زندگی بر میکشد

غرق گردد کشتی دوران زسیل طوفان خون — از حضیض خاک بر اوج فلک سر میکشد

برق تیغت شعله بر خاشاک دشمن مینهد — رعد کوست حلقه بر گوش ظفر میکشد

تا ز تیرت طعمه از خون دل اعدا کنند
افعی رمحت زبان از کام اژدر میکشد

مغفر ماه از سهام مت چرخ بر سر مینهد
جوشن جوزا ز سنانت مهر در بر میکشد

هر کرا نوک سنان تو بود از پشت سر
هر کرا گرز گرانت شد ز مغفر میکشد

همچو عیسی بر فلک هر لحظه برتر میشود
همچو قارون بر زمین هر دم فروتر میکشد

تا حساب از مدح گویانت کنی این چند بیت
در مدیحت خامهٔ خاور بدفتر میکشد

ورنه اندر نعت ذاتت کی تواند نظم کرد
در حقیقت گر چه او بر رشته گوهر میکشد

تا فلک هر صبح و شام از نور و ظلمت کسوتی
روز و شب را تا ابد هر دم ببر در میکشد

باد شام دوستت چون صبح و روز دشمنت
کسوت شب باد چرخش آنچه در بر میکشد

## وله ایضاً فی مدحه صلوات الله علیه و علی آله

هر دم که با رقیب کشی ساغر ای صنم
ریزی بساغر دل پر خون من سم

بستی بتازه عهد محبت بدیگران
بر عهد دیرباز کشیدی تو قلم

تا کی بدست غیر دهی امن وصال
تا کی کشی ز چنگ من آن زلف خم بخم

بر من جفا و جور ازین بیشتر مکن
مپسند اینقدر بمن زار این ستم

زآن ترس کز غم جور و جفای تو
بر درگه شه دو جهان شکوه‌ات برم

قایم مقام ختم رسل صدر اوصیا
شاه نجف علی ولی شاه عجم

آن شاه دادگر که ز تاثیر عدل او
گرگ ستم شعار شبانیست بر غنم

آن صاحب کرم که بوقت عطای او
نه جود کان کفاف کند نی عطای یم

ثنا کش نیافرید خدا بعد مصطفی
تا جمله کائنات برآورد از عدم

معراج چون بدوش نبی کرد از شرف
بر جای دست قدرت حق آمدش قدم

در دهر مفلسی نگذارد اگر دمی
آید بهار بخشش ابر عطایش چو از کرم

بخت برابریش اگر عقل کل کند
جاهل بود بعاقلی از اوست متهم

چون داشت او تقدم بالرتبه از همه
ز آن شد حدوث ذاتش همسایهٔ قدم

چون ذره پیش مهر از آن نیر کمتر است
در جنب بارگاهش این نه فلک چون حشم

در مدرس تو طفل نو آموز جبرئیل
ای گشته فضل و علم تو برتر ز کم و کیف

خورشید و ماه از رخ تو کرده کسب نور
اندازه ز نور تو خورشید و ماه هم

حکم تو بر تبدل معنی اگر شود
گردد اعم اخص و اخص ما شود اعم

صد بار جا نهد جبین بر زمین بهر سجده ات
جبریل چون ببارگه تو نهد قدم

در طبع گرچه ز اول ایجاد تا بحال
خاک و هوا و آتش و آبست ضد هم

کردند سازگار بهم همچو جسم و جان
لطفت دهد بسازشان ضد اگر رقم

شیر خدائی ار شرر ذوالفقار تو
بنود ز بیم شیر اجم را مجال دم

از حمله تو دور بناشد بزیر خاک
عظم رمیم و خمه رستم شود نغم

چون نیست مدح شیر خدا را نهایتی
خاور تو این ثنا بدعا ساز مختتم

تا هست آستان تو محراب انس و جان
تا هست روضهٔ تو بجهان قبلهٔ حرم

باشند دوستان تو مسجود خاص و عام
گردند سر بریده اعادیت چون قلم

حشم نوکر چاکر

کیف و کم یعنی چگونگی از جهت مقدار و غیره ۱۲

## وله ایضاً فی مدحه علیه صلوات الله وسلامه

بازیافت چون خسرو انجم شرف از برج حمل — شد ز نو حمل جهان مهبط انوار ازل

گشت در بزم چمن شاهد گل بزم فروز — داد بلبل ز نو آیینهٔ جان را صیقل

سبزه خط شادی نو داد بعالم سبزه — تا که سر زد چو خط یار ز اطراف جبل

شبنم و ژاله به روی گل و لاله است چنان — که توان بر عرق روی بتان کرد مثل

در چمن رایحهٔ یوسف گل گشت پدید — چاک زد در بر خود غنچه قبای مخمل

زلف سنبل به رخ گل چو پر افکند صبا — رونق ماضی گل گشت ز نو مستقبل

باز آمد به چمن رقص کنان باد بهار — چونکه بنهاد بنا بلبل خوشخوان غزل

بهر افسرده دلان چمن آورد بهار — از گل آتش و لاله به بستان منقل

با دم سرد خزانی بچنین فصل بهار — من و دل هر دو بتنگی ز غم و درد کسل

منزوی گشته و امید شده مستهلک — مضطرب گشته و آرام شده مستأصل

شرح بیمهری ایام بدل می گفتیم — که بکین بست بما این فلک از عهد ازل

گفت این حرف نباشد ز تو هرگز مقبول — چونکه مدح شه دین است ترا شغل و عمل

دهر آن عرصه ندارد که کند بیمهری — با کمین بندهٔ مداح شهنشاه اجل

منفعل گشتم و فی الحال سمند فکرت — بر جهاندم سوی میدان مدیحش بی وجل

از پس آینهٔ فکر بگلزار نثار — طوطی ناطقه شد باز زبان مستعجل

شد شکر خواری مدح شهی کو هست — کمترین خادم در مشتری و شمس و زحل

معدن مکرمت و جود علی عالی — که شد مشکل کس خیبر بکف دستش حل

شه سواری که که رزم ز سهم رخشش — رمح را رمح فتد از کف چو سماک اعزل

آنکه گر امر بآمیزش اضداد کند — تب را جا بدهد آتش سوزان به بغل

کار فرما چه شود عدلش اندر عالم — مهربان تر ز شبان گرگ شود بر حمل

زبکه گردون نشنیدست بر امثل و نظیر — ویکه ایام ندیده ست بر اشبه و بدل

میکشد خانهٔ ابداع تو ترکیب جهان — میدهد قبضهٔ شمشیر تو ترتیب ملل

بهر تهنیت جود تو بر آز کرم — میتند رشتهٔ ارشاد تو بر علم و عمل

قالب شرع و وجود تو بقالب چون قلب — عالمی کون و نهاد تو ز عالم مجمل

ذرهٔ مهر تو شد رهبر عیسی بفلک — پرتو نور تو شد هادی موسی بجبل

بهتر از هر که بعالم ز عدم پای نهاد — برتر از خلق و فروتر ز خدا عز و جل

ثانی جهل مرکب بود از نادانی — که کند بحث مساوات تو عقل اول

بل نگشت باو فیض وجود ارزانی — بهتر ترکیب که افتاد ز نکهدی ز ازل

حال را گر تو کنی حکم که جاوید بمان — نگذارد ز عدم پای برون مستقبل

کرد یاد لطف تو بر نطق جمادات قسم — خواند از لطف خوشت ریگ فن بحر رمل

ور شود حکم تو بر قالب طبایع صادر — همچو کافور شود طبع همه شهد و عسل

تا کند مدح تو تحریر دبیر افلاک — در جهان میکشد از خط شعاعی جدول

همسایش نوزد در ایجه خلد برین — هر که دارد بدل از کین تو قدر حب دل

خصمت از پیش خدنگ تو بهنگام مصاف — نتواند که برد جان بدو صد گونه حیل

در جهان هر که قدم در ره کین تو نهاد — تیره کرد آتش تیز زند کیش تنگ اجل

چون خدا مثل ندیده است کسی ذات ترا — دیده گر چشم کسی بود یقین بین احول

چون نگوییم که بود ثابتیت عین وجود — ز آنکه امکان و وجوب تو بود لاینحل

نتوان فرق کلام تو ز فرقان کردن — ای کلام تو باعجاز چو وحی منزل

سرورا بنده درگاه تو خاور امروز — آنچه گفتست بمدحت ز مفصل مجمل

دارد امید که مقبول جنابت گردد — خود ندارد بحقیقت اگر آن نوع محل

لب گشاییم بدعاییت که دعای تو کند — از تن خسته دل خسته برون جمله علل

تا هیولای جهان قابل صورت باشد — تا بافلاک و بارکان نرسد هیچ خلل

ذات احباب تو باد از سوانح محروم — جوهر خصم تو باد از عوارض مختل

## وقال فی نعت رسول الله صلعم من کلام مولانا ناروره

مصطفی خیر البرایا — صادق الوعد الامین

مصطفی تاج الرسل — سلطان دار الملک دین

مصطفی نور هدایت مصطفی شمع صفات — مصطفی دربارگاه مصطفی مسند نشین

مصطفی صبح سعادت — آفتاب سروری

مصطفی محض عنایت رحمة للعالمین — مصطفی ماه عیان مصطفی شاه جهان

مصطفی امن و امان و — مصطفی نور جبین

مصطفی محبوب جان و مصطفی جان جهان / مصطفی فتح قریب و مصطفی نصر قریب

آفتاب انبیا آدم ازو با احتشام / صاحب اسرار وحی و مهبط روح الامین

مه شکافی کاسمانش حلقهٔ انگشتریست / خاتمی کاو را بود کونین در زیر نگین

آسمانرا از ستاره گرد زرّین کرده اند [?] / اهل بینش هر یکی هستند خورشید مبین

ای جمالت دلگشا برقع ز روی برفکن / وارهان از تاب هجران جان ماهای حزین

## وله ایضاً فی مدح امیر المؤمنین یعسوب الدین علیه صلوات الله

آفتاب وجود اهل صفا / وآن امام مبین و ولی خدا

آن امامی که قائمست بحق / در زمین و زمان و ارض و سما

ذات او هست واجب العصمه / او منزه ز شرک و کفر و ریا

عالم وحدتست مسکن او / او برون از صفات ما فیها

اوست ذات حقیقت انسان / جمله فانی و جان بود بر جا

جنبش او بود ز حی قدیم / گردش او بود بگرد بقا

هست باقی چو ذات خالق خلق / وآن صفاتش علی تعالی را

نیست خالی صفات حق ز ذات / هست ممسوس او بذات خدا

اوست آن گنج مخفی لاهوت / که ز حق و ز حق شده پیدا

نقد آن گنج بی پایان علی / هست مقصود او علی علا

حکمت او جز او نداند کس / که حکیمست و عالم الاشیا

ناصر انبیاست و الحق — اولیا راست دیده بینا

او نجی است و خضر با و بظاهر — او نجی است و جاودان حق (حی)

او نجی ناظر است در کونین — تو یقین دان که اوست بادرد

لمعهٔ نور روی او کردید — آفتاب از ضیای او پیدا

بود از نور او دل آدم — زان شده تاج مظهر اسما

مطّلع گشته بر همه اشیا — آدم از علم آن امام تقی

سجده بردند بر در او ملکوت — زانکه بد نور خالق یکتا

شیث در خم بدید نور علی — گشت واقف بعالم اعلی

نوح از و یافت آنچه می طلبید — تا رساندش بمنزل علیا

کرد ذکرش خلیل با خلّت — تا که شد نار لالهٔ حمرا

جمله نسرین و سنبل و گل (لاله) — نار نمرود بر خلیل خدا

نور او دید کرد اسمعیل — خویش قربان کشیش و الصفا

یاد او کرد یوسف اندر چاه — تا گرفتش سریر مصر آمد

بسکه نالید پیش او یعقوب — بوی یوسف شنید و شد بینا

نور او دید موسی عمران — گشت واله در آن شب یلدا

گفت یا رب مرا نشانی ده — گفت دادم ترا ید بیضا

لطف او بود همدم مریم — گشت عیسی از آن سبب پیدا

خلّت بمعنی دوستی و محبت است

یا علی مدد

بود با جمله انبیا در سر — بود با مصطفی مع الجهر

در شریعت در مدینهٔ علم — در حقیقت امیر هر دو سرا

سرّ او دید سید کونین — در شب قرب در مقام دنی

رهروان طالبند و او مطلوب — ناطقان صامتند و او گویا

علم جا دید شد برش روشن — کرد تحقیق سرّ ما اوحی

کشف با امتان ز راه یقین — که علی هست ره نمای شما

صادقان جمله رو باو دارند — کاو امیر است و هادی و مولی

اوّل و آخر او بود بعلی — ظاهر و باطن او بود بخدا

تا بدانی تو رمز معنی را — تا رسیدی در ولایت مولا

تا شود روشنت که عالی اوست — با من انجو اجبه کم کنی عوقا

ما همه ذره‌ایم و او خورشید — ما همه قطره‌ایم و او دریا

شمس دین چو شو عاشقی در عشق — جان فدا کن به مهر مولا

تا شود جانت واصل جانان — تا که باشی بعشق راهنما

## وله ایضاً فی مدح مولی الکونین و اب الحسنین سلام الله علیه و علی اولاده

آمد از غیب صورتی پیدا — که از و شد پدید نور خدا

واضح و اشتهار اسما شد — که معنی از وست هر اسما

چهرهٔ او طلوع کرد از شرق — شد جهانی از و پر از بیضا

بود با نور مصطفی هم شوق | مصطفی بد آفرین شده هرجا
رمز این نور با تو فاش کنم | که کدام است ای دل جویا
وآنکه نور علی عالی اوست | آفتاب تجلیات خدا
نور او رهبر خلایق شد | راه ازو یافت عارف اشیا
نور او دید آدم صافی | توبه اش شد قبول از اسما
فیض او شیث یافت وره پیش شد | در یقین گشت عالم اسما
علم او خواند آن خلیل جلیل | گشت ریحان و ورد نار آنجا
لاله رست ز آتش سوزان | آنزمان هست الخلیل خدا
نور او دید چشم اسمعیل | گشت قربان کیش او بصفا
نور او دید نوح پیغمبر | یافت از مهلکات بحر نجا
نور او دید دیده داود | گشت ازآن نور صاحب آوا
نور او دیده سلیمان دید | پیش او وحش و طیر شد گویا
نور او دید دیده یعقوب | دیده اش شد بنور او بینا
نور او دید یوسف صدیق | یافت زآن نور ملکت علیا
نور او دید موسی اندر طور | طور از فیض نور شد شیدا
نور او دید صالح ره بین | ناقه آمد ز صخره صما
نور او دید عیسی مریم | شد مبشر با او حی

ورد معنی گل است

او خبر از محمدؐ عربی ... داد از کائنات بی همتا
هین خمش کن که عقل میگوید ... که خموشی دهد نجات الجنا

## ایضاً در مدح امام انس و جان امیر مؤمنان صلوات اللّٰه علیه از گفته ملا

امیر و رهبر مردان علی مردان سلامت میکنند ... ای صفدر مردان علی مردان سلامت میکنند
ای تشنهٔ دشت نجف از تو نجف یابد شرف ... یاقوت و درّ و هم صدف مردان سلامت میکنند
ای شیر شاه محتشم در دین و دنیا محترم ... بحر سخا کان کرم مردان سلامت میکنند
ای از همه عصیان بری مردان عالم را سری ... علم محمدؐ را دری مردان سلامت میکنند
اندر سما نامت علی و در زمین نامت ولی ... در علم و در دین کاملی مردان سلامت میکنند
ای دلبر و دلدار تو و یونس و غمخوار تو ... ای دین من اقرار تو مردان سلامت میکنند
ای قل تعالوا تاج تو و روشن نبی معراج تو ... تاج شهان معراج تو مردان سلامت میکنند
ای مطلع انوار ما ای واقف اسرار ما ... کرّار بی فرّار ما مردان سلامت میکنند
ای نور پاک مصطفی با مصطفی در یک عبا ... ای مرتضی ای مجتبی مردان سلامت میکنند
ای باد صبح مشکبو سوی نجف آور تو رو ... با آن امام دین بگو مردان سلامت میکنند
آن نور خضر را بگو آن روح احمد را بگو ... آن حق حیدر را بگو مردان سلامت میکنند
با سرور اصحاب گو با مهر احباب گو ... با دیده پُر آب گو مردان سلامت میکنند
با صاحب دلدل بگو با آن گل و بلبل بگو ... با حل هر مشکل بگو مردان سلامت میکنند
آن حجة اللّٰه را بگو آن آیة اللّٰه را بگو ... آن نعمة اللّٰه را بگو مردان سلامت میکنند

یا علی مدد

مفتاح در رحمت را بگو مصباح دل ها را بگو ... بانجوم و سیاره را بگو مردان سلامت میکنند

معشوق عاشق را بگو محبوب صادق را بگو ... قرآن ناطق را بگو مردان سلامت میکنند

با برج دو اختر بگو با درج دو گوهر بگو ... شبّر و شبیر را بگو مردان سلامت میکنند

با زین دین عابد بگو با میر دین باقر بگو ... با جعفر صادق بگو مردان سلامت میکنند

با موسی کاظم بگو با طوسی عالم بگو ... با صایم و قایم بگو مردان سلامت میکنند

هم با تقی گوهر و نقی آن سید دین متقی ... کی شاه تو نور حقی مردان سلامت میکنند

با ساقی کوثر بگو با شافع محشر بگو ... با صاحب منبر بگو مردان سلامت میکنند

با نور فیروزی بگو با باد نوروزی بگو ... با شمس تبریزی بگو مردان سلامت میکنند

## وایضاً در مدح شیر خدا نور هدا علیه و علی آبائه و ابنائه التحیة والثناء

شیر ولی خدا شاه سلام علیک ... معدن جود و سخا شاه سلام علیک

خواجه خیر البشر باب شبّر و شبیر ... راجع شمس و قمر شاه سلام علیک

بودی و آدم نبود بودی و عالم نبود ... ماه و فلک هم نبود شاه سلام علیک

صاحب روز غدیر قول رسول بشیر ... شاه و امام و امیر شاه سلام علیک

فاتح اهل فتوح لشکر دریای روح ... رهبر کشتی نوح شاه سلام علیک

رد بلا را خلیل خواست ز رب جلیل ... گفت بدو جبرئیل شاه سلام علیک

موسی از و نور دید نام تو بر طور دید ... خلعت و دستور دید شاه سلام علیک

یوسف مصری نگاه کرد در آن تیره چاه ... نام تو بود ش پناه شاه سلام علیک

عیسی وقت دعا نام تو کردی ادا — زنده شدی روح‌ها شاه سلام علیک

تا که خدا آفرید خلق سیاه و سفید — چو تو نیامد پدید شاه سلام علیک

مادر گیتی بسر چو تو نزاید دگر — در ملک و در بشر شاه سلام علیک

اول و آخر توئی باطن و ظاهر توئی — مفخر و فاخر توئی شاه سلام علیک

شاه همه اولیا شمع همه اصفیا — تاج سر اولیا شاه سلام علیک

نام تو به آسمان زمزمهٔ قدسیان — راحت روحانیان شاه سلام علیک

سیّد صدر کرم گفت که ای ابن عم — لحمک لحمی و دم شاه سلام علیک

شهر مراد در توئی دین مرا سر توئی — صادق اکبر توئی شاه سلام علیک

پشت و پناهم توئی در خور و جاهم توئی — رهبر و راهم توئی شاه سلام علیک

نور تو از نور من ناظر و منظور من — ناصر و منصور من شاه سلام علیک

صفدر روز غزا صاحب حوض و لوا — والی امر خدا شاه سلام علیک

حیدر والا تبار شحنهٔ روز شمار — قاسم جنات و نار شاه سلام علیک

فضل تو خیره کرد کار کس شوند شمار — یک صفت از صد هزار شاه سلام علیک

صبح مرادم توئی سجدهٔ آدم توئی — مقصد عالم توئی شاه سلام علیک

چشمهٔ حیوان توئی حکمت لقمان توئی — مهر سلیمان توئی شاه سلام علیک

میر من و شاه من مهر من و ماه من — آب من و جاه من شاه سلام علیک

دست بریده نخست کرد ثنایت درست — دفتر ظلمت بشست شاه سلام علیک

قبلهٔ ما روی تو کعبهٔ ما کوی تو ما همه بنده و تو شاه سلام علیک

بغض تو طغیان بود پیرو شیطان بود لعنت یزدان بود شاه سلام علیک

بندهٔ فرمانبرت باشم و پیرامنت دست من و دامنت شاه سلام علیک

آمده‌ام شرمسار دیدهٔ من اشکبار پیش تو ای شهریار شاه سلام علیک

پیش در پادشاه هست ترا دستگاه عذر گناهم بخواه شاه سلام علیک

نیست کسم دستگیر جز تو مرا بی‌نظیر عذر مرا در پذیر شاه سلام علیک

از ره دور آمدم دیده و دل پر غم دست تهی چون روم شاه سلام علیک

رفع گناهم بکن خلعت جاهم بده توشهٔ راهم بده شاه سلام علیک

شمس شده چاکرت نی نی خاک درت گرد رهٔ قنبرت شاه سلام علیک

## در مدح شاه ولایت امیر المؤمنین صلوات الله علیه از گفتهٔ ملا

شاه همه مؤمنان ماه منور علیست صاحب تیغ دو سر خواجهٔ قنبر علیست

آنکه ولی خداست و وصی رسول آنکه سلونی بگفت بر سر منبر علیست

آنکه بردی بکر و حصن سلاسل خراب آنکه بر آورد و کرد در خیبر علیست

آنکه بزور آن عمر زد چشمش جدا آنکه بینداخت سر از تن کافر علیست

پیشه صوابی که بود در همه عمر خویش آنکه بمیدان نکرد پشت بکفر علیست

آنکه بمیدان زدی تیغ دو سر در غزا بر سر زور آوران حیدر دلاور علیست

بحر عطای خداست در صدف کبریاست از همه اولیا مهتر و بهتر علیست

یا علی مدد

ای که بروز و شبان در طلب گوهری — دیدهٔ دل باز کن دانه گوهر علیست

شمس اگر شاعری مدح علی گوی و بس — زانکه بروز وفا صفدر و سرور علیست

## وله ایضاً فی مدح سید الاولیاء امام الوری علی المرتضیٰ

مستم ز جام فیض تو یا مرتضی علی — مست می مدام تو یا مرتضی علی

دارند روز حشر جگر تشنگان غم — چشم طمع بجام تو یا مرتضی علی

همچون شکر بکام دل سالکان عشق — شربت بود کلام تو یا مرتضی علی

بر خوان خاص و عام جهان جمله یا ثبات — لطف علی الدوام تو یا مرتضی علی

هر دم بباغ شرع سحابیست قطره بار — شمشیر نیل فام تو یا مرتضی علی

افلاک را چو چرخ در آورده متصل — فیض علی الدوام تو یا مرتضی علی

صبح سفید دم که علم میکشد بچرخ — دارد سر قیام تو یا مرتضی علی

هر شب ز انجم است شررهای آتشین — از بهر احتشام تو یا مرتضی علی

چرخ برین فتاده مدام از پی شرف — چون سایه زیر بام تو یا مرتضی علی

دارد مدام شرع پیمبر ز روی تو — رونق ز انتظام تو یا مرتضی علی

ورد زبان ماست باخلاص صبح و شام — از روی شوق نام تو یا مرتضی علی

پای طلب نهاده ز سر در بیت ز صدق — هستم سگ غلام تو یا مرتضی علی

هستم همیشه همچو ظلالی ز راه قرب — در ظل احتشام تو یا مرتضی علی

## فی مدح سید الاوصیاء و سید الاصفیاء علی مرتضی علیه السلام لقائله

شهی که بگذرد از نه سپهر افسر او | اگر غلام علی نیست خاک بر سر او
ولی والی والا امیر عرش جناب | که هست خسرو خاور کمینه چاکر او
ز قید خسروی هر دو کون آزاد است | کسی که از دل و جان شد غلام قنبر او
محبت تو بود بر حرامزاده حرام | نبرد آنکه حدیث نبی است باور او
محبت شه مردان مجو ز بی پدری | که دست غیر گرفته است پای مادر او
بود بروی زمین قصری از ریاض بهشت | تبارک الله از آن روضهٔ مطهر او
مقام عالی از آن یافت جبرئیل امین | که خاکروب حریم تو گشت شهپر او
سرور نشأهٔ توحیدش کجا باشد | کسی که بادهٔ شوق تو نیست در سر او
ز روی لو کشف و من عرف به بین بنظر | وجود صورت کونین شد مصور او
من از کجا و ثنای تو از کجا هیهات | ثنای آنکه خدا گفته و پیمبر او

## فی مدح اسد الله الغالب علی بن ابی طالب صلوات الله علیه من کلام او

جمع با هم کی توانی دین و دنیا داشتن | یا بدست یا حب دین یا حب دنیا داشتن
یا بباید عشوهٔ معشوقهٔ دنیا خرید | یا ز عشق شاهد دین خویش شیدا داشتن
یا پرستیدن بت دنیا بدون لا بد ترا | یا شکستن همچو ابراهیم و دل را داشتن
پیش از آنکه پیر گردی چو اندر روزگار | عبرتی باید ز حال پیر و برنا داشتن
سرو قدانیکه نشان شد نهان در زیر خاک | چون من و تو چشم بینا لعل گویا داشتن
خفته هر یک در لحد پوشیده چرا می‌بود | رفته بیرون از دماغ هر چند سودا داشتن

لو کشف الغطاء ما ازددت یقینا یعنی اگر پرده برداشته شود هیچ نه افزوده می شود از صد کلمهٔ مولی علیست

در جوانی چو من و تو مست بود از غرور | کی ز محشر باک و خوف از روز فردا داشتن

تیره روئی تیره رائی خیره چشمی تا بکی | چند دل از شحنهٔ روئی همچو خارا داشتن

بگذر از دنیای فانی دین باقی را بجوی | حیف باشد بهر فنا دل مرد دانا داشتن

صورت زیبا چه خوش سیرت زیبا گزین | سیرت زیبا به است از روی زیبا داشتن

کسوت هستی ز بر کن بگذر از ما و منی | ای منی تا چند در قید من و ما داشتن

دین بدنیا میفروشی چند چند انصاف ده | رسم دینداری نیست این یار رسم دنیا داشتن

دیده عبهر کرد باید روز و شب از اشک چشم | چند چون نرگس بباید چشم شهلا داشتن

اشک و آهی بایدت با دل اگر خواهی ز زنگ | عارض آیینهٔ دل را مصفا داشتن

ایکه امروزت بود صد گونه گونه برگ و ساز | کن دمی تو فکر بی برگی فردا داشتن

حشمت اسکندری چند ترا باید بدل | عبرتت باید ز حال زار دارا داشتن

خاک غم بر سر مطرا کن ز هول روز حشر | چند خواهی طره را بر رخ مطرا داشتن

صبح دولت کرده میدان مطلع انوار تیغ | برگ شام غم ترا باید مهیا داشتن

خواهی ار دل گر شوی ایمن ز آفات جهان | بایدت عشق علی و آل او را داشتن

پرده بر رویش کشی انکار حق تو از عناد | پرده نتوان روی مهر عالم آرا داشتن

سود خواهی رو تو در بازار سودای علی | سود ها بینی تو در این عشق و سودا داشتن

نقد جان ده تو ولا نقد ولا سازد اجر | چند دل در جیفه کالای دنیا داشتن

دوستی با مرتضی و آل او باید نمود | دوستی از خصمشان باید تبرا داشتن

با وجود شیر حق دور است از انصاف تو ‌ ‌ روبهی در مسند شرع نبی جا داشتن

آفرینش را سبب نور علی و آل اوست ‌ ‌ نور با ظلمت کجا نتوان مساوی داشتن

احمد و بوجهل را با هم برابر می‌کنی ‌ ‌ همسر چرخ تو فرشش را با عرش اعلا داشتن

که بجای شیر حق با حق دو روزی از خلاف ‌ ‌ آن سه روباه مزور جای بیجا داشتن

پر شده نور علی اندر دل ما از ازل ‌ ‌ مشتبه این کار نتوانی تو بر پا داشتن

چونکه مهر حیدرم ثابت بدل شد زه افتخار ‌ ‌ از ثری سر بایدم تا بر ثریا داشتن

شکر این نعمت بباید کرد داور را ستود ‌ ‌ روز و شب باید همی منت بپا داشتن

ثری بمعنی خاک است ۱۲

## و له ایضا فی مدح شیر بیشهٔ اسد الله الغالب علیه السلام

دلا بعشوه نباید است دل داد ‌ ‌ که این عجوزه بسی کشته همچو تو داماد

نه عاقل آنکه شود شاد بر دو روزه عمر ‌ ‌ کسی که دیده بلنیش خفش ز لطف شاد

غمین مباش دلا از ذهاب دنیی دون ‌ ‌ مباش هم ز ایابش دلا بیکدم شاد

اجل نشسته همه روز در کمین که عمر ‌ ‌ چو در کمین که صید کمین کند صیاد

درین چمن ننهاده است هیچ سروی پا ‌ ‌ که صرصر اجلش بر نکند از بنیاد

بباغ خندد اگر گل ز لطف باد بهار ‌ ‌ سموم قهر خزانش بباد می بر باد

تعلقات جهان بگسل از جهان بگذر ‌ ‌ تو خواهی ار شوی در جهان چو سرو آزاد

دریغ در پس مردم اگرچه کار آید ‌ ‌ دریغ ها خورد آنکس که زاد نفرستاد

درین سرای اقامت منما انکه روان ‌ ‌ که کرده اند و بسی رفته اند استاد

بصحیح

بصبح و شام ندا میکنند از ملکوت
تو مرغ گلشن قدسی و جا بتو بنود
مکن تو سعی در آبادی و خرابی دهر
چو داده است بدست تو حق زمام کسان
بناتوان نظری کن که تو توانایی
نجات خواهی اگر تو ز نفس اماره
که تا برون بکشندت ز مسلک باطل
بگیر جام ز خم محبت شه دین
بکش تو خویش بزیر لوای آل علی
جهان ز سیل اگر سر بسر شود دریا
تو در میان حصاری که برج او باشد
شهان هر دو جهانند بحر علم لدن
ز نزد حق بدبستان دهر استادند
خدایگان زمانند لازمست همی
اگر بجسم جدا اند لیک یکجانند
خوشا سری که ز سودای شان بود سرخوش
بر آستانهٔ این خسروان نهادن سر

که اینجا همه موجود و با عبث ایجاد
در این جهان که بنهاده درو بنیاد
که این جهان به تبعیت نمیشود آباد
دلا تو داد کن و با کسان مکن بیداد
که روزگار دگر ناتوان ترا نکناد
مطیع شو بعلی و بآل آن شه راد
ترا کشند بسوی طریق حق ارشاد
بنوش غم مخور و گو هر آنچه باداباد
غمت مباد که دیگر غمت بدل مرساد
نشسته تو بکشتی وزیده باد مراد
ز نسل پاک مطهر دوازده بعداد
خدای داده بدیشان چو دین و دانش و داد
که اوفتاد ازل کز شان جهان استاد
که سر بمقدمشان بر نهند کل عباد
بهین دوازده اند و یکند در اعداد
خوشا دلی که پر از مهرشان نه مادر زاد
از آن به است که بر آستان ترا سر باد

امام اکرم و مرشد جبریل و هادی دین | خوشا کسی که بارشاد شان براه افتاد
بحکمشان ز ازل شد قضا همی محکوم | بامرشان ز ازل شد قدر همی منقاد
کسی که دشمن اولاد مرتضی باشد | هزار لعنت حق بادیش بماد ردا د
دلا چو خاور دلخسته شو محبت علی | زجان نواز که میلاد تا که میعاد

## در مدح امام چهارم زین العابدین علی ابن الحسین ع

آنچه شیرین چو انگبین باشد | بوسه زان لعل شکرین باشد
کی چو ماند بقامت او سرو | کی خرامیدنش چنین باشد
سرو هرگز که دید آنکه برش | گل نسرین و یاسمین باشد
در سپهر قبابش نورگینه | مه ز مهر یکه در زمین باشد
زانجبین و خاک خلد شد دانش | تن او گر ز ماء و طین باشد
شوان خواندنش ز نوع بشر | یا ملک یا که حور عین باشد
صورتش را اگر شد پمانند | قلم صورت آفرین باشد
ایکه در ملک حسن و زیبائی | زینت یکشاه کشت چین باشد
چه خطا گفته‌ام اگر گویم | مثل تو در ختا و چین باشد
حاش لله که در بهشت برین | حور اگر چو تو نازنین باشد
آن بهشتی که شیعه را ضامن | بد خوش امام دین باشد
سید است آن جبین که داد ضیا | مهر را تا زمانه همچنین باشد

ششم آل علی و دوم کاو / رکن چارم بقصر دین باشد
فخر عباد آنکه از معبود / لقبش زین عابدین باشد
آدم و آل نوح و کشتی نوح / من رکبها نجی درین باشد
شاهد عدل بر امامت او / حجر الاسود امین باشد
در سخاوت کسی بعهد بسش بنشت / نه بانعام او رهین باشد
حکم او میل چار ارکان را / خواهد ار مختلف چنین باشد
از محیط آتش و هوا از جو / مایل مرکز زمین باشد
در تقلب مزاج ار کند / طبع کافور انگبین باشد
روز میدان که ذوالفقار بکف / زینت افزای صدر زین باشد
شعلهٔ خرمن عدو گردد / برق شمشیر آتشین باشد
تاب یک پایه اش کجا آرد / حصن دشمن اگر حصین باشد
بسکه بارد ز تیغش خون / خاک میدان ز خون عجین باشد
نه انبیا هیچ یک نبود چو او / بمصایب رضا برین باشد
پدر و عم و اخ براه خدا / شهدا او ز شاهدین باشد
بگلویش پس ز تشنه نشد / قطرهٔ آب اگر معین باشد
نزود تا ز چشم اشک فشان / پر ز خونابش آستین باشد
ایکه خاک قدوم احباب / سرمهٔ چشم حور عین باشد

مثل نبود به بنات ربّی — هرچه زاید اگر بنین باشد
ساخت صورت آفرین بمثیل — که بدین صورت آفرین باشد
بولای تو زندگی یابد — نطفه کاندر رحم جنین باشد
واقف طوف کعبهٔ کویت — غنی از حج راستین باشد
نیست لائق بپاسبانی تو — بسکه نشت کجا قرین باشد
که بود فی المثل بنشر تو — یا که پور سبکتکین باشد
بلکه هرکس قبول خدمت تست — صاحب افسر و نگین باشد
هرکه سر در ره تو بنهاده — پای بر فرق عالمین باشد
بارضای تو شاکرم هرکه — قسمتم لقمهٔ جوین باشد
مدح تو اشتها نیارد اگر — چون بهشت صدر ما دچین باشد
تا غم و شاد نیست انسان را — که کهی شاد و که غمین باشد
دف زند دوستت زشادی و خصم — زیر خاک از الم دفین باشد

## در مدح امام نهم امام محمد تقی جواد علیه الصلوٰة والسلام من رب العباد

بدان سرم که اگر همنم کند امداد — زشادی و غم دوران شوم چو سرو آزاد
دگر بمکر و فسون جهان نه نبدم دل — کند فلاک اگرم دوستی و کر که عناد
بشویم از دل خود روزگار و هرچه درو ست — زشادی و غم او فی غمین شوم نی شاد
نکریم از رستم و نخندم از مهرش — که خواه داد کند روزگار و خواه بیداد

جنین بچه که در شکم مادر هنوز از عینای او تمام نباشد ۱۲

بچشم من همه یکسان شود خزان و بهار — تفاوتی نکند نزد من دی و مرداد

ز سازه کاری طالع نه شاد باشم و نی — ز دست بخت بد خویشتن کنم فریاد

ز دوستی خود و فکرم نبار منت همه کس — که نی بخیل شناسم در این جهان نی جواد

بخویشتن که نمی‌بینم اینچنین همت — مگر ز لطف شهی چون نمایم استمداد

شهی که از اثر فیض دست بذل بهر — صدف پر از در و گلشن پر از گل و شمشاد

شهنشهی که ز نه پشت ملکی موجود — وجود او نشدی چونکه علت ایجاد

محمد بن علی آنکه از نبی و ولی — ز زهد و جود لقب یافت او تقی و جواد

شود مشکل اگر جاه او معمار چرخ — کند یقین که تناهی نبود در ابعاد

بروح نامیه قابل شود که یکدم — ز روی لطف نماید نظر بسوی جماد

برات بخشش اگر بر بهشت بنویسد — ز دیده حور چکاند بنوک خامه سواد

ز جود او ببرد نام اگر سحاب کسی — بغیر معدن و دریا ز بس که ریخت و بداد

با آستانه قصر جلال او دعوی — چنان کند بمساوات چرخ پست نهاد

که ره نیافته بر وی خیال هست برون — حضیض قصر جلالش ز اوج سبع شداد

زهی وجود تو زینت بعالم امکان — خهی جلوس تو زیور بمسند ایجاد

ز بهر قدوم تو فخر بوجود و دولت و دین — نهاد وجود تو افسر بفرق دانش و داد

کشند انامل حکم تو آتش از دل سنگ — برون نوا ابرام تو آب از فولاد

ببست شحنه عدل تو دست فتنه چنبر — بعهد تو در نیکی بروی خلق گشاد

مطیع رایض فرمان تست خنگ قضا | چنانکه اختر را توسن قدر منقاد
بعدل وجود تو از بد و هستی عالم | بتختگاه خلافت کسی قدم ننهاد
نه این زمان نبود تا بپوشد و ماندی | که روزگار عدیل ترا ندارد یاد
نژاد چو تو ولد امهات اربعه را | از آن دمی که شد آبای سبعه شان داماد
صبا ز گلشن خلقت اگر فتد بقبور | شمیم خلد بیابند از آن نسیم اجداد
شمیم خلق تو با زنسیم گلشن خلد | نه آن بهشت که نادیده داد جان شداد
که بوی خوی تو بر مرده جان دهد در خلد | مفارقت نکند گر نفوس از اجساد
سموم قهر تو نگذارد ار بباغ رسد | بجز ز باد که آن نیز میرود بر باد
ز فیض صحبت تو مستفیض گر گردد | برون رود غم شیرین ز خاطر فرهاد
نه ذکر مدح تو بر یکدگر کنند سبقت | کنند ز لبم چون بگاه مدح عداد
چنانکه کرده تقدم بنام تو عشرات | ز بهر کسب سعادت دو بار بر آحاد
خدایگانا شوق طواف مرقد تو | که گشته مهبط انوار فیض رب عباد
چنان بجرم هستی فکنده ست شرر | ز شوق سوزم اگر نیست جای استبعاد
زهی امید طواف حریم تو دل را | همیشه رهبر مقصود و رهنمای مراد
باین مراد اگر دست گیریم صد شکر | وگرنه دست بگیری ز بیکسی فریاد
اگرنه بحار مداد و فلک شود ورق | ملک بپیکر گردد رقم کند امداد
ز صد یکی نتواند نوشت وصف ترا | ز حد مکارم اخلاق تست بسکه زیاد

شود ختم ثنا بر دعا از آن خاور — اگرچه بود با و مدحت اشرف اوراد

همیشه تا که فزونست در حساب و شمار — الوف از عشرات و مآت از آحاد

حساب عمر محبت برون ز عد و مباد — شمار روز عدوی تو قابل تعداد

## من کلام صحبت فی مدح مولی الاتقیاء و سید الاوصیاء

ای بولای تو تولای من — وز خود و اغیار تبرای من

سود تو سرمایه سودای من — گر شبکافند سراپای من

جز تو نیابند در اعضای من

سر به فلک داده ام از غم خموش — هیکل من ولوله سان در خروش

نغمه عشق است نه ذکر سروش — زمزمه بر زمزمه آید بگوش

کیست درین قالب و اعضای من

نه کره را گرم تکاور کنی — بر مه و خور حکم روا رو کنی

فتنه شیرین دل خسرو کنی — جلوه بی جلوه چه نو نو کنی

صورت دیگر بهیولای من

شعشعه روی تو رایت فراشت — شهد لبت بر لب شیرین نگاشت

خال لبت تخم بسینه ام کاشت — بینش به بینای کسم چشم داشت

چشم تو بس شیشه مینای من

دیده نظرباز تو بیجا نشد — دل بغلط واله و شیدا نشد

این غزل از من عجب انشا نشد — تا تو چو گل وا نشدی وا نشد

ناطقه بلبل گویای من

عمادر پی واسطه عقل نخست — آمد و پیش از همه قرب تو جست

عشق تو آنروز مرا شد درست — مست تو و محو تو و مات تست

عقل من و هوش من و رای من

صورت اشیا بنگاری بخود — سوی وجود از عدم آری بخود

ایکه نفسها شماری بخود — یکنفسم گر بگذاری بخود

وای من و وای من و وای من

کون و مکان آینهٔ ذات تو — سینهٔ افروخته مشکات[۱۲] تو

زاری من صیقل مرآت تو — تا نشد از نفی من اثبات تو

سر نزد از لای من الای تو

ای تو بزرگ و همه عالم حقیر — چو تو مجیری و منم مستجیر

ور روز با بش مرا یا مجیر — پنجه ببر آید و چنگال شیر

تا بکشد آهوی صحرای من

من نه بیمنم نالهٔ من عرش گیر — سدره بدم در کشانم یک صفیر

آه از آندم که برآرم نفیر — شهپر جبریل فشاند عبیر

از دل روح القدس آسای من

[۱۲] مشکات جای چراغ را گویند

یا علی مدد



بتکده و دیر و برهمن ز تو | مزدلف وادی ایمن ز تو
لعبت چین و تبت ای من ز تو | ای تو تویی من کیم ای من نه تو

من تو و تو آمده بر جای من

سایهٔ عشق ار بکلیسا فتد | زلزله در طاق سکوبا فتد
غلغله در مسجد اقصی فتد | ور نه تویی رعشه در اعضا فتد

بر سر منبر چه رسد پای من

طینت صحبت نه چه جمشید عجین | از می رضوان و بهشت برین
چند درین غمکده باشی غمین | صحبت ازین حجره در آ و ببین

عرش برین منزل و ماوای من

## در مدح امام پنجم امام محمد باقر صلوات الله و سلامه علیه

ز نوش خند لبت کام جان شود شیرین | ز زهر خندهٔ چشمت جهان شود شیرین
کنم چه وصف شکر خندهٔ لب لعلت | ز شهد ریزی حرف سخن دهان شود شیرین
ز هجر تلخ مذاقم رواست کام رقیب | ز شهد وصل لبت هر زمان شود شیرین
نه آنچنان شده تلخ از غم تو کام دلم | که از وصال تو نامهربان شود شیرین
مگر ز منقبت شاه دین بهم یابد | حلاوتیکه از آن کام جان شود شیرین
محمد بن علی وارث نبی و ولی | که از حلاوت نامش زبان شود شیرین
شهی که چون بنگارد بصفحه مدحش را | چو نیشکر قلم اندر بنان شود شیرین

هو
حدیث
که حضرت رسالت صلعم
بجابر انصاری فرمود که
تو خواهی بود تا زمانیکه
به بینی فرزند من باقر را
و او تا زمان حضرت
امام محمد باقر حیات
یافت و بعد از ادراک خدمت
آنجناب بجنت شتافت
و باقر العلوم بجهت تفرقه
زدنده علمها

رسول حق چو لقب باقر العلومش داد / حدیث از لب لعلش از آن شود شیرین
بکان بحر چو بارد سحاب بخشش او / چو شهد لعل و دُر بحر و کان شود شیرین
بباغ نیز ز ابرش تا بارنده همین / ز میوه شاخ شجر در خزان شود شیرین
بجای سبزه و نسرین و گل دمد از خاک / نبات و قند و شکر بوستان شود شیرین
ز موم شهد جلالش نه شمس یک شمعی است / که از شعلهٔ او آسمان شود شیرین
کند چو نور جمالش تجلی ذاتی / فضای انجمن لامکان شود شیرین
ز زهر خنجر و تیر و سنان او گر زهر / دهان و حلق و لب دشمنان شود شیرین
خورد ز تیغه خصم طعم مرگ از سهم / چو طعم شکر هندوستان شود شیرین
شها ز فیض قدوم و وجود میمونت / سزد که جمله زمین و زمان شود شیرین
بدر که تو ز بس لب نهاده حور و ملک / بگاه بوسه لب انس و جان شود شیرین
کسی بمدح تو گویا شود اگر نفسی / رواست گر دهنش جاودان شود شیرین
شدم بمدح تو ناطق که کام من دم مرگ / ز شهد فیض بیان داستان شود شیرین
نداشت منقبتت سها از آن خاور / گشود لب بدعا تا زبان شود شیرین
ز نوش وصل و ز نیش فراق تا که بدهر / مذاق عاشق از این تلخ از آن شود شیرین
لب محبت تو از شهد وصل شاهد کام / همیشه تا ابد در جهان شود شیرین
عدوت باد چنان تلخکام کاندر دهر / ز نقل او دهن دوستان شود شیرین

وله ایضاً فی مدح الامام موسی بن جعفر علیهما الصلوة والسلام

چو من کیست در زیر این چرخ اخضر
که بر زرد ورق درد و غم گشته لنگر

بدرد از جفاهای گردون چنانم
که عاشق ز جور نگار ستمگر

شبی بودم از فکر بدبختی خود
بزانوی غم سر فکنده چو عبهر

که ناگه در آن تیره شب پیر عقلم
مرا رهنما گشت چون ماه انور

در آن تیره ظلمات شد خضر راهم
باب حیاتی مرا گشت رهبر

بگفتا که ای بر سر از فکر غوغا
بگفتا که ای بیدل از درد اخگر

چرا تلخ کامی چو طوطی طبیعت
همیشه فشاند ز کام تو شکر

چو در گلشن مدح خوانی چو بلبل
توئی مدحت آرا توئی مدح گستر

رو اندیشه خاموش گشتن ندیدم
ز مداحی داور عدل پرور

که نرد نیازی چو با او نبازی
برون مهره بخت آید ز ششدر

ز پیر خرد چونکه این لطف دیدم
که از روی مهر مرا گشت رهبر

سرودم که ای پیر لطفت بمن کرد
بس آنچه کرده است کو گرد احمر

چه خوش نیست در پرده گفتن سخن را
که فهمانیش خود نباشد میسر

از این فاش تر کو که نیکو نباشد
که در ابر پنهان شود مهر انور

ز نامش باره ریب بر گفته جود
که نام شهان را بود نام دیگر

شنیدند این سخن بد چون آشنایم
ز نامش بگفتا رخود داد زیور

که آن وارث شرع پیغمبر است
خلافت پناهش در از حیدر

حمید
مغنی سرخ
است

مظهر ولایت چو نور تجلی | مه چرخ اجلال موسی بن جعفر

شنیدم چو نامش ز سر رفت هوشم | دل از شوق مدحش طپیدن گرفت در بر

ز هم در گلستان مدحش گشودم | چو بلبل ز شادی نمیدانستم از پر

ز بهر ثنا گستری گشت طبعم | چو سوسن زبان جمله از پای تا سر

گرفتم بکف صولجان قلم را | بمیدان مدحش جهاندم تکاور

نکو مطلعی گشت طالع ز طبعم | بمدحش به از مطلع مهر خاور

نیفکندی ار مهر را سایه بر سر | جهان زانگشتی چنین نور گستر

بدل مهر را ذره گر ز مهرش | نبود از کجا بشد او ذره پرور

ز بیم نامی اوست در دست موسی | بمعجز عصا گر گشت اژدر

سلیمان حشم بگذرم ز آستانش | غلامی ز فوج فریدون و سنجر

بجا گدرش جبهه سایند خاقان | بدرگاه او خاکروبنده قیصر

ز دربانیش فخر صد همچو دارا | که بر پاسبانیش نازد سکندر

نگر کند که بعهدش عجب نه | بسیمرغ صعوه شاهین کبوتر

که از امن عهدش غزال و غنم را | شبانیست دلشو گرگ و غضنفر

نمانده ست محتاج در عهد جودش | بجز بحر و معدن که بر گوهر و زر

که با جود او حاصل کان و دریا | بود بخششی کم عطائی محقر

زند غوطه در آب اگر یک شراری | ز نیران قهرش به ساید سمندر

سولجان بمعنی عنانست که دهنه باشد ۱۲

برآت چرخ ار فتد عکس جلالش  یقین بشکند از گرانیش محور

بهر صفحه مدحش نگارند گردد  چو صحرای چین نامه پرمشک اذفر

ز لطف ار عرض را نماید نگاهی  ز ابعاد قابل شود همچو جوهر

نه بیند که نامحرم از احتسابش  فکنده بسر زهره در چرخ معجر

مصور چنان میکشد مثل او را  کجا میشود صورت جان مصور

بود در دبستان او عقل اول  ز طفل نوآموز صد بار کمتر

گر افتد بکف خاک پایش بجوید  دگر هرگز اکسیر را کیمیاگر

ز بهمنش به بزم فلک دور نبود  که ناهید را بشکند چنگ در بر

ز بس دوخت چشم بدان تیغ قهرش  بسوزد بعهدش سپندی در آذر

نگارد قلم چونکه وصف مصافش  عجب نیست لرزد نقش مسطر

هر آنکس که از راه بدبختی خود  بمیدان کینش جهاند تکاور

کند ذوالفقار شرربارش ورا  همان لحظه مانند جوزا دو پیکر

بتسخیر روی زمین احتیاجی  کجا باشد او را بمال و بلشکر

که شمشیر خونریز آتش فشانش  جهانی بآنی نماید مسخر

زهی خاکپای تو شاهنشهان را  شده زینت تارک و زیب افسر

قوی بازوی عدل در روزگارت  بعهد تو سرپنجهٔ ظلم لاغر

ز نور بسیط است جسم تو گویا  مرکب نگشته از چار گوهر

یا علی مدد



زبی مشیت شد یقینم که هرگز | نگردد در آیینه عکست مصور

شها کیست چون من درین دهر پرغم | که در بند غم مانده حیران و مضطر

خلاصی محالست ازین غم بجایی | نگردد اگر لطف خاص تو یاور

ز مدحت بسوی دعا باز آیم | نبخشد مدیحت چو در صبح محشر

که با صد زبان عاجز و قاصر آید | ز احصای وصف تو کلک سخنور

شود تا که پیوست از ابر نیسان | چمن پر ز سبزه صدف پر ز گوهر

محبت تو همواره سیراب بادا | بدنیا ز حیوان بعقبی ز کوثر

## و له ایضاً فی مدح ثانی الائمه حسن المجتبی علیه الاف التحیة والثنا

شیرینی از نبات لبت چو سخن گرفت | بازار قند و قیمت شکر شکن گرفت

وصف رخ تو یوسف گل پیرهن شنید | یعقوب وار گوشهٔ بیت الحزن گرفت

در ملک حسن خسرو شیرین زبان تویی | شیرین اگر بعشوه دل از کوهکن گرفت

رویت همی درخشد ازو لمعهٔ نور | چون شمع کو مکان بزجاجی لگن گرفت

در رو چنین جلا نبود چون ضیا اگر | از عکس نور رفته تباه زمن گرفت

سبط نبی حسن که ازو باغ خلد و حور | که دید با طراوت و حسن کی گرفت

آن وارث علی ولی آنکه در مصاف | چون ذوالفقار حیدر غضنفر شکن گرفت

از بسکه تن به تیر سپر بر زمین فکند | از بسکه سر به تیغ دو نیمه بدن گرفت

هر سر قرار به سر رمح بلند یافت | هر تن مکان بدامن ربع و دمن گرفت

کلک: قلم را گویند

ربع: بمعنی منزل است

یا الله

تا افکند بکره دشمن ملک باد بست — در چرخ هشتمین ز مجره رسن گرفت

هرکس که پا نهاد بمیدان کین او — بر رو بدست چرخ ز بهرش سپر گرفت

از تیغ تیز او بجهان هر صنم پرست — دست از صنم کشید و کنار از وثن گرفت

بهر جواب او که نفیر موذن آخ — آهو دهان گشود و زبانش سخن گرفت

آن گوشوار عرش که در دل سپهر را — چون شوق طوف کعبه کوئیش وطن گرفت

تا هست زیوری ز بروج و نجوم یافت — تا بود برتری بجهان کهن گرفت

فکرش گره ز کار قضا و قدر گشود — علمش حجاب از رخ سر و علن گرفت

ایام انتقام ز شور و ز شر گشت بد — آرام روزگار ز شور و فتن گرفت

ضرغام را ز پاسش رنج سپهر رسید — اغنام را ز عدلش خواب و وسن گرفت

ز افعال و گفتار و ز اعمال او مدار — احکام شرع او ز فرض و سنن گرفت

در و گهر نماند چو دست بحر و کان — از بس بحر گوهر و در از عدن گرفت

حرفی که رای او بسماعش شنود زود — بر راه گوش نا شده راه دهن گرفت

با روی او عقیق ز صافی خویش گشت — یا زور پنجه نور سهیل از یمن گرفت

حکمش چو پا دسارش ابد از ستم — از آتش آب در به خود پیرهن گرفت

بالای آب یافت سمندر قرار از آن — بط نیز زیر شعله آتش وطن گرفت

هرکس که فیض صحبت او یافت فیض از او — صد همچو بایزید و اویس قرن گرفت

با باد او خلیل چو نشد جو با شرر — آتش ز آن طراوت و باغ و چمن گرفت

یعقوب چونکه کرد شفیعش مشام او — بوئی ز موی یوسف گل پیرهن گرفت
بر پای او بعجز سلیمان چو سر نهاد — از بهر او نگین ز کف اهرمن گرفت
شاهنشهی که از اثر فیض مدح تو — نظمم طراوت سمن و نسترن گرفت
هر روز زآفتاب که عالم پر از ضیاست — هر شب که دهر ظلمت زاغ و زغن گرفت
روز عدوت تیره نگونبد ساغستی — کآیینهٔ محبت تو زنگ محن گرفت

اهرمن دیو است

## در مدح امام یازدهم امام حسن عسکری علیه السلام من کلام خاور

باز گلشن گرفت زیب و نگار — چون عذار نگار و چهرهٔ یار
غنچه خندید و گریه کرد سحاب — باد جنبید و ناله کرد هزار
از لب جویبار سبزه دمید — چون خط گلرخان ز لاله عذار
سرو از قمری و گل از بلبل — برده دل در ترنم و رفتار
در چنین فصل با دل پر درد — در چنین فصل با دل افگار
من بکنجی نشسته از ره غمگین — از غم دهر و بیوفائی یار
آنچنان از جفای هجر زبون — آنچنان از فراق یار نزار
نه رفیقی که تا بگویم راز — نه شفیقی که تا بگریم زار
که ز در ناگهان درون آمد — آن سمن بوی خالی از اغیار
چون کنم وصف او که چون آمد — که ز حیرت زبان فتاد از کار
کاکل عنبرین فگنده بدوش — سنبل تر شکسته بر رخسار

لب لعلش طبیب خسته دلان | چشم مستش چو عاشقان بیمار
قد برافراخته چو سرو سهی | رخ برافروخته چو شعلهٔ نار
سرو و شمشاد گلستان را | منفعل کرده از قد و رفتار
من تعجب کنان که در خوابست | آنکه بر من نصیب شد دیدار
باز در فکر اینکه کی دیده | خواب خوش دیده و دیدهٔ بیدار
بکنارم گرفت تنگ چو جان | آنکه از من گرفته بود کنار
گفت آمد زمان آنکه شوی | در وصالم ز عمر برخوردار
ساغری گیر و نوش کن ز کفم | تا برآید ز جان هجر دمار
باده از دست من بکش که ترا | بود این آرزو بدل بسیار
گفتمش ای سلاسل زلفت | گنج حسن ترا چو پیچان مار
من ز صهبای لعل میگونت | مستم و نیستم دمی هشیار
میدهی باده گر بزعم ملال | ای بپای تو نقد جان نثار
تابش آفتاب رخسارت | برده از آینه دلم زنگار
گفت اگر غم نه بدل خشنود | شاهد البته لعبت گفتار
در چنین وصل خامشی نه نکوست | خوش نما نیست از تو این کردار
چونکه طبع تو بحر مواجست | از چه ناری برون دُر شهوار
صدف فکر گوهر بطنی | که در آرد بشاه ساز نثار

چون ز دوّاین ترانه بشنودم — که بگوشم رسید چون هر بار
آنچنان منفعل شدم که ز شرم — خوی خجلت چکیدم از رخسار
استعانت ز طبع خود کردم — گفتم ای نقد نظم را معیار
مردی کن که رفته کار از دست — ای مقدم همیشه در اشعار
منفعلم ز خویشتن و یاریم — شاهد طبع خویش را صد بار
دید چون غرق بحر حیرت شد — کشتی وهم و عقل دیگر بار
مشکلم را نمود آسانتر — دید چون کار من بسی دشوار
کرد انشا قصیده که ملک — همچو گل زد ز شوق بر دستار
مطلعش را نخواند از خجلت — چنگ در ریت اسم زد ناچار
حسن عسکری امام انام — بحر مؤاج علم و کوه وقار
مشتری چاکر و زحل دربان — آستان عرش و آسمان دربار
صاحب شرع احمد مرسل — وارث علم حیدر کرار
نو گل عسکری گلشن دین — سرو باغ محمد مختار
آنکه شد از طفیل او موجود — آنکه بر بندگیش کرد اقرار
از ازل نفس کل و عقل نخست — تا ابد چرخ ثابت و سیار
آنکه از بسط عدل او در دهر — ز خرابی کسی ندید آثار
آنکه گاه عطا ز دست و دلش — کان و بحر اند هر دو در زنهار

مؤاج: موج زننده است

آنکه از مهر بهر مراسم او — بست یکدل ز زخم و انکار

آنکه از خلق او نسیب یک آری — گل بکابش شکوفه در اشجار

آنکه از احتساب او شکند — زهره در بزم آسمان مزمار

آنکه از صولتش سپهر زبر و — آنکه از هیبتش کهی پیکار

مرغ جان راه آشیان گم کرد — شیر افلاک جسته راه فرار

دل او بحر و بحر گوهر خیز — کف او ابر و ابر جوهر بار

برق شمشیر آتش افشانش — شرر قهر و حاره لقهار

شعله قهر او اگر تابد — بر مه و آفتاب شعله بار

جرم خود را همی کند شنگرف — قرص مه را همی کند زنگار

کی شدی با ذبیح ابراهیم — از ره لطف گر نمی شد یار

گوسفندی فدای اسمعیل — گلستان خلیل شعله نار

ای بعهد تو فتنه در آزار — وی ز عدل تو ظلم در آزار

حاجبت را ز تاج کسری ننگ — چاکرت را ز تخت قیصر عار

مهچه رایتت قمر طلعت — شمسه چترت آفتاب انوار

صوت نامت رسیده بر آفاق — صیت عدلت گذشته از اقطار

آنکه از بسط عدل او در دهر — زحمت از بی کسی ندید آثار

آنکه گاه عطا ز دست و دلش — کان و بحر زند هردو در زنهار

[illegible]

ذبیح
بمعنی مذبوح است
یعنی کشته شده و
منظورش در اینجا حضرت
اسمعیل است

تیر تیرت عقاب آهن چنگ　　رمح و تیغت شهاب آتشبار
سوزد آن خرمن حیات عدو　　سازد این مرغ روح خصم شکار
بوستانیست عرصهٔ رزمت　　فیه تجری الدماء کالانهار
بچمن گر صبا برد بویت　　در جهان هیچ کو مباش بهار
میدمد سبزه در مه بهمن　　بشکفد نسترن در اسفندار
گر دو در بوته عدم جودت　　آنچه بود از درم و دینار
وقت آنست بعد از آن که دهی　　در بقنطار و لعل با خروار
میشود کز پی سر رزم سوی　　چون فلک بر سمند عزم سوار
در عنان فتح و در رکاب اقبال　　از یمین نصرت و ظفر زیسار
داورا ایکه قصر جلالت　　برتر از هفت گنبد دوار
دست بردار بر دعا خاوره　　بشکوه زین بیشتر تکرار
تاکه در هر بهار می باشد　　ذلت خار و عزت گلزار
دوستانش عزیز باد چو گل　　دشمنانش ذلیل باد چو خار

## فی مدح سیدنا و شفیعنا و اسد الله صفینا علی المرتضی من کلام حیدر من الشعراء

چیست عزلت رهیدن از اغیار　　چیست عزت همیشه بودن خوار
بشکن آن پا که نیست در ره دوست　　بفکن آن سر که نیست در ره یار
در بهاران مخواب در ره سیل　　که زخوابت اجل کند بیدار

عقاب تیر... غلبه نگار بسیار تو

بسیار طرف دست چپ را گو بیند

خنده زن بر جهان چو کبک دری | غم بیجا مخور چو بوتیمار
در چنین موج خیز آشوب | روی خواهش بنا خدا نگذار
ناخدا کیست که خدای کجاست | بخدا باش تا رسی بکنار
چون ز انجام کار دانستی | که ترا با خدا بود سروکار
نیست شو نیست تا که هست شوی | جز خدا هر چه هست هیچ شمار
فاش گویم که اسم اعظم چیست | با تو ظاهر کنم حقیقت کار
علی آن آفتاب عرش سریر | علی آن آفتاب ماه سوار
علی آن پرده دار خلوت دوست | علی آن رازدار محفل یار
علی آن ملجاء فاضل و کبیر | علی آن مرجع صغار و کبار
جز علی کیست مجمع البحرین | جز علی کیست منبع الاسرار
معنی ناطق کلام الله | سوره فتح احمد مختار
گاه در طور ترجمان شد و گفت | لن ترانی بطالب دیدار
گاه شد شیرخوار و اژدر کش | گاه شد شیرخوی و خصم شکار
گاه چو نمرود زد بش آتش قدر | کرد یکشب بچند جا افطار
در شکستن کفش چها که نکرد | با در خیبر و دل کفار
کعبه با آن شرف بجا که درش | خاکساری کند ز کوته کنار
روضه اش بر زمانه سایه فکن | لامکان در مکان گرفته قرار

| | |
|---|---|
| ایخوش آن شرم و آن تهی دستی | که نهم باد و چشم گوهربار |
| رو بآبرو صفهٔ بهشت آئین | سر بر آن آستان فیض بار |

## قصیده در مدح حضرت امیر المؤمنین صلوات الله علیه من کلام میرزا افسر فروغی

| | |
|---|---|
| بعارض صنمت آن زلف عنبر افتاده | تو گوئی که بر رخ گل سنبل تر افتاده |
| مکن بپرسش دلها چو زلف خم کاین دل | مقام عشق شه ملک دین بپیمبر افتاده |
| نخست گوهر یکتای بحر قدرت حق | که از شعاع رخش دهر پر ز نور افتاده |
| علی ولی خدا ابن عم پیغمبر | که او بذات و صفت جان پیمبر افتاده |
| امام برحق معمار کائنات وجود | وصیّ احمد و همنام داور افتاده |
| مصدّر حرم قرب کبریائی یار | مصوّر صور هشت منظر افتاده |
| نبی مدینهٔ علم آمده بقول نبی | علی بفضل در آن شهر چون در افتاده |
| جهان عرض بود و ذات اقدسش جوهر | از آن قیام عرض خود بجوهر افتاده |
| علی معادن علم و علی مخازن علم | برینه محرم اسرار سینه افتاده |
| شها توئی ز شرف بارگاه قدرت را | محدّب فلک آنجا مقعّر افتاده |
| برای رفتن خاشاک آستانه تو | امین وحی بجاروب شهپر افتاده |
| توئیکه مظهر ذات و صفات آمده | توئیکه لطف تو بر خلق یکسر افتاده |
| بداد تیغ تو صیقل بر آئینهٔ دین | طراز خاطر کافر ز ملک بدر افتاده |
| شرار کین تو خود نار دوزخ آمده است | شراب عشق تو خود عین کوثر افتاده |

مصوّره نقش کننده

کلید

| | |
|---|---|
| کسی که منکر حق تو شد ز پشت پدر | حرام زاده در رحم چار مادر افتاده |
| حبیب تو همه دلشاد باد و بدخواهت | به بند چاه غم از سپهر اخضر افتاده |

## غزل فی مدح امیر المؤمنین و یعسوب الدین من کلام [illegible]

| | |
|---|---|
| روزها در فکر این بودم که غیر از یار نیست | چون بدیدم عکس یارم هست اغیار نیست |
| تا فته است از روی او نوری بروی ماه و خور | هیچ چشمی را بد آن رخ طاقت دیدار نیست |
| اینقدر کردم ملامتها دل بیچاره را | که ربود ندت ترا اندر دلبران دیار نیست |
| گفت با این دیده چون بینی جمال یار خود | عکس یار است اینکه دل برد کسی خبر یار نیست |
| واسطهٔ دیدار یار است مهر و عشق دلبران | همچو نقش شوربختان تا به بینی یار نیست |
| بیشک اندر دلبر من نور حیدر تابنت | دلبر ما زان میان دلبران دلدار نیست |
| الحذر ای باریاب شو با دیده بینا نگر | هیچ ممکن غیر نبی چون حیدر کرار نیست |
| ممکن او نسبت بواجب واجب او نسبت بخلق | غیر او بعد از نبی در کارها مختار نیست |
| خسرو عالی نسب حیدر که از عز و شرف | عرش را در پیش خاک مقدمش مقدار نیست |
| روشن از نور رخ پر نور او شد عالمی | غیر نور عارضش اندر جهان انوار نیست |
| در کمندش گردن کفار گردن قید و بند | وز خدنگش زخم خنجر در سینه کفار نیست |
| برق تیغش چون جهد اندر گه رزم و مصاف | از شرارش خیبر شهر را اندر تن شرار نیست |
| روز محشر دوستانش لب پر از خنده چو گل | دشمنانش را بجز در دیده شان خار نیست |
| چون گذر بدی بر دو عالم مهر حیدر را گذشت | مهر این و بلکه کتابت بر داد ار نیست |

ترکیب بند از کلام مرحوم میرزا عبدالوهاب معتمدالدوله متخلص به نشاط در نعت و منقبت سید انبیا محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم

رو شو طلبی اگر شفا را — ای دل بستای مصطفی را
از صفوت وی که فیض صافیست — الصوفی جان بجز صفا را
از خاک رهش که کحل بینش‌هاست — ای دیده فزون طلب ضیا را
از تربت پاک آستانش — بپذیرای قلب کیمیا را
شیرازه بنام او ببستند — اوراق صحایف بقا را
اندازه کار وی گرفتند — دانسته از جفا وفا را
همسایه سایه نیست از وی — همسایه شناس اولیا را
در مکتب عشق او سبق خوان — جبریل نشاند انبیا را
جز وی که زاو عیان دگر کس — نشناخته زهو خدا را
از ذاتش گر شریک حاشاست — الا آمد پدید لا را

بند دوم

سرخیل پیمبران محمد
بنیاد وجود از و ممهد

ای دست خدا در آستینت — یعنی که ز مهر در آستینت
میکال بچاکری مطیعت — جبریل بخادمی امینت

هوا آرزو را گویند

مهر آینه دار آفتابت | همه پرتوی از مه جبینت
بر خاک بجای پی سپهرت | افلاک نهد بر پا زمینت
آن شور که ذره از وجودت | سرشته خدا ز آب و طینت
آن شهد شکر فروش جا بهشت | پیدا آمد در انگبینت
آن زهر که زهر سوز عالم | پنهان اندر بخشم کمینت
بر جان وی از خدای نفرین | آن کاو نه بسند آی آفرینت
امر تو نه و قدر سپاهش | افلاک رهی ملک رهینت
آوازه ز نائب نبی بعدی | در گوش جهانیان طنینت

بیت بند — ای ختم رسل نبی مرسل
دانای یسین و عقل اول — ستیم

ای عالم جان و جان عالم | اصلی تو و فرع تست آدم
عالم بوجود تو مطرا | آدم بسجود تو مکرم
بر پاشی سجدات تعظیم | بر پایه قدر عرش اعظم
در حجره مهد تست عیسی | در حجله عهد تست مریم
از حسرت خاک آستانت | بر دیده کعبه اشک زمزم
آنجا که نه رحمت تو رحمت | آنجا که نه شادی تو ماتم
درد تو بدردهاست درمان | زخم تو بزخمهاست مرهم

طنین
آوازه گوش
است

در عرصهٔ حشر کامتان را — نه جان و نه دل بجا بمانیم

دارد بشفاعتی پیاپی — ار آید بشفاعتی و یادم

جان بر سر جان اندازیش — دل بر سر دل اندازیم

بر قد تو جامه بست چالاک
لولاک لما خلقت الافلاک

بند چهارم

ای نور روان آفرینش — زینت بتو جهان آفرینش

تو اصلی و بود انبیا طفیلت — اندر سر خوان آفرینش

اسرار خدا ز تست پیدا — ای سر نهان آفرینش

انوار هدی ز تست روشن — ای نور عیان آفرینش

پیدا نشدی اگر نه ذاتت — کم بود نشان آفرینش

یکتا گهری چو ذات پاکت — ناورده کان آفرینش

انگشت نهد ترا بسوگند — بر فرق نشان آفرینش

بر فرق تو افسر تبارک
سوگند و یمین حق تبارک

بند پنجم

آسوده شبی که آن بستوده — آهنگ لقای حق نموده

بر هفت خلیفه باره رانده — نه قلعهٔ آسمان گشوده

بر دیدهٔ مه قدم نهاده — مهرش بر پای رخ بسوده

از چهرهٔ آن کلف ببرده ‏ ز آئینهٔ این کسوف زدوده

کیوانش پاسبان استاده ‏ هم مشتریش چو پیش بستوده

خود زهره به بی‌حفاظی خویش ‏ معجر بدریده رخ شخوده

از کلک قضا بلوح تقدیر ‏ خوانده آنچه که بر رضاش بوده

با دوست تقرب قاب قوسین ‏ خود بعد از آن بوده یا نبوده

نابشته شنیده نا بگفته ‏ برخواسته گفتها شنوده

از رحمت کاست آنچه خود خواست ‏ بهر رحمت امتان فزوده

بند ششم

از رفتن و نظاره در شرم
باز آمده بستر آنچنان گرم

ای کشور دین ترا مسخر ‏ وی ملک یقین ترا مقرر

تو آخر و ذات حق مقدم ‏ تو اول و انبیا مؤخر

با عدل تو ظلم آب و آتش ‏ با عفو تو جرم خار و آذر

از نام تو هر فراز طوبی ‏ از جام تو جان نواز کوثر

جنت ز نسیمت آنچنان ماند ‏ ایمن ز خزان مصون ز صرصر

آنرا که ز طاعت تو کفران ‏ بر جان ببرد ز جحیم کیفر

آنجا که ترا قلم فلک طوع ‏ آنجا که ترا قدم فلک سر

هر خامه که جز بکامت اقطع ‏ هر نامه که جز بنامت ابتر

مصون آن حفظ کرده شده است

یا علی مدد



تاجی که نه از تو بهر فرق نثار
از جز چو بیم امتنان را

جائیکه زپای بسته افسر
آری چو توئی شفیع محشر

بند هفتم

المجرم زار روحی بو حی
المیعنم نعمت فزرمنی

تا جا که درت جهان نخواهم
جان بهر نثار تست در حق
سر در قدمت خوش نشست ورنه
هم بهر ثنای تست در کام
در پستی آستانت میرم
دست اجل است مهم گیرد
جز روی تو گلستان نبویم
هر بذله که دوستان فرو شد
در محنت بی امان دوران

کوثر نخورم جهان نخواهم
ورنه به تنت که جان نخواهم
بر گردن سر گران نخواهم
ورنه بدهن زبان نخواهم
من رفعت آسمان نخواهم
گیران ره آستان نخواهم
جز کوی تو گلستان نخواهم
جز یاد تو دوستان نخواهم
الا زدرت امان نخواهم

خبان بهشت را گویند

رو بمن و آستانت بذر
دست من و دامنت بمحشر

درمدح شاه ولایت علیه السلام انند کلام فرد و تخلص لیکن از هر دو بیتی غیر مطلع بیم اجا حا قیام است

اگر پری بخم زلف تا بدر انگشت
ز تاب زلف بر آهی نه بنهار انگشت

نمره ستاره

مگر شماره زلف تو میکند شانه — که کرده در خم زلف تو شمار انگشت

گره گره شده رگهای جان خندلان — چه کرده زلف شما تو تا زنار انگشت

بحرف قتل من انگشت کش نهاد دوش — سرم فدا تو زین حرف بر بدار انگشت

سزای شهادت شهید عشق برد — چو یار تیغ برآرد دلا بیار انگشت

پی نظاره مشکین هلال او با ماه — کشیده‌ام تو از بن یکون حصار انگشت

بستی آرزوی پاپوس او کردم — نهاده بر لب خود خوش خود نگار انگشت

دلا چو پیر شدی بگذر از هوا و هوس — نه بهر آرزوی نفس خود بیار انگشت

بگو که بود که شد فتح باب خیبر ازو — که کرد بر در آن قلعه استوار انگشت

که پاره کرد کمند نفاق و رشته کفر — بگاهواره که زد بر دهان مار انگشت

علی عالی اعلا که دست همت او — هزار نی زده بر چشم ذوالخمار انگشت

شهی که تا زده انگشت در زره چو بر — برآمد از پی اسلام صد هزار انگشت

شهی که زد بدو انگشت مره را بدو نیم — برای قتل عدو ساخت ذوالفقار انگشت

شهی که دلدل او را گه خبر میدان — بنظاره در شدیش مست و پا چهار انگشت

ز دست تیغ تو جان بردی ار به آورد — پی شهادت دین بود ذوالخمار انگشت

ز دست تیغ تو جان برد در جهان امان — هر آنکه کرد بدین تو استوار انگشت

کسی که حب تو اش منیت تا بروز شمار — بهر زه گو نی تسبیح شمار انگشت

کسی که دست بدامان حیدر و روشنش — نزد بسا که بدندان کند فگار انگشت

شها ترا است مسلّم بهم که گاه رکوع | کند برای تو انگشتری نثار انگشت
کمینه چاکر مدّاح تست فردوسی | همیشه با قلمش گشته دستیار انگشت
قبول کرده غلامی قنبر تو بجان | نهاده از مژه بر چشم اشکبار انگشت
بزرگوار خدایا بحق حیدر و آل | در آن نفس که رود خلق را ز کار انگشت
موالیان علی را ز روی لطف و کرم | ز هول روز جزا بر قرار انگشت
شها غلام غلام توام مرا مگذار | برای فاقه برآرم نه بهر زنهار انگشت

در مدح خامس آل عبا حضرت سیّد الشهدا علیه آلاف التحیّة والثناء من کلام محمود جان

ای از غم تو تیره روز بر خانمان چشم | وی از رخ تو پر ز شرر دودمان چشم
هرگز نکرده جلوه ز کنعان دلبری | یوسف رخی بحسن تو در کاروان چشم

هو
کاروان قافله را گویند

در گلستان شکفته اگر گل بسی ولی | نشکفته نو گلی چو تو در گلستان چشم
در بوستان اگرچه بود سرو خوشخرام | خوشتر از آن قدت نبد بر بوستان چشم
ماهی و در زمین چو تو خورشید طلعتی | طالع نگشته از افق آسمان چشم
حیرت فزای سبعهٔ سیّاره حسن تست | تنها نه آفتی تو بت پاکان چشم
مقصود آهوانه نگه کردن تو بود | ایزد که آفرید چنین آهوان چشم
مانند رقیب نهانی بکوی تو | زان بر درت گذشته ام پاسبان چشم
از هفتخوان نرفت بجز رستم و گذشت | صد بار بیش غمزه ات از هفتخوان چشم
برد هنیم ز هجر تو آشوب مرد و زن | طفل سرشک میدود از مردمان چشم

افغان که روز هجر تو آواره ساخته
ظل هما فلک به سرم ورنه انگشت
پا بر سرم گذار که تا سازمت نثار
لعل مذاب و گوهر نایاب هر زمان
ورنه فغان و زاری من هر سحر رسید
بر سبط رسول و قرهٔ عین بتول کو
سلطان عالمین شه انس و جان حسین
شاه سپهر عرصهٔ امکان که تحت او
خورشید یک کسوف سپهر بنا بنیت
در صفحهٔ جهان که کند مدح او رقم
مدحش بصد زبان بنمودی بگردیار
در عهد عدل او شنوا شد به درد دل
کز بیم حکم شحنهٔ عدل و سیاستش
کر بر نمی‌زدی بهوای محبتش
تا عکس نور عارضش افتد از آن سبب
دشمن به پیش حمله او زود دور از آن
در قسمت جواهر فرد و تند خلق

اشکی که بود در شب غم میهمان چشم
یک لخت مغز سوخته در استخوان چشم
گنجی که او همیشه بود شایگان چشم
بر مقدم تو شوخ زد دریا و کان چشم
در شکوه‌ات بگوش شه کامران چشم
از آستان نور دیده و از آستان جان چشم
کز بهر اوست گریه و آه و فغان چشم
در لامکان و تخت‌گه او جهان چشم
زان شد همیشه سیرگه آسمان چشم
جدول کشد ز خط شعاعی میان چشم
حیرت فزا مهابت عقد اللسان چشم
از عاشقان بتان عوض تیر جان چشم
نه تیر غمزه کار کند نی سنان چشم
خالی شدی ز مرغ نظر آشیان چشم
گردیده عکس نور بصر مهربان چشم
بیچد عنان که بازر عاشق عنان چشم
تیغ و سنان نافذ او شد ضمان چشم

شمشیر و تیر اوست بمیدان کارزار
تیر می دهد به تیغ و به رمح و به خنجرش
فرق عدوی و سینهٔ دشمن گلوی خصم
تا بیند و دیده مهر رخش دیدگی شود
از دیده غایبست و بدل حاضر است از آن
ای کعبه حریم تو دار الامان چشم
قطب جهانی و بطواف تو چو آسمان
سوده است بسکه مردمک دیده رخ ز شوق
چون خاک آستان تو کحل الجواهر است
کز خاکپای زایر کوی تو جبرئیل
سبقت کنند شوند بهم در زیارتش
گر نیست در غزای تو خونریزیان چه نیست
شاها بود غبار درت کحل دیده ام
از بسکه مست عشق توام غنچه بیش
خواهم که راه کوی تو با دیده طی کنم
از مهر شمه اش طلبم نور چند به
خواهم کنی فراز من اندر جوار خود

ان صولجان گوی سپهر چو جان بستان چشم
در رزمگه که خون رود از مردمان چشم
تیرش ز آسمان بهر بند و فشان چشم
چون تاب ماه عارض تو دیدگان چشم
دل تا نده کرد مطلع نو در بیان چشم
وی درگه تو سجده که جاودان چشم
را غیر تست از همه تن فرقدان چشم
بر خاک درگه تو نماند نشان چشم
زان روز و شب غبار درت شد مکان چشم
بهر ملک بچرخ بود ارمغان چشم
وقت زیارتت چو هم همگنان چشم
پوشد سیاه این همه هندوستان چشم
اجزای خاک وی همه روشن کنان چشم
خار ره تو هست گل و ارغوان چشم
شاید که خار راه رود در میان چشم
تا طول آرزو نشود سایبان چشم
آمدم گذشت مرگ نهانی عنان چشم

کحل
سرمه را گویند

در اشتیاق کوی تو گویا که زاده‌ایم — در گریه و فغان من و دل توأمان خشیم
خاور خموش باش که حیران اشتیاق — در نوحه گر و جملهٔ تن همعنان خشیم
وصفت برون ز بینش و دانش چه تو دانان — نشکسته چشم بهر دعا بیتوا بدستان خشیم
تا جسته شد بدن ز متاع روان پرست — کالای نور تا که بود در دکان خشیم
خبر سود از حیات نه بیند محبّ تو — بیند همیشه خصم تو مرگ و زیان خشیم

## مکالمهٔ جناب زینب خاتون در مجلس یزید پلید علیه اللعنة والعذاب

من کلام الشفقة

حیلت آخر ای یزید اندر جهان تقصیر ما — که نکردی رحم بر برنای ما و پیر ما
از فراق دوستان آتش بجان ما زدی — می‌نترسی تو مگر از نالهٔ شبگیر ما
جان ما شد زار از ثقل حدید غلّ و بند — کو که بردارند از گردن می زنجیر ما
تیر آه ما اسیران می‌رود هر شب بچرخ — رحم کن بر جان خود پرهیز کن ز تیر ما
ظلم تو عالم گرفت افغان ما عالم شنید — خوف بنما یکدم از افعال عالمگیر ما
بر لب و دندان شاه دین زچوب ای یزید — پیش روی ما و مسکن تو دل دلگیر ما
سر برهنه تو نمودی حاضر اندر بزم خود — آل احمد را شکستی ای لعین توقیر ما
مست دولت مست عزّت مست باده گشته‌ای — گوش ندهی از غرور ای سگ تو بر تقریر ما
کشته مردان ما و کرده مارا اسیر — بعد از این بر کوچه باشد ای لعین تأثیر ما

## فی مدح خاتم الائمة و له النجباء خلفاء الاتقیاء علیهم السلام

بگاه بام که خورشید چرخ آینه فام — زدود ز آینهٔ روزگار زنگ ظلام

تو قهر
بزرگ شمردن
است

در آمد از درم آن گلعذار در رخ و زلف / نهفته طلعت خورشید در ظلمت شام

نهاده سلسله بر دوش کاین مرا طره / نهفته سیم در آغوش کاین مرا اندام

فکنده طرح سلامت که این مراست قعود / نموده شور قیامت که این مراست قیام

غرض چو آمد بر من سلام کرد و نشست / سر و دوش چه بجا آمدی علیک سلام

کشیدمش ببر آنگونه تنگ کز تنگی / زبان هر دو یکی گشت در ادای کلام

نیاز و ناز من و او بیک عبارت درج / بر آن صفت که بیک لفظ معنی ابهام

چو کار عشق بدینجا رسید و دانستم / که چیستیم و چه بودیم و کیستیم و کدام

پس از حقیقت عرفان نفس پی بردیم / بر راه عقل بمعراج حق پرستی کام

شدیم سالک راهی که در مسالک آن / نبود زحمت رفتار و رنجش اقدام

نه خوف همرهی نفس شوم اماره / نه بیم رهزنی طبع دون نافرجام

بزیر پا همه ممکنات را دیدیم / گرفته هر یک از آنها بحیزی آرام

حیّز بمعنی مقام است

چو گام لختی از آن سو نهاد پای نظر / نظر حجاب نظر گشت و گام مانع گام

وز آن سپس چو کسی کز درون خانه شکاف / کند نظاره خورشید رفته زیر غمام

بزیر پرده سبعین الف حضرت قدس / هزار پرده ز هر پرده بسته جا بخیام

چو نور شمع ز مشکات در زجاجه صاف / درون پرده ز بی پردگی مشاعل عام

زجاجه شیشه است

چهارده تن ازین سوی پرده بی پرده / بپرده داری پروردگار کرده قیام

نه چارده که یکی جسم را چهارده اسم / نه چارده که یکی شخص را چهارده نام

نخست احمد مرسل که ذات اقدس او
میان واجب و ممکن گزیده است مقام

نه ممکن است و نه واجب ولیک هست بدون
گزیده و آمده است بپایه این ابهام

دوم علیؑ که بمعراج دوش پیغمبر
عروج یافت ز بهر شکستن اصنام

بعرش دوش کسی سود پا که عرش مجید
هزار مرتبه اش چهره سود بر اقدام

بر آن صنم که بلا دیده اینچنین کس دست
که دست خویشتنش خوانده داور علام

باین عقیده اگر بت پرست باید چهر
بکیش من که بر او نار دوزخست حرام

سیم بتول که از دور باش عصمت او
بسوی مدحت او ره نمیبرد اوهام

دگر شبیر و شبر که ز کمال قرب بحق
بنود واسطه شان جبرئیل در پیغام

دگر علیؑ که به تنها کتاب شفاعت او
بدوش طاعت خود بار سیئات انام

دگر محمد باقر که بهر روان وش
رموز علم و عمل کرد کار اسلام

دگر امام ششم جعفر آنکه بتب و کشود
بصدق او نه بد در کفر و باره اسلام

دگر کلیم بحق موسیؑ آنکه طور دلش
پر از تجلی انوار بد ز قرب مدام

دگر رضاؑ که قضا پیرو اراده او است
چنانکه صرف و تکلم مطیع و جنبش کام

دگر تقیؑ که زمین صلاح و تقوی او
نمانده در همه آفاق اسمی از آثام

دگر نقیؑ که ز بس واسع است رحمت او
طمع بهشتی جاوید بسته اند اعدام

دگر شهنشه دین عسکریؑ که عسکر او
فرشتگان همه بودند در قعود و قیام

دگر ذخیرهٔ هستی محمد بن حسنؑ
که هر چه هست بدو قائم است تا بقیام

علام
بسیار
دانند
گویند

بزرگوار خدایا بدین چهار پرده تن — که چار رکن قوامند و هفت عضو نظام

که ناره دوزخ سوزند بر عقاب آتی — خلیل وار بکن فر خسر برد و سلام

گرین قصیده بخوانند بر عظام رمیم — برند سجده بگویند از پی اعظام

درین قصیده قوافی مکرر است ولی — به است لفظ مکرر ز نا مکرر جام

## در مدح امام دهم حضرت امام علی النقی ضمن کلام محمود خان دره تعالی

نخست طوطی نطقم که شد ستایش خوان — شد از مدیح شهنشاه دین شکرستان

نخست نغمه سرا بلبلی بباغ خیال — که خوانده بود ثنای شه سپهر ایوان

شه سخن که بملک ثنا فرازد علم — فراخت خواند از اول مدیح شاه جهان

مه شعور که از چرخ شعر تافت نبود — شعار او بجز از مدح شه نبد بزبان

بر زمگاه ثنا شهسوار طبع بکف — ز بهر مدح شه دین گرفت تیغ زبان

بتاخت فارس فکرت بعرصه گاه ثنا — سمند طبع که خواند ثنای شاه شهان

زبان که فتح کند قفل باب گنج نامه طبع — گشاید او ست بدیح شهنشه دوران

سوار طبع بکف سولجان خامه که هم — ز بهر گوی ثنای شه جهان جولان

شهنشهی که رکاب و نعال توسن اوست — دو آفتاب که با چار ماه کرده قران

شهی که قصر جلالش از آن فراست رفیع — که عرش را نتوان گفت کرسی ایوان

مهی که شرفه ایوان بارگاهش را — بود زمیت تریش پایه غرفه ایوان

امام و هادی راه هدی علی نقی ع — که ز هدایت او یافت شد ز ایمان

سولجان چوبه را گویند

فروغ ماه پنجه چرا و کند نقل فلک — همان که در شب مهتاب مه کند بکتان

بوقت بارش ابر گفتش گجا کا فیست — تمام ریزش بحر و تمام بخشش کان

ازان نگین شکند پنجه سلیمانی — دهد چو همت پر زور او بمور توان

حضیض و اوج کواکب اگر کند معکوس — دهد بعکس هبوط و شرف اگر فرمان

بود اوایل فصل بهار وقت خزان — شود در اول دی ابتدای نیسان

ز لطف گشت چو همدم بنوح و عیسی و مریم — ز مهر گشت چو رهبر بخضر و موسی و عمران

باوج چرخ نشانید و رست ز طوفان — بطور وصل سانید و خورد از حیوان

چه شد بمعرکه تیغش عیان ز جیب نمکان — گرفت جا چو بارگاه تیغش نگاه رزم سنان

ز خوف از کف دست او فتاد در مح سماک — ز بیم در دل عقرب هلال گشت نهان

نمود چو پیکر جوزا ز بیم قلب اسد — دو نیم چونکه کند حمله همچو شیر ژیان

زهی وجود ترا از شرف بموجودات — تفاخریست که دارد وجوب بر امکان

ز عکس نیر رای تو پرتوی خورشید — ز موج قلزم جود تو قطره عمان

ز تف عنف تو یکشعله ایست نار سقر — ز باغ لطف تو یک گوشه ایست باغ جنان

بعهد عدل تو ضرغام رست رام غزال — ز امن عهد تو اغنام رسته گرگ شبان

قلم بدست تو همچون عصای موسی — بچشم خامه و بر جان دشمنان ثعبان

برون ز حیز چرخ است و خرگه افلاک — همان فضا که سفر پرده زاشت مکان

نهند ز سبعه سیاره هفت غصن نجات — بدرگه تو شود نه فلک چو سبحه کنان

از زبان ایشان

بهار بمعنی زیب است

یقین بکنگرهٔ قصر جاه او نرسد / که تا ابد بپرد ز شاهباز وهم و گمان

نسیم گلشن خلقت بگلستان چو گذشت / شکست رونق بازار سنبل و ریحان

چکیده از یم لطف تو قطرهٔ بر یم / رسید از خور مهر تو ذره بر کان

که شد ز تابش آن کان پر از زر و لعل / که شد ز بارش آن بحر پر ز در و مرجان

هلال تیغ که تا آفتاب خنجر تو / کنند در فلک رزم اجتماع قران

شود ز خصم تو احتراق نجم حیات / بود عدوی ترا در محاق نیر جان

دلیل قاطع فتحست تیغ خونریزت / چنانکه قتل عدو بود را شده برهان

بهر چه چشم رمح تو مندرج نصرت / چنانکه گشته شب قدر درج در رمضان

خدایگانا ای آنکه خط انصافت / ز خطبه خوانی القاب نسبت آبادان

اگرچه جرم من از حد برون و افزونست / ز بهر کهای درخشان و قطره باران

از این گناه ندارم ملال از آنکه ز تو / بود امید شفاعت مرا دو صد چندان

بروز حشر که هولش کند زبان بندی / پی شفاعت خاور لب از کرم جنبان

همیشه تا که عرض قایمست بر جوهر / همیشه تا ز هیولی و صورتست نشان

وجود خصم تو بی صورتست همچو عرض / مصون وجود محبت ز حادثات زمان

یم بمعنی دریا است

رمح بمعنی نیزه است

## ایضاً در مدح امام ششم امام جعفر صادق ع از کلام محمود خان دنبلی ره

بهارست و پر سبزه گل در حدائق / بزد تکیه چو تخت خاقان بمارق

بدل داغ بلبل فزون گشت از آن / چمن پر شد از یاسمین شقایق

نه زر دو که تا پرده گل هنر دری | صبا هر سحر در چمن گشته لائق
شده روح پرور هوای گلستان | بود بر هوای جهان خوش مطابق
هوای چمن جان دهد در بهشت آری | نکو دیده هرگز تن جان مفارق
عذار گل افروخته چون روی عذرا | سحاب اشک اندوخته چو چشم وامق
بهر شاخ گل خوش نوا عندلیبی | که باشد بگلزار گویا و ناطق
نخواند بغیر از مدیح شه دین | بگوید بجز مدح صدیق صادق
ولی خدا جعفر بن محمد | بروز قیامت شفیع خلایق
سپهر خلافت که او در حقیقت | سما ثابت از نجوم حقایق
گلستان علمی که زو گلشن دین | پر است از گل جعفری حق فایق
علوم همه منتهی گشته بر وی | امورات را چون کفن متقن فایق
قضا و قدر امر او را متابع | مخالف بود خواه و یا موافق
نماید اگر منع عشق اخلاش | بمعشوق ندهد دلی هیچ عاشق
برون آرد ار بلکه از زلف عذرا | نبیند پس از نهی او قلب وامق
ندارد بدل مهر او گر زنا تا | چه غیبت پس از دل به شقایق
بجا نهای فیض او آن نماید | که گیرد ابر به بوستان حدایق
عدویش که بگزیده غیری بجایش | نه انسان بود هست حیوان ناهق
نبی خواند چون فرقه ناجیه | بود شیعه اش بهترین فرایق

زهی طاعتت فرض بر خلق عالم | که حکمیست از حق جنابت بخالق
بمدح تو گفتم اگر چند شعری | که بر بندگان تو هم نیست لایق
امیدم چنانست کز من پذیری | که باشد قبولت بهر دو سابق
چو دانسته خاور و تیغت آن بر | بالطاف عام تو گردیده واثق
درین گلستان پر آشوب عالم | خزان تا که بر هر بهارست لاحق
شود نیم جان گلستان محبت | شگافد که تا دانه در خاک فالق
عدوبت نه بیند بهاری که درو | بسوزد تن او ز برق صواعق

## ترکیب بند در مدح شیر خدا علی مرتضی علیه الصلوٰة والسلام وارحمه من الله العزیز العلام از کلام علامی فهامی ملا محمد حسن کاشانی

السلام ای سایه‌ات خورشید رب العالمین | آسمان عز و تمکین آفتاب داد و دین
مفتی هر چار دفتر خواجهٔ هر هشت خلد | داور هر شش جهة اعظم امیر المؤمنین
عالم علم سلونی شه سوار لو کشف | ناصر حق نفس پیغمبر امام المتقین
مقصد تنزیل بلّغ مرکز اسرار غیب | مقطع تیلوه و شاهد مطلع حبل المتین
صورت معنی فطرت باعث ایجاد خلق | اصل نسل آل آدم نفس خیر المرسلین
صاحب یوفون بالنذر آفتاب رد نما | قرة العین لعمرک نازش روح الامین
در جهان از راه حشمت حجت یزدانی در جهان | در زمین از روی رفعت آسمانی بر زمین
از عطای دست فیاض تو دریا مستفیض | وز ریاض نزهت طبع رضوان خوشه چین

صاحب دیوان امرت موسی و یاشکاف / پرده دار بام قصرت عیسی گردون نشین
نقشبند کاف و نون از روز فطرت تا کنون / نا کشیده خوبتر رخسار تو نقش مبین
ناشنیده از زمان مهد تا باقی عمر / بی رضای حق تو حرفی کز تو آمد آنگه بین
مثل تو ناورد زاینده دهر ای کاملی / ور بود ممکن نه الا رحمة للعالمین

بند دوم

هر که مدحش خدا همدم رسول الله بود
کی کسی همتاش باشد هم رسول الله بود

ای نبی از مصطفی نادیده همتای تو کس / بسته بر مهر تو نیر دهر چو حور العین و بس
مهره مهر از گلوی صبح بر نارد فلک / گر نه از مهر تو آید صبح صادق را نفس
کیست با قدرت سپهر و چیست با رای تو مهر / آن ز قدرت مستعار و این ز رایت مقتبس
کاروان سالار جاهت چون کند آهنگ راه / چرخ خر را بر دست پیش آهنگ بندد چون جرس
با شکوه دولت دشمان نیاید در شمار / در بر عنقای مغرب کی شکوه آرد مگس
صولت بازوت که دستان ببیند در مصاف / مرغ روحش در زمان از بیم بشکستی قفس
گر دل دریا عطایت موج بر گردون زند / لجه گردون در آن گردان نماید همچو خس
گر شکوهت را بمیزان معانی بر شناه / از ره خفت کم آید بوقبیس از یک عدس
اندر آن میدان که مردان سعادت جوی را / از بی مردی عنان از دست باید فرس
نشتر شمشیر شیران روی در شریان نهد / چون طبیب مرگ گیرد شاهد جان را مجس
از میان مشرق میدان درآئی مرد وار / رایت نصرت ز پیش و آیت دولت ز پس

| | |
|---|---|
| خلق هفت اقلیم اگر آید ز همدستان تو شد | از سپهر دون نیارد یار همدستان تو کس |

| | | |
|---|---|---|
| بند | صورتی گردد مجسم فتح گوید آشکار<br>لافتی الا علی لا سیف الا ذوالفقار | سیم |

| | |
|---|---|
| ای سپهر عصمت از فر تو زیور یافته | آفتاب از سایهٔ چتر تو افسر یافته |
| از غبار درگه چرخ احترامت آشکار | کیمیاگر نسخهٔ گوگرد احمر یافته |
| بر امید مثل رویت دست نقاش ازل | نقشها بربسته لیکن هیچ شبه کمتر یافته |
| هر کرا دستت بدریا که دستت بی‌گمان | رشحهٔ دست ترا دریای اخضر یافته |
| وانکه اندر آفرینش لاف بالائی زده | رفعتت را از آفرینش پایه برتر یافته |
| باز قدرت هر کجا بال جلالت کرد باز | طایران سدره را در زیر شهپر یافته |
| روز فتح الباب جستی در یا فیض تو | بر طایر افلاک چون آن طاسینا و یافته |
| هر که مهر مهر تو بر صفحهٔ جان کرده نقش | مخزن دل را چو کان از زر توانگر یافته |
| آنکه دست حاجتی بر جود تو برداشته | دست خود را تا قیامت حاجت آور یافته |
| ساقی کوثر نه چندان مدح باشد مر ترا | ای ز تو دریای فطرت عین کوثر یافته |
| با صفای گوهر پاک تو گردون سالها | خاک خجلت بر جبین آب گوهر یافته |
| با خدا و مصطفی رای تو یکسره داشته | از خدا و مصطفی شمشیر و دختر یافته |

طا
مرغ است

| | | |
|---|---|---|
| بند | گر نبودی ذات پاکت آفرینش را سبب<br>تا ابد چون استرون بودی دم حرف | چهارم |

استرون بمعنی زن نزاینده است ۱۱۲

ای معظم

یا علی مدد

ای معظم کعبه اصل از بیان مصطفی
قبله دنیا و دین جان جهان مصطفی

از بقود کوهر معنی بها لب شد دهان
تا نهادی لب بصورت در دهان مصطفی

تیغت آن ابر بست دریا دل که فتح الباب او
تازه دارد ز آب نصرت بوستان مصطفی

تا سپهر شرع از وی پر نور شد هر کز نیافت
از تو روشنتر مهی آسمان مصطفی

رهروان عالم تحقیق را تا برده راه
بی زمین بوس درت بر آستان مصطفی

رفعتی بالای امکان صورتی تا ممکنست
ور بود ممکن بود آن قدر آن مصطفی

گرچه در عالم باقبال تو شاها کرده ام
آنچه حسان کرد وقتی در زمان مصطفی

لاف مداحی درین حضرت نمی آرم زدن
ای ثناخوان تو ایزد از زبان مصطفی

از بیان خلق بر ناید صفات ذات تو
ور بر آید نبود الا از بیان مصطفی

عرض حاجت بر تو حاجت نیست میدانی که چیست
حال اخلاص من اندر خاندان مصطفی

منت خاتم بجان او ز روی لطف کن مرا
وارهان از منت خاتم بجان مصطفی

بند

روی رحمت بر متاب ای کام جان از روی من
حرمت جان همبر یک نظر کن سوی من

پنجم

ای که زیبد مر خدا ابت یا امیر المومنین
خواند نفس مصطفایت یا امیر المومنین

گردنان دهر را آورده در زیر حکم
بازوی زور آزمایت یا امیر المومنین

خازنان کان و دریا کیسه ها پرداخته اند
روز بازار سخایت یا امیر المومنین

بسکه لعل اندر دل کان خاک بر سر کرده است
از دل دریا عطایت یا امیر المومنین

از نسیم باد نوروزی نشاید کرد یاد — پیش خلق جانفزایت یا امیرالمؤمنین

آنچه عیسی از نفس میکرد رمزی بود و بس — از لب معجزنمایت یا امیرالمؤمنین

خاطر همچون منی شوریده خاطر کی کند — وصف ذات کبریایت یا امیرالمؤمنین

با همه بالانشینی عقل کل نابرده راه — زیر شادروان رایت یا امیرالمؤمنین

گر بدی بالاتر از عرش برین جای دگر — گفتمی آنجاست جایت یا امیرالمؤمنین

مدح اگر شایسته ذات تو باید گفت و بس — کیست تا گوید ثنایت یا امیرالمؤمنین

آنچه تو شایسته آنی ز روی عز و جاه — کس نداند جز خدایت یا امیرالمؤمنین

ما همه از درگه لطف گدائی میکنیم — ای همه شاهان گدایت یا امیرالمؤمنین

فهم انسانی چه داند عزت جاه ترا — کافرینش بر نشاید بار مقدار ترا

## بند ششم

ای که فرمان قضا موقوف فرمان شماست — داور دوران فلک دوری ز دوران شماست

آفتابی کآسمان در سایهٔ اقبال اوست — پرتوی از لمعهٔ گوی گریبان شماست

چشمهٔ گردون محیط آفرینش قطره ایست — قطره از لجهٔ دریای احسان شماست

آنچه از روی عالم کان غباری بیش نیست — صورتی ده چند از آن بر کنج ارکان شماست

پر مگس چون نه ابداع بنعمی جبرئیل — با همه ذهن و فن و کاطفل دبستان شماست

هر کجا در مجمع قرآن خدا را آیتیست — از کمال لطف در حرمت خاص در شان شماست

نسبت قدر شما با اوج گردون چون کنم — زانکه اوج حضیض قدر دربان شماست

شادروان پیشگاه خیمه است

حضیض پستی را گویند

آنچه گردون را بدان چشم جهان بین روشن است
جرم و قرص هست آن هم فضلهٔ خوان شماست

قبهٔ چرخ را چو بنده بر چیند ز جا
مرغ تعظیمی که آن بر بام ایوان شماست

گوهری کان در ضمیر کان امکان و قضاست
صورت اظهار آن موقوف فرمان شماست

بندهٔ بیچاره کاشی از دل و جان سالها
روز و شب در خطهٔ اهل ثناخوان شماست

بر در دولتسرایت روی بر خاک نیاز
با دل پر درد به امید درمان شماست

## بند هفتم

درد پنهان بیش درمان چند نتوان داشتن
عاقبت هم نبود ز درمان درد پنهان داشتن

تا نجف شد آفتاب دین و دولت را مقام
خاک او دارد شرف بر زمزم بیت الحرام

کعبهٔ اصل است بی شک نزد ارباب یقین
زانکه دارد عروة الوثقای دین در وی مقام

آفتاب آسمان دین امیرالمؤمنین
والی ملک ولایت حاکم دار السلام

مبطل بنیاد بدعت منشی احکام وحی
حاکم دین شریعت حامی حل و حرام

سایهٔ لطفش بمعنی گر نبودی در جهان
صورتی نبودی جهان از روی معنی تا تمام

ای امیر سروری و برتر از جای تاج جاه
وی جهان آفرینش بهره‌ور از نام تو نام

بر سپهر اختر امتت آفتاب از ذره کم
بر زمین استقامت ذره خورشید احترام

با شکوه شقهٔ دستار و رنگ مسندت
تاج جمشیدی که و تخت سلیمانی کدام

آنچه در تعظیم و امکان سلیمان می‌رود
اندکی بود آن هم از تمکین سلیمان تو دام

از پی تدبیر تو پیوسته تقدیر و قضاست
بنهد از روی ادب بهرام در پیشت گام

[illegible]

نسبت با سایه نهان خطا باشد خطا | جوهر پاکیزه گوهر را چه نسبت با رجام
مثل تو جز مصطفی صورت نه بندد عقل را | معنی ایمان ما نعت تو روشن والسلام
زائران حضرتت را بر در خلد برین | می دهد هندو از طبعم فادخلوها خالدین

در مدح شاه ولایت نور هدایت اسد الله الغالب علی ابن ابی طالب علیه صلوات الله و سلامه از کفش سگ آستان خاندان ائمه اطهار کاتب کتاب علی نائینی متخلص به تجلی باز روزگار دولت آباد تلافی غفر ذنوبه و ستر عیوبه

ای به نیرنگ و فسون گوی دل ما برده | بحقیقت شده دزد ره و کالا برده
رونق اسلام از آن زلف تو بشکن | رونق کفر هم از زلف چلیپا برده
عشق را من پس از این کافر مطلق خوانم | که مرا عشق ز مسجد بکلیسا برده
با توانا دل من با سر زلفت چکند | که بدستان تو آن از دل دانا برده
عنبر سارا همانا به نگارستان کوی | زلفش چون که نیست از عنبر سارا برده
چمن و دشت پر از لاله و گل گشت مگر | بوی از پیرهنت باد صبا برده
چون سخن گوی بر روی تو ملیحا دیده | گل گویا سبق از گل بویا برده
عکس دندان تو بسیار گرفته است سحاب | دانه چند از آن عکس به دریا برده
گوشوار تو سپیدی فلک شهر شرف | به تکاپوی ملک تا به ثریا برده
قدری قامت خود دید چو بالای تو سرو | قیمت خویش از آن بهمه بالا برده

دل و دین حاصل عشرت برکنند — دست ما کرده بکم عمر بینوا برده
دیگران هم برده دل از خلق بشوخی می‌برند — وز من خسته دل آن شوخ بعمدا برده
ما که از دست تو فریاد برآریم کامروز — چشم بیمار و کرشمه حاصل فردا برده
پیش شاهی بریم از ظلم تو افغان که بعدل — استمالش اثر سکندر صهبا برده
شاه مردان علی عالی اعلا که درش — رتبه برتری از گنبد مینا برده
اسدالله یدالله که از قدرت حق — باز آورده خور و نیمه شب را برده
سزد ار بر سر اجداد نهد منت‌ها — ز فتح خیبر که در آن باز ز جا بنا برده
ای شهنشه که ز بس حشمت و اجلال فلک — ره بگیر پاس جلالت بمدارا برده
عکسی از مهر تو در عرصهٔ ایجاد فتاد — لمعه‌ای نیز از آن بیضهٔ بیضا برده
سینهٔ قنبر تو نور خدا داشت بسی — قبسی نیز از آن سینهٔ سینا برده
کلیم محیی و موتی همه در سینه بسفت — کلماتی دو سه ز آن جمله مسیحا برده
سفرهٔ جود تو گسترده که در دوش شب و روز — قرص مهر و مه از آن سفره با جبر برده
روز می از روی کرم پای نهادی هر بار — اینهمه عز و سر افرازی از آن پا برده
وه که مولای دو عالم سر مردان احمد — نامی خویش نیز نام بمولا برده
هر زبان باد که با نام تو اشاه بلند — نامی از شاهی اسکندر و دارا برده
نسبت رهبری ات بخضر کس ندهد — که خضر سوی کدر کاد تو راه برده
در کره خاک نگفته و نگفتست کسی — که خضر راه در این گنبد خضرا برده

ای صبا محنت بیهوده که در کار جهان | سگ درگاه تو مشتاق شنید بود
خویشتن را سگ درگاه تو خوانده است | مفلس نه سلطنت از نام تمنا برده
نه که آنکه همواره ز اعدات تبرا جسته | باز به پیوسته به یارانت تولا برده
سایه انداز مرا بر سر نه فرو ز مهر | کاتش مهر فلک تاب زرخسارا برده
بدعا گوئی تو ختم سخن باید کرد | در ثنا گوئی تو عرض سخن تا برده
ظفر احباب ترا باد همی تا گویند | که ظفر حضرت دادار بر اعدا داده
دشمنانت ذل دوجهان باد نصیب | تا حبیب صمدی عز دو دنیا برده

## در مدح حضرت امیر المؤمنین ع من کلام هاتف

این ارض را چه نام دریغ از گونه طاس | هر روز نور خور کند از خاکش اقتباس
گفتم بخویش عرش برین است این زمین | ریزد ز بکار گر همه اجزاش نه عطاس
گر در مشام عرش رسد بوی این زمین | گفتا خرد خموش تو ای منقلب حواس
عرش و بهشت و کرسی و لوح و قلم تمام | هستند جمله سطح حضیض ورا مماس
گفتم گر این نه عرش بس این ارض کیمیاست | گفتا دگر تو لال بیا رتبه ناشناس
اکسیر را چه قدر که گردی شبهش | با خاک این زمین تو بیا طرح و اساس
اینجاست بارگاه شهنشاه کو شرف | داماد مصطفی علی آن پیشوای ناس
گر فخر بر شمس کند عملی که یابد هم | زر دارد آرزو که شود در جهان نحاس
شد با جلال عرش سهی چتر ناز و کرت | دو در گوشوار بصد عجز والتماس

عطاس جمع عطسه است

نحاس مس را گویند

گر نامدی برون ز پس پرده دست او — نه پرده حجاب بدی کمتر از پلاس

گردیده لنگ از صد و یک هزار بار — در وادی جلالت تو توسن قیاس

هفت اختر نظام و خلل در روش گهش — گردند تا ز چشم حسود دشمن تو نهند پاس

جرم هزار ساله و تکلیده مهر او — بعدی عنت مثل میان جو این چه پاس

شاها هر آنکه گشت بدل تخم کین تو — چون خوشه باد گردن او در دهان داس

تا کشت زار سبز فلک هست در جهان — ای باد دست خصم تو چون دانه زیر آس

مرغ نفس کهی که جلال ترا بنزد — گردد ز ضعف در قفس سینه احتباس

معجونی از صفات تو بر کس نزد بدل — تا روز حشر باو گرفتار در نعاس

نه اطلس سپهر شود عطف دامنت — بر قامت جلال تو دوزند اگر لباس

افلاک تو بنسبت تو کنگره جلال — خورشید را بگردن خنجر دلبسته چون قطاس

آید اگر جلالت یکه با جهان — گیرد سپهر زمه و خورشید جام و طاس

عدلت اگر بدهر زند کوس الحذر — در دشت باز کبک خورد دانه بهراس

سهمت اگر بدشت ندای امان دهد — گردد شبان پلنگ آهوی مرغکناس

لطفت اگر بخلق کند وعظ امر و نهی — ابلیس را دگر نشود پنجه در اماس

بر قد کائنات نموده است گرد کار — از عطف دامن تو زر اندودی لباس

نی گفته است چو تو نبی اکرم درود — نی کهیده است چو تو خدا را کسی سپاس

در مدح زوج فاطمه شیر خدا بگو — هان بی جواب گفته عز و بنو نواس

## وله ایضاً فی مدح امیر المومنین و یعسوب الدین ع

ماننده علی کیست درین چرخ مطبق
داماد نبی شیر خدا صاحب حق

دارای زمین نور فلک باعث ایجاد
مسجود ملک فوق بشر حامل بیدق

بر لوح نویسد قلم از وصف کمالش
در هر نقطی میشود البته دو صد شق

گر هنر بکشد گل بولایش گلستان
هم رنگش شود فاسد و هم بوش شود دق

بر روی خلیل آتش سوزنده نگردد
پر دوستیش یاسمن و لاله و زنبق

تا خاتم او دست سلیمان نرسیدی
فرمانش اجابت ننمودی کسی مطلق

گر در صف خیبر نبدی آن شه دوران
تا حشر امورات نبی بود معوق

در فکر هنوز شش بود این چرخ که او چون
بگرفت در از قلعه و پل ساخت بخندق

در فکر غضنفر فتد آنکه که حسامش
از پشه رساند بفلک نعره صدق

از بیم حسام دو سرش بهند مریخ
در صفحه غبرا فتد از خرگه ازرق

خود را فکند بر سپر از عرض مسطح
تا بوسه بپایش زند این طاق معلق

بی رای بیمانیش نخ کجا کام توان زد
در دشت قضا و قدر این کره ابلق

از عادلش شده چون خس نمی اندر
هر گز شش نباید بدل آوازه لق لق

قدرش شنوانید بدین دیده اعمی
وصفش شنوا نکرد بیانش نکهت منطق

سنی بکن اقرار ولایش که بجمعی
گر دیده بر بولتیش اشقا و محقق

هر کس که امامیش خرا و بعد نبی نیست
بی شبهه که او باد خر و ابله و احمق

بق
بشر

معطوف از
کره ابلق
ده از
ست

الحق که چراغ ولایت بجن و ملک و انس — از جانب حق بعد نبی هادی مطلق

شاها مددی تا من بیچاره شوم از پی فرید — خود را بتمام همه بجهان تو ملحق

هم جنت و دوزخ شود از دست تو تقسیم — هم عزت و دولت شود از امر تو مشتق

حقا که نیامد و دگر بار نیاید — از کتم عدم چو تو وجودی به بود حق

تا نام تو چون تاج بود بر سر هر جیب — بنود عجب ار بر بدو عالم زند ابلق

## فی مدح امیر المؤمنین صلوات الله و سلامه علیه من کلام عطار

ای امیر عرب ای کاشف غیب نهانی — بر سر افسر سلطان ازل ظل همائی

این نه مدح تو بود نزد خردمند سخندان — که تو در بندی و لشکرکش و قلعه گشائی

در پس پرده نهان بودی و قومی به ضلالت — حرمت ذات تو نشناخته گفتند خدائی

خود چگونه بندانم که از آن طلعت زیبا — پرده برداری و آنگونه که هستی بنمائی

چه مدیح آرمت ای آنکه تو خود عین مدیحی — چه ثنا خوانمت ای آنکه تو خود عین ثنائی

میزبان در شب معراج تو بودی به پیمبر — علی الله نه لیکن علی اعلائی

سوخت اندر طلبت جان عطار و نزد دم — من نگویم که تو معشوق چو من بی سر و پائی

## مثنوی در مدح شاه عالمین نور منیر فیض ابی الحسنین ع من کلام شیخ عطار

اینسخن را از زبان عطار گفت — اینچنین درها همه عطار سفت

این زبان خود زبانی دیگر است — وین سخنها خود عیانی دیگر است

چار عنصر را گذار و فرد باش — در میان اولیا چون گرد باش

اولیا با انبیا هر دو یکند — هر دو نور ذات حق با بی شکند
مصطفی ختم رسل شد از جهان — مرتضی ختم ولایت در عیان
جمله فرزندان حیدر اولیا — جمله یک نورند حق کرد این ندا
پاک و معصوم و مظهر چون نبی — انکه منکر الکس نداند خود ولی
سالکان راه حق ایشان بدند — مظهر انوار حق ایشان بدند
تو از ایشان جو همی راه یقین — زانکه ایشانند بعد مرسلین
از حسن پیر حسن سر اولین — از حسین پیر حسین سر آخرین
از شما یک نور دیگر شد پدید — زین عباد است آن زیبا پدید
باز شد او ست سر اولیا — بود نام او محمد زاتقیا
باقر و جعفر دو گوهر بوده اند — در علوم حیدری پی برده اند
هست فرزند تو نور آسمان — موسی کاظم نام ز ایشان
آن علی موسی الرضا پاک و سلیم — ملک عالم زو بهشت جنات النعیم
هم تقی و آن هم نقی کل نور ذات — ذات ایشان حاصل آمد در صفات
دان حسن آن عسکری بد در جهان — مهر او را جا بده در جان جان
مهدی هادی و تاج انبیا — بهترین خلق و تاج اولیا
صد هزاران اولیا اندر زمین — از خدا خواهند مهدی این یقین
این تو ختم اولیای این زمان — از همه جا نهان نهان اینجا بجان

ای تو هم پیدا و پنهان آمده — بنده عطارت ثنا خوان آمده

آنچه من دیدم همه دیدار تو بود — آنچه من گفتم همه گفت تو بود

عارفانرا جام عرفان داده بدست — عاشقانرا عشق تو کرده است مست

ای تو هم معشوق و هم عشق الست — عشق تو بوده ست ما را دست بست

ای ز نور روشن جهان جود و علم — هم ولایت داری و هم فضل و حلم

چونکه حق بشناختی سر بین ببین — تا شود این دیده تو عین الیقین

هست سر الله ذات حیدری — میکند نور خدا را مظهری

مظهر کل عجایب حیدر است — نور میان عارفان و رهبر است

احمد مرسل چو روی او بدید — گفت اینک نور حق ز ره رسید

ای تو از مقصود یکتا آمده — مظهر سر هویدا آمده

هم خدا گفته ثنا در شان او — گر نمیدانی بخوان قرآن او

ای به بینش مقصد و مقصود حق — وی بدانش برده از کلی سبق

سر تو ذات الهی بود تو — بحرها یک شبنمی ز جود تو

ای ولی عصر و سلطان جهان — منبع احسان و دریای کان

هر کرا نور تو باشد پیشوا — تو یقین میدان که هست از اولیا

گفت پیغمبر که شاهی زان تست — مظهر سر الهی جان تست

در همه روی زمین او مسند راست — اینهمه در شان شاه اولیاست

شاه عشق و شاه موسی شاه طور ... شاه اکبر شاه انور شاه نور

شاه آدم شاه هم بدم شاه دم ... شاه نوح و شاه طوفان شاه یم

شاه یوسف شاه یعقوب خضر ... شاه الیاس است در دریا و بر

شاه جرجیس است و یوشع ز احترام ... زآن شده پیدا میان خاص و عام

شاه ذکریاست داود زمان ... یا سلیمانست او در ملک جان

شاه ادریس است بیشک یا شعیب ... یا چو موسی واقف او از سر غیب

شاه یا عیسی است یا روح الله ... رفته او بر عرش علیین چو ماه

شاه ابراهیم و اسمعیل دان ... یا چو اسحق و چو هر روشن بخوان

شاه بود او با جمیع انبیا ... همره او بود و معنی رهنما

شاه دان سر محمد بیشکی ... لحمک لحمی بداند بی شکی

شاه انوار همه پیغمبران ... شاه بد با جمله کروبیان

در حقیقت سر او اسرار جان ... شاه بد با جمله روحانیان

شاه با جبرئیل و میکائیل هم ... شاه عزرائیل و اسرافیل هم

شاه بد با انبیا در کل حال ... شاه بد با اولیا در سر قال

شاه بد آنکس که سر در چاه گفت ... در درونش نی بیامد آه گفت

نی علی رفت و سخن در چاه گفت ... جملگی از گفتهٔ او قند گفت

راه بین با مصطفی یا مرتضی ... غیر ایشان همیشه نیست مقتدی

لحمک لحمی حدیث نبوی است که بجناب مرتضی فرمود یعنی گوشت تو گوشت من است

راه ایشان گیر و مرد مرد شو
در مقام راه عرفان فرد شو

رو تو عشق آموز و صورت کن خراب
ورنه در دنیای دون گردی خراب

با محبان علی همراز شو
در مقام بیخودی ممتاز شو

راه دین راه علی میدان یقین
تو بپا نور الهی را ببین

گر تو مرد حقی این سر گوش کن
از زبان خامه مثنی خموش کن

در مدح شاه دین و دنیا امیرالمومنین صلوات الله و سلامه علیه من کلام مرحوم میرزا تقی آقا علی آبادی

خامه از طوطی طرازم آمد تو گهر کنم
تا شوم مدح امیرالمومنین چه یاد کنم

نی من این بدعت بخویش آورده‌ام در روزگار
در مدیحش پرتوی خالق اکبر کنم

لا فتی الا علی لا سیف الا ذوالفقار
بر حدیث خویش پیر پیره دفتر کنم

مدح او فرمود یزدان وصف او گفتا نبی
چون شکیبا ز قول حق گفت پیغمبر کنم

من کیم تا مدحش از نوا آرایم سخن
کهنه پیرایم که تا جانرا از آن در بر کنم

رحم کن بر کهنه پیر ارجمند کرم
کاین کهن جانرا ز زیب جامهٔ نو بر کنم

کهنه پیرای خدایم کهنه پیرای رسول
خلعه بر خورشید بخشم جامه بر حیدر کنم

من بشب هنگام بخشم نور ماه و اختران
صبحگاهان آفتاب از اختران انور کنم

شب نگارم مدح شاه بحر و بر رو نما
شهره چون خورشید در فرش بحر و بر کنم

تحفه‌سازی در رهش دارند دیگر شاعران
در خور آنست حجله سازانه زینت ماه و کوثر کنم

هدیهٔ من گذیه من از خدا هست و رسول
فخر از ینده شایدم بر هر که او شاعر کنم

از پس توحید یزدان وز پی نعت رسول
گر نه پیوندد مدیحش اندرو ابتر شمار
ذات را بستود شد آن خبر با صفات
عقل ابرد رشانم هیچ تقدیر محال
شیعت حیدر تا بدم هم ز منبع نیذیر
خوشدلم امروز و فردا زانکه با مهر علی
فتح خیبر و در مدحش کے روا دارم کمی
آفتاب محشر تیغش و چو خصم او
خواجه کونین نقش جوهرش خواندش حیران
ذوق هیکو تر شناسد کاینه از پاک گوهر اند
چون علی خواجه و چو خواجه علی این طرز و عکس
حق تبارزی گفت من در فارسی گویم همی
قل تعالوا ندع انفسنا از آیات کتاب
خواجه اسلام فرموده است در مدح علی
با حدیثش مدبری باشد که بعد از شصت سال
خبر مدحش آنچه بسپرد و هم تمام دیگران

کی پسندم خبر که مدح حیدر صفدر کنم
حاش لله کافرم گر اندرو ابتر کنم
از صفاتش عاجزم چون مدح ذات باری کنم
گر شبیهش چون شریک ذات حق باور کنم
بر چه باروآن ز رحمت ایتام شکر بر باور کنم
نه ز اخگر بیم و نه پروائی از اخگر کنم
گر مدد یابم ز عونش فتح صد خیبر کنم
مو شکلی شبکور گویم مهر علی شب بر کنم
از عوارض خسته اندر نفس بی جوهر کنم
یک حقیقت را بطرز دو نام و بابت شکر کنم
خوش قیاد است اندرین معنی بلی از بر کنم
معنیش دیگر نشد گر لفظه را دیگر کنم
صدق قول خویشتن را آیتی زیور کنم
مجلس اسلامیان پرزیب و پر گوهر کنم
گوش بر افسانه دارا و سکندر کنم
خاک بر فرق دوات و خامه و دفتر کنم

در مدح خاتم انبیا شافع روز جزا از گفتهٔ سعدی شیرازی

ابتر یعنی ناقص و دُم بریده
ایدون و ایدر یعنی اکنون است
طیر و بهائم را گویند
بعد از آنکه قصیده نیز از آتقی علی آبادی نوشته شد دیدیم تخمیس قصیده با ے بود و چون تمام بود دیگر نوشته نشد

ماه فرو ماند از جمال محمد / سرو نروید باعتدال محمد

قدر فلک را کمال و منزلتی نیست / در نظر قدر با کمال محمد

وعده دیدار هر کسی بقیامت / لیلة الاسری شب وصال محمد

آدم و نوح و خلیل و عیسی و موسی / آمده مجموع در ظلال محمد

عرصه دنیا مجال همت او نیست / روز قیامت نگر مجال محمد

شمس و قمر در زمین حشر نتابد / نور نتابد مگر جمال محمد

اینهمه پیرایه بست جنت فردوس / بو که قبولش کند بلال محمد

همچو زمین خواهد آسمان که بیفتد / تا بدهد بوسه بر نعال محمد

شاید اگر آفتاب و ماه نتابند / پیش دو ابروی چو هلال محمد

چشم مرا تا بخواب دید جمالش / خواب نمیگیرد از خیال محمد

سعدی اگر عاشقی کنی و جوانی / عشق محمد بس است و آل محمد

## در مدح شیر خدا علی مرتضی صلوات الله علیه از گفته وامق ره

ای مفتخر بذات شریف تو روزگار / وی بهتر ینه شخص تو چون ذات کردگار

شیر خدا علی ولی ابن عم رسول / هادی دین و سرور و سالار هشت و چار

از بهر جا کبوس در عرش پایه اش / خم گشته است قامت این چرخ کجمدار

تعلیم جبرئیل چه کردی تو از ازل / زان میکنند اهل سموات افتخار

گاه سخا اگر کف تو گفته ام سحاب / وقت عطا اگر دل تو خوانده ام بحار

ابر است آن ولیک بود ابر درفشان — بحر است آن ولیک بود بحر بیکنار

از قهرت ار نبود یا میر لو کشف — وز همت ار نبود یا شاه تاجدار

گاو زمین بزیر زمین داشتی سکون — خنگ فلک برو بجهان کردی مدار

لرزند گاو و حوت چو سیماب و آینه — بر فرق دشمنان کند از تیغ تو گذار

خشکید بیخ کفر بیکبار چون رسید — بر فرق عنتر از کف تو تیغ آبدار

سوزد تمام خرمن افلاک سر بسر — در روز رزم گر جهد از تیغ تو شرار

عیسی که از نفس بتن مرده داد جان — آن خاصیت بجا که ربت داده کردگار

آدم چو خواست تا شود ایمن ز حادثات — در بارگاه عرش قضای تو جست بار

پیدا کند دو چشم جهان بین جهان بان — در دیده گر خضر نکشد زره تو غبار

گر لطف خاص تو نشدی یاور و معین — وز فیض عام تو نشدی یار و غمگسار

یوسف ز قعر چاه برون نامدی هنوز — یونس ز بطن حوت نیفتادی در کنار

ای حب تو بجان و دل ما نموده جا — وی مهر تو بسینه ما گشته استوار

هر کس دلیل او تو شدی گشت رهنما — هر کس کفیل او تو شدی گشت کامگار

برد آنکه زیر سایه الطاف تو پناه — آسوده شد ز آفت این نیلگون حصار

از بال و پر فتاد مرا طایر خیال — از بس بود رفیع ترا پایه و وقار

شاها ز فرط جرم شدم گرچه نا امید — هستم بلطف و رحمت تو امیدوار

گر جمع چاکران تو آیم در حساب — وز خیل خادمان تو باشم گه شمار

لو کشف … حضرت شاه ولایت که فرموده اند لو کشف الغطاء ما ازددت یقینا یعنی اگر پرده برداشته شود … یقینم زیاده …

از بعد هر فریضه همین است حاجتم | از کردگار خویش بصد عجز و انکسار
عمرم وفا کند که بجان نوبت دگر | مالم بخاک درگه تو روی اعتذار
وندر جوار تو شودم گوشه نصیب | بر خاک آستان تو گردد مرا مزار
واثق بلا زیاده ازین طول ختم کن | زیرا که بهتر است ز اطناب اختصار
گوئی هزار سال اگر مدح عاقبت | از مدح آنجناب نگوئی یک از هزار
همواره تا که چرخ فلک را بود مسیر | پیوسته تا که سطح زمین را بود قرار
گردد حبیب تو بنظر همچو گل عزیز | باشد عدوی تو بجهان همچو خار خار

## قصیده در مدح جناب فاطمه زهرا صدیقه کبری ام الحسنین بنت ختم المرسلین زوجه امیر المومنین صلوات الله علیها و علیهم ز گفته نشاطی

ای آنکه دختر نبی و جفت حیدری | مادر ترا خدیجه و تو زهرای ازهری
ممکن کجا مشاهده روی تو که تو | در صد هزار پرده عصمت مستتری
گر رؤیت احد بر این عقل و نقل | ممکن نوعش ز رؤیت دیدار مظهری
هر ممکن الوجود که از واجب الوجود | ظاهر عرض صفت تو نهان همچو جوهری
عرشی که کارخانه لوح و قلم بود | آن مضمر است تو و تو عرش دیگری
پس ماه و آفتاب و کواکب که طالع اند | از برج طلعت که تو گردون پر گوهری
حاشا تو از کجا و سپهر از کجی که او | نحس او گرد ز گردش و تو سعد پروری
ای بس شکستها که ز حسن تشفع عیش | تا مهد گسترید تو در سطح اغبری

بر یازده ستارهٔ خورشید پرتوش / بر شرق و غرب تا قمه تو نور گستری

بر پاینده خلف که دو گیتی خلیفه اند / در مهد تربیت همگی را تو مادری

از آن نادرهٔ گوشواره که پرورده بجان / در گوش عرش تا بخدا زیب و زیوری

زینوا ثامن علم الطوفان جهل خلق / کشتی آسمان و زمین را تو لنگری

مریم که برگزیدهٔ عالم ز ایزد است / اندر علوم بهتر از وی تو بهتری

یک عیسی ار ز تا دبرا دو تو دیدم / بر صد هزار عیسی فرخنده مادری

پیغمبر خدا چو علی شیر پروردی / دا ما دیافت از سبب چو شود خبری

## در مدح حضرت ثامن الائمه و ضامن الامة رضا از گفتهٔ محمود خان دنبلی

ای رخت افروخته طلعت ماه تمام / وی قدت آموخته سرو سهی را خرام

عارضت از زیر زلف گشت عیان صبحدم / یا رخ روشن شمع خور ز شکاف غمام

گر تو تبسم کنان جلوه کنی در چمن / لب نگشاید دگر غنچه پی ابتسام

خال سیاه گوشه‌ات دانهٔ دام بلاست / زلف سیه پوش تو طایر دلها است دام

کرد ز دل هر چه تست راحت و آرام رم / گشت بجان در غمت وحشت و اندوه رام

بر دلم از نیشتر تو زخم به ز مرهم است / بهترم از تیغ تو خرق به از التیام

در غم عشقت مرا افسر دل و دین کجا / در ره شوقت مرا کی غم ننگست و نام

جان بلب آمد هنوز نامد از کوی تو / قاصد فرخنده پی نامهٔ شیرین پیام

مینگرد هر طرف دیده پی دیدنت / چو نشوی مه روزه دار در شب عید صیام

علو بمعنی بلندی است

غمزهٔ خونریز تو کرد بدل لخته کرد ... روز وغا بر عدو تیغ خدیو انام
خسرو والا حشم شاه ملایک خدم ... سرور صاحب کرم داور گردون غلام
مرکز پرگار جود قطب مدار وجود ... آنکه بود در سجود بر در او خاص و عام
اختر برج سخا گوهر درج عطا ... وارث موسی رضا آنکه علی شد بنام
داشته تا بر قلب نقش [illegible] ... یافته از عدل او کار جهان انتظام
شیر خورد از شیر غاب بچهٔ آهو و گور ... زیر پر هر عقاب بیضهٔ کبک و حمام
در بر اجلال او قامت او بام خم ... در خور افعال او پخته ایام خام
بر سر کویش سپهر طوف کنان روز و شب ... بر در او ماه و مهر بوسه زنان صبح و شام
نیر اکبش اگر نور دهد بر قمر ... مه نماید دگر نور ز خورشید وام
عیسی خلقش دمد روح بعظم رمیم ... نکهت اخلاق او چون شده محیی العظام
موسی دستش اگر روز وغا آورد ... چون ید بیضا برون تیغ ز جیب نیام
خصم بخواب عدم میرود آنسان که او ... باز نخیزد ز بیم روز قیام از منام
ای خم ابروی تو قبلهٔ ارباب دین ... وی حرم کوی تو کعبهٔ بیت الحرام
رفعت شان از درت تا که کند کسب چرخ ... طوف چو خور میکند بر سر کویت مدام
سایهٔ حکم ترا توسن گردون بزیر ... رایض امر ترا ادهم ایام رام
ذرهٔ از قهر تو شعلهٔ نار جحیم ... شمهٔ از لطف تو روضهٔ دار السلام
نغمهٔ نابست عندول کرده ز راه صماخ ... نشأه ز نهیت بحر فرقه ز طبع مدام

نام تو شیرین بلب چون شکر اندر دهان | مهر تو در جان لذیذ چون نمک اندر طعام
نقطهٔ موهوم را تیر تو قسمت نمود | یافت ز شمشیر تو جوهر فرد انقسام
گر نبود در دلش مهر تو هر صبحدم | مهر چسان میدرد پردهٔ ظلم ظلام
در نظر خصم دون تیغ تو گاه نبرد | کرده فضای وجود تنگ چو چشم لئام
خفتهٔ خاک عدم دیده گشاید ز خواب | چونکه رساند صبا بوی تو اش بر مشام
از تو بعالم شده بازوی ایمان قوی | یافته از عدل تو دین پیمبر قوام
هست ز بیحرمتی نام تو نسبت اگر | نام جلالت برد چرخ بصد احترام
ای به نبی در شرف ذات تو نایب مناب | وی به ولی در هنر شخص تو قایم مقام
پیر خرد تا ابد کرده بتو اعتقاد | جوهر کل از ازل کرده بتو اعتصام
گر نرسد فیض تو دهر بیفتد ز نظم | ای ز وجودت شده کار جهان انتظام
هست ز فیضت مرا هم نظر لطف خاص | گرچه ترا در جهان با همه لطفیست عام
ختم سخن بر دعا ساز تو خاور کنون | چونکه دعا بر بدیع هست نکو اختتام
تا که مه و آفتاب چهره نماید بدهر | گاه ز جیب غما گه ز شکاف غمام
باد چو مه در خسوف باد مصون از کسوف | خصم و محبت ترا اختر دولت مدام
باد با حباب تو تا که بود دور چرخ | دور فلک بر مراد گردش گردون بکام

چون در محبت خاندان نبوت و ولایت بر حسب احکام شرع مبین متین اصول دین از شرط لازمه است و کسی در این باب منظومه بخوبی غرا

عصام
معنی چنگ زدن

باب چاجها جعفر ساخته‌اند درین کتاب که مشحون از مدایح جناب ختمی مآب و حضرت ولایت منزلت امیرالمؤمنین و آل و عترت شان صلوات الله علیهم اجمعین بتصحیح ارکان محبت خاندان نبوت و ولایت لازم افتاد و بالله التوفیق و علیه التکلان

هر کرا بر سر هوای لولوی لالا بود
باید این سالک که را طالب وجه یا بود

از اصول دین شنو کان پنج آمد در عدد
اولین توحید کان اصل اصول بانوا

معنی توحید بر وفق اصول جعفری
دان خدای واجب بالذات کاو دارا بود

مر صفتهای کمال و هم صفتهای جمال
وز صفات نقص پاک که از جلال اعلی بود

هستیش باشد ضرور و نیستی بروی محال
بی شریک است و احد یکتا و بیهمتا بود

ذات او باشد سزاوار پرستش خلق را
غیر او را اندرین معنی کجا یارا بود

هم صفات ذاتی او جمله باشد عین ذات
صانع هر ممکن و هم خالق اشیا بود

واحد و یکتا بود از هر جهة ذات اله
وز صفتهای ثبوتی هست وصف او را بود

عالم و قادر که حی و مرید و مدرک است
ذات پاک او قدیم و صادق و گویا بود

وز صفات نقص مبرا باشد منزه کردگار
کان صفات سلبی آمد حق بری زانها بود

نه مرکب بود و جسم و نه مرئی نه محل
بی شریک است و معانی هم غنی ز اشیا بود

معنی توحید این است و صفات حق همین
لیک میباید بر آن پنج اعتقادت جا بود

## اعتقادات خمسه در توحید

اعتقادات تو اول آنکه بهر عالم است
صانعی و خالقی کاو قادر و دانا بود

واجب بالذات باشد آنکه او دید علیم
وین دوم اصل دین بود منکر ز کافرها بود

ثانیا حق صاحب مر صفات ذات
هست باطل گر بگوئی نایب آنها بود

اصل مذهب باشد این اعتقاد و منکرش
خارجست از مذهب و با دانش بی بهره بود

سیمین دانی منزه حضرت پروردگار
زآن صفتهائیکه نقص ذات آن مولا بود

اصل دین باشد از این مطلب ای بیگو
گرچه از یکوجه اصل مذهب غیر آن بود

چارمین دانی صفات ذاتی حق عین ذات
وین ز اصل مذهب و هم منهج بیضا بود

پنجمین حق را یگانه دانی و فرد و احد
بی شریک و بی شبیه و واحد و یکتا بود

از اصول دین بود این اعتقاد و منکرش
خارج از دین مبین است و ز ملحدها بود

## در بیان اصل دوم که عدلست

اصل دوم ز اصول دین بود عدل ای عزیز
کآن کمال فعل حق در جمله اشیا بود

میکند ایجاد افعال از طریق اعتدال
زآنکه از افراط و از تفریط مستغنا بود

حق مبرا باشد از قبح و شرور و ظلم و زور
از بدیها دور و افعالش نه بیکها بود

نیست فعل او مگر با حکمت و با فایده
کآن غرضها و فواید عاید ماها بود

صاحب لطف است حق نسبت بسوی بندگان
بر صلاح بنده کآن افعال او دانا بود

خلق کرده بنده را با قدرت و با اختیار
جبر و تفویض اعتقاد فرقه اعمی بود

نیز پنج از عالمان در این اصل اند ضرور
یاد گیر اکنون اگر چشم دلت بینا بود

## اعتقادات خمسه در عدل

منهج مراد با منهج را گویند

از عالمان مقصد یعنی نوع است

اولین تنزیه حق از ظلم و قبح و هم شرور | از بدیها دور و دین از اصل دین ما بود

دومین افعال حق نیکو بحسن عقلی است | وین ز اصل مذهب بهترین کالا بود

سیم افعال خدا با حکمت و با فایده است | کان فواید بر بشر عاید بسوی ما بود

از اصول مذهب جعفر بود این اعتقاد | منکر آن خارج از آیین بیضا بود

چارم افعال خداوندی مرتب با تلطف | کان بجا بنهد که اش اصلح و اولی بود

از اصول مذهب آمد نیز این معنی بغیر | جاحد این اعتقاد از زمره عمیا بود

همچنین داده بانسان قدرت و هم اختیار | مذهب اجبار با تفویض از اغوا بود

وین عقیدت نیز آید از اصول مذهب | منکر از مذهب برون از جمله اعدا بود

## اصل سیم در نبوت

از اصول دین نبوت سیم آمد ای عزیز | معنیش بشنو که اندر طی این انشا بود

ما بالاصاله زان بیاید بهر معصوم از بشر | از خدا بر خلق کاندر دین و هم دنیا بود

از زبان میبایدت اقرار و از دل اعتقاد | که نبی پیغمبر با صاحب شرعی بود

نام نامیش محمد والدش عبدالله است | بر تمام انس و جن پیغمبر والا بود

معجز و کشف و کراماتش فزون از حد و حصر | نیست مخفی بلکه خورشید جهان آرا بود

بعض ز آن معراج جسمانی و هم شق القمر | بعض ز آن قرآن که سیف قاطع اعدا بود

انبیا را خاتم آمد هست دینش تا قیام | هم شفیع مؤمنان در محشر کبری بود

هم در این اصل باید پنج اذعان صحیح | هر یکی معجون کامل بهر استشفا بود

جاحد انکار کننده است

## اعتقادات خمس در نبوت

اعتقاد اول تو اینکه این سلطان انبیا
هست پیغمبر بر انس و جن نه دیگر کاره
حق بود معراج جسمانی که او را رو نمود
همچنین از معجزات اوست قرآن مجید
منکرش از دین اسلام است خارج بیگمان
دومین رسالت پیغمبر پاکیزه کیش
تا رسانند از بر وجمله احکام دین
این وجوب از حکم عقل است و از اصل مذهب است
سیمین معصوم دانی جمله پیغمبران
در تمام عمر میباشند معصوم از گناه
نیز این معنی ز اصل مذهب آمد ای پسر
چارمین میدان محمد را تو ختم انبیا
از اصول دین بود این اعتقاد ای مرد دین
پنجمین باید بدانی که نجابت مستطاب
هست بهتر از ملایک و ز همه پیغمبران
از اصول مذهب جعفر شناس این اعتقاد

آنکه نام او محمد در همه طغرا بود
شاهد او معجزات بیحد و احصا بود
همچنین شق القمر که معجز شق افنا بود
و نیم طالب از اصول بینات ای نا بود
در خیانت جبرئیل سهو و کبر و هم تهمت بود
همچو دیگر انبیا بر جن و وحیها بود
بر خلایق هر که از علی او زادی بود
هر کرا انکار باشد او سگ اشقی بود
نور عصمت جملگی از نیز در سیما بود
سهو و نسیان معاذ الله که در نهان بود
اهل انکار از ذوالاوناب جی بیره وا بود
دین او باقی بدانی تا که این دنیا بود
منکر او کافر و بی بهره از عقبی بود
افضل کل انام از ضعف و اقوی بود
بهر او اذن شفاعت در صف اخری بود
هر که باشد معتقد در سایه طوبی بود

اشقی
بدکار و بد
کیش است

علی مدد

## در بیان اصل چهارم یعنی امامت مطلقه

از اصول دین چهارم دان امامت را که بود　　پیشوائی عاملی را کان ز نوع ما بود

هم بود معصوم و هم منصوب و منصوص از بشیر　　نص و نصبش از جانب یکتای بیهمتا بود

بعد پیغمبر چنین شخصی امام و حجت است　　جانشین مصطفی و خلق را مولا بود

از لوازم بر مکلف دان مودت از صدق　　هم اطاعت در امور دین و هم دنیا بود

باید اقرار صریح و اعتقادش صحیح　　که علی بعد از پیمبر پیشوای ما بود

آن علی بن ابی طالب که بن عم نبی است　　صهر خیر الانبیا و شوهر زهرا بود

بلکه خالق بهتر است و لیک باشد از نبی　　بهترین ممکنات و حجه کبری بود

او امام اولست و بعد فرزندش حسن　　آنکه او مسموم گشته کینهٔ اسما بود

پس حسین بن علی بن ابی طالب ثانیش　　کو امام سیم است و کشتهٔ اعدا بود

از امامان چارمین باشد علی بن الحسین　　آنکه سر خیل اسیران صف هیجا بود

بعد فرزندش محمد باقرش باشد لقب　　وارث علم نبیین پنجمین مولی بود

بعد از آن فرزند باقر جعفر صادق ششمین　　او امام ششم و از عترت طه بود

بعد از آن موسی بن جعفر دان امام هفتمین　　کاظم الغیظی که زندان غمش ماوا بود

بعد فرزندش رضا باشد امام هشتمین　　آنکه از زهر ستم مقطوعة الاحشا بود

پس محمد کش جواد و هم تقی آمد لقب　　از امامان نهم است و منبع تقوی بود

پس علی بن محمد آنکه خوانندش نقی　　او امام دهم است و قبلهٔ دلها بود

صهر داماد است

هیجا جنگ را گویند

بعد فرزندش حسن باشد شه حادی عشر
عسکری او را لقب شاهنشه والا بود

بعد از او فرزند او مهدی بود ثانی عشر
کاو امام این زمان و رهنمای ما بود

از نظرها غایب است آن سرور والا تبار
همچو خور اندر سحاب است و جهان آرا بود

زامر حق ظاهر شود سازد جهان از کفر پاک
لشکرش خیل ملک با حضرت عیسی بود

پر کند آنسان زمین از عدل و داد خویشتن
کی بود یارب که این نغز آرزو پیدا بود

اعتقاداتی که در اصل امامت شد ضرور
در عدد پنج است و هر یک حجت غرا بود

## اعتقادات خمسه در امامت

اولین فی الجمله نصب است ای دل از نص و
کامر او بر هر مکلف جاری و ممضی بود

خاص نایب بود از جانب خیر البشر
وین عقیدت از اصول و ثابت ابدا بود

اعتقاد دوم آمد عصمت آن سروران
هر یکی معصوم از جرم و جنابت‌ها بود

از اصول مذهب است این اعتقاد ای مرد دین
هر کرا نبود یقین اندر شقاوتها بود

سیمین فرمان همی باید منصوصیتش
نیز منصوص از حدیث و وحی و ما اوحی بود

نص و نصب او ز سوی کردگار است و رسول
وین بود از مذهب و حق بلا اخفا بود

اعتقاد چارمین باید بدانی اعلمیش
اعلمیت در همه احکام مر او را بود

اصل مذهب باشد این مطلب بدون جهل و ریب
منکرش بیرون ز مذهب دوزخش ماوا بود

پنجمین شو معتقد کایشان بوند اثنی عشر
بر همان ترتیب کاندر نامشان گویا بود

اصل مذهب باشد و منکر از این مذهب بود
خارج از آیین و اندر لعن بی‌حصا بود

جنابت بمعنی گناه آمده است

از اصول دین شنو پنجم که میباشد معاد — عود روح و حشر و حساب و جزای ما بود

حق تعالی زنده گرداند جمیع بندگان — در قبور و برزخ و روزیکه بر عود فنا بود

عالم برزخ هیولای مثالی جای روح — لیک در قبر و قیامت این بدن بر نما بود

عرصهٔ آشوب محشر از ثواب و از عقاب — بنده را بر وفق اعمالش حساب ابتلا بود

حشر و میزان و حساب و نشر و دیوان و صراط — جنت و دوزخ همه حق است و لیک اخفا بود

حق بود اذن شفاعت نیز اعراف است حق — نیز و پنج از عمان درین اصل ای نکو پیدا بود

## اعتقادات جمهور در معاد

اعتقاد اول تو آنکه جسم عنصری — بهر احوالات قبر است روح را ماوا بود

این بود از اصل مذهب جاحد اند آن اشقیا — بلکه باشد دوزخی و از شقی اشقی بود

اعتقاد ثانوی نیست کان روح شریف — همین برزخ بر مثال این تنش ماوا بود

لیک این حکم است در غیر پیمبر و وصی — هم ز اهل مذهب این معنی بوضوح افزا بود

عود روح اندر همین پیکر بروز رستخیز — اعتقاد سیم آمد غیر این بیجا بود

قالب اصلی بحکم حق شود ماوای روح — تا جزای هر عمل یابد که مستوفا بود

حشر و میزان و حساب و نامهٔ اعمال نیز — جنت و نار و صراط از جملهٔ حقها بود

جز اصول این مدان این اعتقاد نغز را — منکرش را دل بسان صخرهٔ صما بود

جا درین میدان تو جنت ناجیم را بیقین — اهل کفر و ظلم و عصیان را در آن ماوا بود

کافر اندر نار و دوزخ دائم مخلد ای عزیز — غیر کافر را امید از شافع فردا بود

اینمطالب نیز باشد از اصول دین تو — منکرش بیدین اگرچه بوعلی سینا بود

بیچنین نزد آنها بانی آنکه میاید بهشت — بهر حق و جسمانی و بر دیدها پیدا بود

جای حور و قصور و نعمت و ناز و نعیم — بهر اهل آن مهیا جمله جا بجا بود

هر که نبود دوزخی نیز اهل خلد نیست — ز اهل اعرافست و در اعراف او را جا بود

گفته شد هر پنج اصل و ثلثه ای نیک اعتقاد — اصل مذهب نیز در سالک همین گلها بود

هر کرا در اینها ثابت اعتقاد کامل است — سود بسیارش درین بازار از سودا بود

از طریق عقل می باید بداند جملگی — گر ندانی نیک مردود عونت بیجا بود

نسخه الحیات انیست اگر جوئی بکام — رشحه از قلزم تالیف مولانا بود

آنکه از فیاض علمش عرصه روی زمین — خلد آسا غیرت نه قبه خضرا بود

از حلا بال علم و فضل و رافت حق تام — چار حرف آمد که جیم و عین و فا و را بود

ناظم این نظم را از حق امید رحمتست — وز مخادیم مکرم نیز پیش استدعا بود

قاریا چون زنیم ابیات بهر و رکنه وی بگو — جای داعی در ریاض جنت الماوا بود

تالیف یعنی بوستکی انیست

## در مدح حضرت قائم عجل الله فرجه از گفته محمود خان دنبلی

ما هر دیم گر سحر که بی نقاب آید برون — تا ابد مشکل که دیگر آفتاب آید برون

هر زمان کز زیر زلفش روی او گردد عیان — آفتابی گوئی از زیر سحاب آید برون

هر شبم از سر بگذرد در دوری خوناب چشم — بسکه از دل خون رود از دیده اشک آید

از زکات حسن خود گر هست نصیبم ذره — حسن بوعی هر دم چو از خجلت نقاب آید برون

بسکه سوزد جان بتن ترسم ز هجرت و مرگ — مرغ جانم ز آتش دل چون کباب آید برون

بر تنم بی زخم پیکان جای یک سوزن نماند — تیر مژگان تو از بس بیحساب آید برون

دل بتار کاکلت در پیچ و تاب افتاده است — کی شود ممکن که دل زین پیچ و تاب آید برون

از کمند زلف تو گر دو رها لحظه دل — گردن جان آن زمان از این طناب آید برون

گر ز رخ خود افشاند چون آفتاب آن مه نقاب — در میان عشقبازان بیحجاب آید برون

بعد از آنی که رکن و مقام کعبه بیت الحرام — کعبه را از تو نماید فتح باب آید برون

هادی و مهدی لقب هم نام ختم انبیا — آنکه در حکمش تخفیف عذاب آید برون

آتش دوزخ بعاصی چون گلستان خلیل — بارد و سالم شود از التهاب آید برون

اختر قوس خلافت عقل اول المحیط — آنکه چون خواهد که اختر از سحاب آید برون

جای هر یک قطره باران ما شب خضر از سحاب — اختری بر هر اختر از تیر شهاب آید برون

آن خطیب منبر شرعی که از حق بهر او — خاتم نور ولایت در خطاب آید برون

بر زمین شوره چو چشم افکند از راه لطف — چشمه حیوان ز فیضش از سراب آید برون

باد قهر او وزد بر گلستان دهر اگر — غنچه دل خون میشود عطر از گلاب آید برون

ذره از خاک در کاهش فتد چون بر سحاب — در چمن هر جای سنبل مشک ناب آید برون

قطره چون ز ابر احسانش فتد در قعر بحر — بی صدف هر قطره زان در خوشاب آید برون

گر کند تغییر شرق و غرب خاطر میشود — ماه نو از شرق و ز غرب آفتاب آید برون

زیر دست ما تر کند چون بر تن بردستان — مشکل از چنگال گنجشکی عقاب آید برون

بعد مردن چون بگوشش دل رساند این نوید
بر لحد هر کس که شد بهر شبیهای شبیه اکبر
سرورا مالک رقابا ایکه بر درگاه تو
خواهد ار شخصی سؤال مطلبی از حاجتت
کمترینه بی اذن با برکت آستانش جبرئیل
از غبار مقدمت کحل الجواهر عالیم
کار عالم منقلب تا میشود هر ساعتی
روز و شب ورد زبانم اینقدر و هست جانگزا
چند باشد در حجاب شبنمان خورشید جان
تا ز دیدار جمالش دیده یابد روشنی
در عنایت کفر با اسلام رو آور شده
ممکن است او صفات واجبی در روی عیان
تا نهد بر آستانش جبهه خود در نماز
صفدر مضا علم چون از صف [illegible]
یا کبر مرکب شود در ارتکاب رزم اگر
طاقت تاب حمله اش را چون تواند آورد کافری
ربقهٔ طاعت نهد بر گردن شاهنشهان

کان زبان آن سرور عالیجناب آید برون
بشنود این نکته در عین شباب آید برون
کامجو هر کس که آمد کامیاب آید برون
در حجاب ار بود گر روی جواب آید برون
دست از در بسینه از دربان حجاب آید برون
نور بسمانی من ازین نقاب آید برون
یا برون نه تا که دهر از انقلاب آید برون
صبح و شام این نغمه از جان خراب آید
کی شود کان نور از نه بی حجاب آید برون
تا که بخت خفته ام از بزم خواب آید برون
وقت آن آمد که شیر حق ز غاب آید

غاب بمعنی بیشه آمده است که خفتنگاه شیر است

نیست معجز پیمبر و لی در کف کتاب آید برون
عیسی از مهد فلک با صد شتاب آید برون
ذو الفقار خونچکان تو از قراب آید برون
ماه نو از چرخ تا گردد رکاب آید برون
صد هزاران زر رستم افراسیاب آید
چونکه بر گردنکشان مالک رقاب آید برون

لرزه قلب عدو ساکن شود از خوف او ... از تن سیماب گاه اضطراب آید برون
برد نام ملک شالی کر فیض بخشش مدعا ... بر زبان نگذشته از دل منجی آید برون

## در مدح ید الله سیف الله ولی الله علیه السلام من کلام ابن حسام ره

هر صبحدم مصور این سقف اخضری ... از کان لاجورد دهد زر جعفری
مخفی کند مشاعل خرگاه نیلفام ... از نور عکس شعشعه شمس خاوری
استبرق مرصع گردون بگسترد ... بر چار طاق رفرف خضرای عبقری
تعیین کند بمملکت شاه زنگبار ... دارای روم را بکلاه سکندری
تزیین دهد بحسن زلیخای روز را ... همچون جمال یوسف کنعان دلبری
از هر کنار دامن کافور گون سپهر ... بندد در آستین و گریبان عبهری
خاتون چار بالش قصر رفیع را ... تزیین دهد بکسوت زربفت اصفری
دیبای زرنگار رسد ناز قرمزی ... بندد بر آن شمایل زیبا بزیوری
بیرون دهد ز کان زبرجد عقیق ناب ... چون بر بساط ارض خضر لاله طری
بر خاتم زبرجد مینا نهد نگین ... هنگام صنع قدرتش از لعل و گوهری
این نه طبق لآلی درخوشاب را ... سازد نثار افسر خورشید یکسری
بر طرف هفت اطلس گلریز سیم دوز ... زینت گری کند بدواج معصفری
زرکش کند کتیبه ایوان بام را ... نه جدول و نه مسطر و نه زرگری
بر اوج بام گنبد مینا ز عکس روز ... مینو صفت کند چمن باغ عنبری

برخوان نقره کوب نهد قرص چاشت جام
هر روزه بارگاه فلک را مقرری

بر سر نهد کلاه برین کاخ لاجورد
سلطان روم را کِش تاج سروری

شمشیر تابناک فلک را دهد فروغ
چون آفتاب تیغ جهانتاب حیدری

بر سبز خنگ عالم خضرا بجای عقد
چنبر کند قلاده این چرخ چنبری

تیغ و سپر ز مطلع فجر آورد برون
تیر و کمان چرخ بدآن کرده اسپری

آتش در آب تیغ سحر که نهان کند
کالبرق فی السحاب و جمر فی الاخگری

بر روی آب زورق زرین نهان کند
بحرکت و سکونت و بادی و لنگری

پرده گشای مهر سلونی و لو کشف
من کان فی العلو کشمس المنوری

من ذی الذی مبارزه یوم حرب
با شیر شرزه کی کند آهو برابری

شیران جنگجوی بمیدان حرب او
کالذئب فی الصلابة خرب المغضنفری

اثنا علیه طایر قدس بالنافیتی
یعنی بروز رزم نبرد آورد در خوری

تا روز حشر مست شد از تیغ جام تو
من ساغر السماء العبیر و غلتری

اسقنی بذی الخمار شراباً بسیفه
اندر سرش هنوز خمار است و سکری

از صد هزار مردمی او نتیست شمه
البحر یوبه بدر حنین و خیبری

وجه نکوست نسبت مشکش بروی او
کالروضة المنیر مشک المعطری

لولا نسیم روضته فی مشامها
روح از چه یافت رایحه مشک اذفری

ما را هوای روضه پر نور بر سر است
طوبی لنا بمرقد حسن المطهری

عقد کردن: بند است

زورق: کشتی را گویند

بلغ تحیتی و سلامی و دعوتی / ای باد اگر بجانب آن روضه بگذری

گریان بر آستانهٔ قدرش بمال روی / عرض الیه ذلتنا کالمفتری

گر دیگران بمسند تفاخر باتبروی / ما را ازانجا که پای تو فخر است و فاخری

من یلتجی الیک رجا را ممن یبتغی / واللّه لا نخیب یوما تحیری

آنکس که رو بحضرت با رفعت تو کرد / ایمن شد از مواقف دوران داوری

با کبریای قدر تو کو مجال لقمان / چون منعجزات سحر کلیم است و سامری

ای میر که کرده همه مهتران دهر / در پیش چنبری تو اقرار کهتری

بر مهتران دهر ترا میرسد مهی / بر سروران عصر ترا میرسد سری

بر فرق سلطنت که نهد تاج خسروی / تا یافته ز فر تو بر گنج چاکری

مجموع منزلات و کمالات انبیا / موجود در وجود تو الا پیمبری

از بدو کاینات ترا افسر بداند / از هر که بود و هست و بود جمله بهتری

بر مسند جلالت و عزت ز روی قدر / شایستهٔ سریر و سزاوار افسری

فضل ار بعلم و حلم و سخا و شجاعت است / آنکس کجا که با تو زند لاف همسری

از بعد مصطفای معلای مجتبی / مسند خرام مسجد و محراب و منبری

ای آفتاب حسب ترا ماه در کنف / وی آستان قدر ترا زهره مشتری

سرو حدیقه چمن آرای عصمتی / ایوان نشین گلشن زهرای ازهری

داماد مصطفی و وصی پیمبری / زوج بتول و والد شبیر و شبری

بر گنج فرمانست بجز ذات مصطفی ۱۲

جانا اطهری وصی پیمبری

قسمت کنندهٔ نعم هشت جنتی — الحق تویی مدرس هر چار دفتری

قاضی کار بر سر منبر تویی بشرع — دارای داد گستر باز و کبوتری

شافی خستگان سنان مجتنی — ساقی تشنگان بیابان محشری

بالانشین صدرنشینان چه مدره — مسند خرام روضهٔ فردوس اخضری

سقای خوش لقای حیاض ریاض خلد — فیاض آب چشمهٔ کافور و کوثری

در درج معدلت چه گرانمایه گوهری — در برج منزلت چه فروزنده اختری

دنیا و آخرت بنبان سنان بستهٔ — بر جیش هر دو کون سپهدار و سروری

راکب رکاب دلدل گردون صلابتی — مالک ملوک مملکت هفت کشوری

صاحب لوای رایت اعلای احمدی — پیغمبر و رسول خدا را برادری

چابک سوار شهپر طاوس سدره — شهباز آستانهٔ عرش منوری

ضربت رسان گردن گردان سرفراز — تلخی چش مرحب و عمرو ستمگری

اینجاک آستانه چرخ احترام تو — در چشم روشنان فلک کحل انوری

انفاس عنبرین تو همچون دم مسیح — در هر نفس نموده دم روح پروری

خضر از چه یافتی لب آب حیات باز — گر منکر لب تو نکردیش باوری

آنکس که بهره ز ولای تو برد برد — گوی شرف ز عرصهٔ صف دلاوری

هرگز نسیم صبح نگشتی عبیر بوی — تا عطر طرهٔ تو نکردیش یاوری

ابن حسام تا مدد از دولت تو یافت — بگرفت ملک شعر به تیغ سخنوری

دوشیزگان پرده نشین خیال من — گوئی ملوکه اچیاتست از تری

هاروت طبع جادوی من در چه خیال — برده سبق ز جادوی بابل بساحری

دعوی همی کنم که بهمه شاعران دهر — زنهار اگر روند براه مشاعری

اشعار من ستایش داماد مصطفیٰ است — زین خاک بوده طینت یار محشری

بذا عقیدتی و طریقی و مذهبی — یارب بدین عقیده نجاتم ز بوبری

## در مدح اسد الله ولد عم رسول الله صلعم کلام وصال آسیر زده

مدح سالار امم مدح مراد اده حلل — مهر داور اسد الله امام اوّل

آدم هود در سوم احمد صالح کرد آ — ملک مهد همال ملک ماه محل

والد هر دو امام ولد عم رسول — مولد او حرم و صهر رسول مرسل

همدم احمد و محمود که آدم هر گاه — مدح او هم هلاهل دهدم طعم عسل

در که گرد دم او را ورع و حلم و صلاح — سال و مه کار مرا ورا کرم و علم و عمل

کام او را و دگرها همه در کام هلاک — کار او را و دگرها همه در کام کسل

داد او داده دما دم همه مردم را کام — علم او کرده سراسر که مردم حل

راه وسواس ورا در حرم دل مسدود — کار را همال ورا در ره داور مهمل

گوهر احمد و او هر که دو در و هم آرد — گوهر او که رود مرد مکمل او احول

هر که او داد عطا داد همه سو طمع — هر دم او کار کریم کرد همه کام امل

هم سواد حرم و محل کام و مراد — هم حسام دو دم او مدد ملک و ملل

## در مدح امیر المؤمنین یعسوب الدین ص از کلیات میرزا تقی علی آبادی

به پهنای جهان بر دل | مرا دردیست پنهانی
اگر آگه شود از وی | جهان و هم ویرانی
هزار انجیست اندر تن | از این بیچاره دود افکن
هزاران خیمه در جوشن | از این کنجیت باره نی
نه آنم خیمه کاندر وی | کمند تدبیر داروئی
نه آنم نجیبه کاندر وی | کمند اندیشه در مانی
خمارین چشم ساقی با | پریشان کار هی زلفش
نیابم چاره هی دارند | از نیرنگ وفا مانی
که با چشم دژم خوابش | نخوابم با دژم بختی
که با زلف پریشانش | نسازم با پریشانی
بناکامی گذشتم شصت سال امروز و فردا (باشد) | تو در امروز آیانی و در فردای آیانی
ز مادی یاد با نی میکنی از بس سبک مغزی | ز آبی شادمانی میکنی از بس گرانجانی
که اینک با نشاط من | همه با رغبت فریدونی
که اینک با بساط من | همه ساز سلیمانی
ترا جان بهر جانانست و من خاک ره ایشان | که جانرا می بری جانا همی تیر ابن سینانی
تنت فانی کن اندر جان و جان فانی بجانان کن | که جان اندر بقا باشد تو اندر تن بقا فانی

دژم: غمگین و بیمار و اندیشمند است

ز لبهای از نکمتر گو | ز شیرین تر از شکر چه
چو این دیوانه دشتی | چه آن غول بیابانی
یکی در خلوت دل‌ها شوی | می و معشوق بین آن جناب

سخن گویان ره جانا بگو جان روحانی | بود هیجده هزارت عالم اندر کشور جیلانی

چه از وی بگذری تا آنکه | رسی در ملک سلطانی

بود هیجده هزار از کله هفت صد گنبت | که پیدا نی نه خاک و خاک از آب دیده بلسانی

چو صدق نیست اندر دل | چو آب نیست اندر چشم
بمانی با حسنت در سر | مگر نه سخت پشیمانی

ترا دل در خشت گل او ضروری بی حقانی | که درت و آشیانی شوی بدین آلوده دامانی

هنوز نفس پرور است | اندر آخور غفلت
هنر از آن شیدو با تشید | نگردی هیچ قربانی
تلخ در بوسته اندر بی | دمو را ندر بن خسنه من
تر حزمن خزینه منی ناید | زبستان نه بستانی

کشیده تیغ بر تو دیو آز خفته حرص را | که لطف ولی الله کند ز خفته خفتانی

چو اندر شکنای خاک | انتم الغیاث القوم
که زندان نشینی در وی | یکی در مانده زندانی

از او مهر علی ریزد اگر جامم بشکافی | ببینند نام او ازانی که بر خاکم بیفشانی

نه مور و مار را بهره ز جسم لاغرم ایراک — بخوان خشک گردون سالها بودم بمهمانی
درین زندان ظلمانی نه ما به مهر و مه بر تو — بگر مهر علی تابد درآن زندان ظلمانی
ز روز دهر هیچ یاد آری که فرد آیی ز میدانش — بتو نظاره از هر سو نظر بازان میدانی
چو سیمین تن همه در حلهای سبز و نو لرزان — زنی بر یکه چو اندر بوستان شاخ ریحانی
درو فضل علی باید نه فضل بوعلی سینا — ترا خود شرع سنجی نثر نه شعر سحبانی
ترا علم آن بود کز وی هدایی سیرت دیگری — ز این کیت ترا کز وی بصورت ره بو میرانی
ز پیران نکتها خوانی بطفلان نکتهای — بمندانی چه میرانی بمندانی چه میخوانی
نه بی عجبی و نه بی حسرت که از تو پاک دستهای — خرافتهای جهالانی شرفتهای عقلانی
کجا صورت بر بندد ز تو عقل استعدادیک — که مصور هیولائی و عقل تو هیولانی
درین بازیچه طفلان درین حیرتکده مردم — بدرد دل در افتادیم و در سرسام حیرانی
همه در مانده اندر درد بی درمان بیچاره — چو بیندی و چه ترکی و چه تازی و چه یونانی
من از مدح علی جویم شفا کز زشت و تیز بیا — تو از هذیان مرنج ای دل که بیمار بحرانی
همه مهر علی باشد شفای جان بیماران — همه مهر علی باشد دوای درد پنهانی
مرا تا دل بیابان شد ز جور چرخ نا سامان — بگرد عون علی از ره بیابان تا بیابانی
نه شیر است آنکه باشد مرغزارش عرصه کافر — نه شیرست آنکه باشد زله خوارش اشنی و جانی
نه او را کف شمشیر و ز خندق و خیبر — که شمشیری او بجهانی نه اعمال دو جهانی
چه منتها که او را بود و دنیا و دنیانی — چه نعمتها که او را بود ناو جستوانی

ترها همعنی ما ادیات

در تو فریب و مکر و حیلیات

زهی مردی که او جنبش دهد جنبیان که در گیتی — نجنبد هیچ جنبنده مر او را تا نجنبانی

شناسی آن زمان او را که خاقان در صف محشر — ز مهر و بغض او گردند نورانی و ظلمانی

ز علم و فضل و حلم و فخر و قدر و قدرتش صد آن — همه اخبار صد دیقان همه آیات قرآنی

ترا مهر علی دین باید نه کی بکار آید — بهمت علم افلاطونی بهمت عدل نوشروانی

همه آیات قرآنی بفرمان دو زبان آید — دلی در شان ز آیات قرآن و ز نا بقرآنی

قرآن خوانی اگر همه چهره و زینی غفلت — ترا خطی ز دیوان نیست از این خط دیوانی

خراب آنکشوری کاورانه دست مرتضی ساقی — خراب آنکشوری کاورانه عدل مصطفی بانی

همی بینم ترا گردون بکف خادم کهی جانی — همی بینم ترا گیتی کهی جا کهی جانی

چو مهر او قرار در دل همه جا این ترا خادم — چو کین او ترا در جان همه یاران ترا جانی

اگر نه مهر او بودیکه برهانیدشان از غم — ز آدم پس نوح و یونس و ان هر که عانی

بجبریل امین هر کو که اندر پیش اول — که بود استاد گشن برهاند ازین مشکل آسانی

بشد آنجنان کالشن بر ابراهیم بن آزر — ز قهر و مهر او آن آتشی گرد آن گلستانی

چو در میدان نماز آید یکی شهر ستیز همه آری — چو بر منبر فراز آید یکی فرشته پست یزدانی

بر این دعوی من بر قدرتش ار خواهی ز غفلت — لجاج آغازی و سازی بدیهی تو برهانی

نظام عالم امکان ز خورشید است از و هر کس — که محنت داری بدرگاه علی باید فرمانی

مرا جان در رهش بینی ره راهی که مجویی — مرا رو بر رهش بینی بهر رو نیکه گردانی

نه از عباسیان خواهم همی دنیای عباسی — نه از مروانیان خواهم همی دنیای مروانی

ندارم مهر جز کین با همان دو دیو بد آیین
ز من بر دیشان نفرین چو بکری چو عثمانی

خوشا آندم و خوش آن ساعتی که اندر خاک گور آیم
رهم با جان انسانی و هم از جسم حیوانی

ندانم کفش امروز و خود آنرا که میدانم
ندانم تا کنم فردا تو میدانی تو میدانی

چو عون تو بود تریاق گو جمله زهر افعی
چه نور تو کند اشراق کو خورشید نهانی

اگر چه بس پریشانم ولیکن آنقدر دانم
که با ممدوح سبحانی چه سازد مدح سحبانی

مخوان بیرون پدر مردان مدیح شاه مردانرا
که گل بیرون نک بستانی و مل بی جام ربانی

## فی مدح هژبر الغالب علی بن ابیطالب صلوات الله علیه من کلام وحشی

علی عالی اعلی شان مقصد کل
به هستش جمله را دست توسل

جبینش آینه رای شاهان خاک راهش
حریم قدرش دور بارگاهش

ولایش عروة الوثقی جهانرا
بدو نازش زمین و آسمانرا

ز سیمایش نور وادی طور
جبینش مهر روی و نور علی نور

دو انگشتش در خیبر چنان کند
که پشت دست خیبر آسمان کند

سر انگشت ار بسوی بالا فشاندی
حصار آسمانرا در نشاندی

یقین او نه کرد و طن و شک پاک
کمانش برتر از اوهام و ادراک

رکاب دلدل او طوقی ز نور
که کردند آن بدان بنید حور

دو نوک تیغ او پرکار روی
ز حفظش دور ایمانرا حصاری

دو لمعه نوک تیغ او زیک نور
دو بین را کرده از چشم دوئی دور

مل شراب را گویند

شد از تیغ دو سر کار دو دشت در مشت
سر تیغش بحفظ گنج اسلام
چو لای نفی نوک ذوالفقارش
سر شمشیر او در صفدری داد
کلامش نایب وحی الهی
لغت فهم زبان هر سخن سنج
وجودش ولی دم تا بمحشر
تعالی الله زهی ذات مطهر
دو نهر فیض از یک قلزم جود
بعینه همچو یک نور دو دیده
بس اینشاهد که بودند از دو دور
دوئی در اسم پاک مسمی
که این یکنور به رخ پرده بستی
نخستین نخل باغ لایزالی
ز اصل و فرع او عالم پدیدار
ورای آفرینش پایه او
کمال عقلها اینجا برد شی

برای چشم شرک و شک دو انگشت
دهان اژدهای لشکر شام
بکبستی نفی شرک و کفر کارش
ز لای لافتی الا علی داد
گواه این سخن مه تا بماهی
طلسم آرای شد از زیر گنج
مبرا از صغایر و کبایر
که آمد نفس او نفس پیمبر
دو شاخ رحمت از یک اصل موجود
که آنرا چشم کوته بین ندیده
که احمد خواند با خویشش زیکنور
دو بین آری ز فکر یک معما
جهان جاوید در ظلمت نشستی
بدو خرم ریاض لم یزالی
یکی گل شد یکی برگ و یکی بار
نموده هرچه جز روی سایه او
سخن اینجا رسانیدم کنم طی

مبرا
یعنی منزه و دور
از گناهان کوچک
و بزرگ

در مدح

در مدح حضرت امیر المؤمنین سلام الله علیه و بیان اطاعت نفس کسیکه در قطعه مهر آنحضرت را داشته باشد از گفتهٔ مرحوم میرزا تقی آقا علی آبادی

چرخ مشعبد ز جان ربود قرارم
دهر معربد ز تن نمود نزارم

نیست دگر بر مدار چرخ امیدم
نیست دگر با قرار دهر قرارم

من همه آنم که پار دیدیم اما
با تن پاری نماند قوت پارم

تا ز کنارم کناره کرد جوانی
خون دل از دیده میرود بکنارم

گر تو مرا از جهان بکس نشماری
منهم ازین پس ترا بکس نشمارم

از پس پنجاه اند سال که هستی
پنجه همان به که با تو رنجه ندارم

دفع مرا گونه گونه خصم بکاری
من هم دفع ترا یکی بگمارم

حب علی و آل او که گفت پیمبر
ساخته کشتی رهی آل تبارم

مهر علی و آل او بلند حصاری است
شکر خدا را در آن بلند حصارم

بسته دو مار زند ره فرو بسپهر هم
تا که بر آرند دو مار دمارم

منت ایزد که مهر آل پیمبر
هست بد افسون مار و مهره مارم

نفس ستوری بمرغزار جهانست
سرکش و بدخو زکف ربود فسارم

گاه بجاسم ببرد و گاه بباسم
گاه بقیرم سپرد و گاه بغارم

جان سخن داده ام سپس نفس
تا که بتعلیم دین و دانش آرم

هیچ نیاموخت زانکه دود سرایم
آینه نفس نبرد زنگ و غبارم

معربد
عربده
جو بستان

نفس همان سرکش است آمده از آب
آیدش از عون حق بدست حصارم

تا رهم از دیو نفس برد دل و برجان
مهر علی را چو مهر جم بنگارم

مهر علی چونکه نقش شد بدل و جان
نفس که دیو است شد مطیع گزارم

بستمش آخر بپایگاه شریعت
اینک بروی عنان نهاده سوارم

طاعت حق را بجبهه داغ پذیرم
نعمت حق را بسبحه شکر گذارم

اینکه سرودم گزاف و لاف نه بینی
حاشا که من طریق لاف سپارم

بار خدایا رسان بحرمت نورم
از کرمت وارهان ز زحمت نارم

## در مدح پادشاه ولایت آفتاب هدایت امیرالمؤمنین صلوات الله علیه از گفته وصال

ای برده آسمان ز تو رفعت بالتماس
وز سایهٔ تو جسته لباسی بالتباس

از شمسهٔ تو شمس ضیا کرده اکتساب
وز شرفهٔ تو ماه شرف کرده اقتباس

بر گوش فرقدین کند آیت سخن
بر دوش نیرین دهد سایهات لباس

مسمار کوب کنگرهات را فلک چو دید
زد کدیه گرد تیشه و پروین بالتماس

وهم از تو بر شدن نتواند بپای جهد
زان رفعت تو را بفلک میکند قیاس

بر پرده پرند تو زد اطلس سپهر
بدرید پرده اش چو بپرنیان پلاس

بر خود نهاد کاستر پردهات شود
رد کرد پرده دارش از نقص نارس

از نور قبهٔ تو پذیرفته روشنی
آئینهٔ سپهر بآئین انعکاس

بنگاره مهر دز فتاد بل روشنست
اجرام چون شبه زده در ریسمان الماس

با گنبدت سپهر که خورشید ناقص است
ایوان زرنگار تو چون مهر سبکرد
میخواست آسمان بروقت کند نظر
زانسان که با خدای خداوندگار تو
تو مشتبه بعرش شوی وین خود بعید نیست
چون آهوی که بگذرد از مرغزار شیر
گر مرغزار شیرت خوانم شگفت نیست
داماد مصطفی و ولی خدا علی
شاهی که عاجز است ز اوصاف او خرد
آن شیر حق که جان بود از عون او بگور
شاهی که گر بپاهی نه ز خندق جهاد
در خیبرش چه خیبر نشدی حامل لوا
یکتن حدث تا همین دست احد نبود
تیغش هلال عید ظفر شد بروز بدر
با اینهمه ذلیل شد از عابدان عجل
آنکس که داشت رتبهٔ هرونی و ابد ریغ
الحق و ابنود که ناحق کند حلول

چون پیش سیم ریخته و چون زر در نحاس
غسلی برآرد از خوی خجلت باز تماس
گفتش حرج نخست کار را بدار پاس
شد مشتبه بطایفه ناخداشناس
آری نه هر کجی غلط اندیش شد کواس
خور بگذرد ببام تو با وهم و با هراس
کاندر تو خفته شیر خدا پهلوی ناس
کاسلام شد ز نصرت تیغش قوی اساس
لرزنده تر ز مور که در اندرون طاس
ایمن ز گرگ اماند چو شیر در کناس
یکتن نبد کنون که نبرد آن برد سپاس
تا حشر داشت رایت اسلام انعکاس
وین را نکردی از دم شمشیر تا حراس
ورنه عدو بکشتهٔ دین بوده بود داس
با اینهمه حقیر شد از شادمان کاس
کاید همی ز سامریش نهی لا مساس
در کاس شیر حنظل و در نهاب شیر کیاس

هراس
معنی اندیشه و
اضطرابست

کناس
جای خوابگاه
شیر است

مفضول را چگونه بفاضل تقدم است
نسناس ناس فی قسوانکه امام ناس

آحاد ناس را نرسد سروری بخلق
وآنکه احاد را نکند فرق از سد است

هر هرزه چه زنبر که ره هر طمع کند
الا شهی که زهره باشش کند تماس

از نام کس خلیفه نشد گو مدار فضل
گر کیسهٔ اقراص نباید زنو قراس

نه نیست خدمتش را استی چپل
نه جیبش طاعتش را سخونی از نعاس

تیغش که داس گشته همه لقب گرفت
زانرو بود که کشته اشیان کند کداس

کوته نظر شناخت ورا خدا ازانکه
نشناخته است پایه مرد خدا شناس

گردون روان بحکمش وتشکفت کالمخیط
هر سو بگردش آید چوبان هراس

ممسوس وار بود بهنگام نبردگی
ورنه چه حد دیو که با او کند مساس

بند ز سیم چنبر مه قیرش بطاق
دارد ز جعد گیسوی شب دلکش قطاس

خناقی براحت ازوی باهیش تشنیز
زیرا که در مثل زدو احتی یکتناس

## شرح خطبة البیان از کلام مولانا نور علی شاه اعلی الله مقامه

بنام خداوند عز و جلیل
که هستی لایزال است و هم لم یزل

بگیرم ز انبار جان خامهٔ
نویسم بر اوراق دل نامهٔ

بیان بحرهای معانی کنم
عیان رازهای نهانی کنم

کشم دامن از دست جسمانیان
زنم دست بر ذیل روحانیان

شوم در مقام مناجات یا رب
بیایم بدرگاه حاجات یا رب

پیچیدن

پاشیدن

قطاس

۱/۱۷ رجب

بنجا نگشت آدم جام توفیق را | سوم ساقی رباب تحقیق را
چنان شان نمائم بکچر عیست | که شو بند یکباره زخویش دست
زاسفل همه رو بالا کنند | ز پستی عروجی ببالا کنند
یقین جسته یا جسته از سفلی | نماند دوئی درمیان جز یکی
دوئی ظلمتست و یکی هست نور | بود لاجرم ظلمت از نور دور
چو یار آمد و غیر رفت از میان | معانی لب یار سازد بیان
سخن هرچه کوتاه و معنی بلند | بر اهل دانش بود دلپسند
مراد از خفا این سخن شد جلی | ز شاه ولایت علی ولی
بیا و ببین چون بخطبة البیان | خطیب سلونی باندک بیان
مبین معانی بیحد کند | معین شئونات سرمد کند
نخستین شد از خطبه روشنم | که گفت آدم و نوح اول منم
نشانه منم شان جبار را | حقیقت منم جمله اسرار را
منم آنکه گردد زمن هر بهار | درختان این باغ پربرگ و بار
کنم چشمهای نهانی عیان | نمایم بهر جوی آب روان
من استاد خمّای انجبان | که گفته مرا خود به آنها بجوان
منم نور کز آن نمود اقتباس | بدارا کلیم خدائی قیاس
منم صاحب صور یوم النشور | برآرم همه مردگان از گور

خطیب سلونی منظور شان حضرت شاه ولایت که فرمود سلونی قبل ان تفقدونی

منم صاحب نوح و منجی آن / منم یار ایوب و شافی آن

بود آسمانها همه برقرار / به امر من از امر پروردگار

منم آنکه هرگز نبرد یک من / بدل هیچ تقلیبی و ناخواه شدن

کنم من حساب خلایق تمام / به امر من آید قیامت قیام

منم آنکه وقتی فرستادنست / بمن بنده را واجب خود طاعتست

منم لا اموتی که پاینده‌ام / نمیرم چو میرم بیقین زنده‌ام

منم آنکه مخزون سر اللهم / بهر چه که بوده است و بود آگهم

منم مومنین را صلوة و قیام / منم مولی مومنین انام

شه نشر اول و آخر منم / همه بهج نعت مفاخر منم

بگردون منم صاحب اختران / عذاب الله و رحمتم در جهان

منم مهلک جابران اول / من آنم که هستم مزیل الدول

منم صاحب رجفه هم زلزله / ز رجفه افکنم در جهان ولوله

منم صاحب آفتاب کسوف / منم صاحب ماهتاب خسوف

در اشخاص دارم خدا هم بپا / که ایشان نمایند طاعت مرا

چو ظاهر شدم جمله منکر شدند / مرا خود ندانسته کافر شدند

منم نور انوار فاش و نهان / منم حامل عرش با نیکوان

منم صاحب هر کتابی که رفت / منم باب الله چو بابی که رفت

بدارند هرکس درین کار بین | نمانید ذوق بهشت برین
مرا در شب و روز پنهان فراش | بود از دحام ملک بر فراش
یقین ها بدان قائیم دهر | برندار نشناسائیم جمله بهر
منم طور نوری که مذکور شد | منم آن کتابی که مسطور شد
منم بیت معمور اندر جهان | منم آن شنیم حجیم و جنان
مفاتیح خلد و مقالید نار | بود برکف من همه برقرار
منم یار رسول خدا بر زمین | منم با وی اندر شما همنشین
در آیدم که زوحی و نفسی نبود | به تسبیح و تهلیل بودم وجود
منم صاحب قرنهای اول | ز سنگ آورم بهر صالح جمل
محمد بود ناطق و من خموش | درین نکته از روی فقه بگوش
منم یار موسی ببحر عمیق | زمن گشت فرعون و خیلش غریق
بهایم چو آینه در همه | منم که از حال ایشان همه
بهر جا که مرغلتست طب اللسان | من آنم که دانم چه میگویدان
منم آنکه در گردش یکنظر | بگیرم از سماوات و ارضین گذر
منم ناطق از لعل عیسی بهر | منم قند در نماز مجهد
من آنم که رام خلد در صوره | بهر نوع خواهم شوم جلوه گر
من آنم که مصباح بزم هدیست | من آنم که مفتاح باب بقاست

مسطور — نوشته شده را گویند

طب اللسان — یعنی تیز زبان و سخن گو

منم آخرت نیز اول منم
منم خازن ارض و هفت آسمان
منم آنکه قایم بقسط است آن
منم آنکه اعمال نبی حب من
بدو را کنم چرخ دوار را
منم صاحب کیل بحل قضا
شوم نیز مقتول و احیا دو بار
شمار خلایق بمن روشن است
هزارم کتب هست از انبیا
نمودند و گشتند منسوخ آن همه
بود من محمد محمد منم
که نه آثم و شبهی آن وقعت است
بنور انیت هر که باید مرا
گشاید خدا قلب سکینه اش
در معرفت هر که سستی کند
دلش هست در ظلمت شک و ریب
شناسائی من نبوده است

بر احوال هر بنده بینا منم
بامر خدای زمین و زمان
منم آنکه دیان دین هست آن
نگردد قبول و نباشد حسن
کنم کیل قطرات امطار را
بامر خداوند آموزگار
بهر گونه خواهم شوم آشکار
حساب همه نیز در دست منست
هزار امت انکار من در ولا
فتادند در قعر نیران همه
بباطن من آن معنی روشنم
عیان گرچه در عین جسم واقع است
بود دین و ایمان کامل مرا
شود مخزن اسلام را سینه اش
ز اعلی همه رو به پستی کند
نماید برو هیچ از وا عیب
شناسائی حق بعد دین صفت

بود دین خالص نبرد خدا
که سر الله فاش تمامیم ما
خدا تا بود نور او روشن است
همه نعمت الله ماییم ما
ز ما اول و اوسط و آخر این
هر آنکس که ما را نکایت چنانست
بود هم ز ما بعثت انبیا
مخوانید ارباب تا مبتلا ان
هلاک آمده هر بلای زما
من و اهل بیتش من آن نهادیان
بحق اولیای مقرب همه
همه ما یک و امر نیز یک
نمائیم در هر زمانی ظهور
بود وای بر جان و بر خویش وطن
کی است اهل انکار گم کرده راه
منم طامه و منم حاقه
منم آزفه و منم غاشیه

چنان و مشو یکدم از من جدا
یقین دان که نور محمد ائیم ما
سزاوار این نور کی گشتن است
مر آن نعمتی که ندارد جزا
محمد بود شاه دنیا و دین
بتحقیق آیات دین بر گزین
شرف یافته هر بهشتی ز ما
نمایند اوصاف ما را چنان
ز ما یافته هم نجات هر جناب
همه سر حقیم و مکنون بدان
یکی نیز ما راست مطلب همه
مکن نفرت و ورنه گردی هلاک
ز رهبر آنچه بخواهد غفور
کند هر که انکار کشف ما من
که هم کور و کر باشد و دل یا
منم قارعه و منم صاخه
منم در جهان محبت نازله

رایت معنی علم است و رایات جمع آنست

یا علی مدد



دلالات آیات وجه الله هم
منم هم حجب و زبهم الهم

نوشتند نام مرا در ازل
بعرش و سموات و ارض و جبل

بباد و ببرق و بود و بنور
بجن و بانس و بوحش و طیور

بابر و برعد و بلبل و نهار
گرفتند بر جای خود تا قرار

مرا از خلایق بود تعیان
که جز خالق از خلق باشند نهان

بتر خلایق همه واقفم
در آنچه شده است و شود عارفم

مرا باشد اسرار زانکس عیان
که در عالم ذر اول بد آن

ز حق کشف این عالم کردم دمی
که آدم نه دم بود و نه آدمی

نمودم گر اندیشه بر شما
که دیوانه خواهید و مرتد مرا

شما را هر آئینه من سر بسر
بدان چیز میدادم اینجا خبر

که بود و بد و هست و باز خواهد بود
در آن تا قیامت بغیب و شهود

بلی آن عزیزانست در نزد من
چرا سازمش فاش در انجمن

نهان علم ایشانست هر جا
بجز صاحب شرع و دین شما

که کردیم تعلیم بیکدیگر
من و او همه علم خود سر بسر

منم عارفت فوق عرش برین
منم واقف از تحت تحت زمین

بدانم هر آنچه در افلاک هست
عیان باشدم آنچه در خاک هست

ز علم احاطه بود نی علوم
نه از علم اخبار و علم رسوم

قسم یاد دیو رب عرش عظیم / خداوند یکتا رؤوف رحیم

که گنج جواهم اکنون شما را خبر / دهم از همه رفتگان و پدر

که کی جمله بودند و از کی بدند / کجا یند اکنون و در چه شدند

چه بسیار کس از شما از سفه / خورند و لحم و نوشند زر اسپ به

و حال آنکه پیوسته گریان و زار / برآنهاست مشتاق گریان زار

شود کشف اگر بر شما از وجود / زمین در قبلهم اول آنچه که بود

بود هیز در آخر آنچه مرا / هرآینه ظاهر شدی از شما

بسی از عظیمات مستغظمات / بسی از امورات مستعجبات

شماره اصنایع شود نهان / احاطت به جمله گشتی عیان

همان نوح اول بدی در عدم / که من صاحب خلق اول بدم

زمن گشت طوفان اول بجوش / زمن گرد طوفان دوم خروش

زمن گشته سیل عرم موج خیز / منم صاحب عاد و خبات نیز

بلی صاحب و مهلکم بر ثمود / زمن جمله آیات دارد نمود

بر ایشان سزا سر بدم مرا منم / فرانزل هر حرف مدبر منم

منم بانی و وا بهی جملگی / دهم جمله را مرگ و بینم زبد

منم اول و نیز آخر منم / منم باطن و نیز ظاهر منم

نبد هیچ کور و بودم بکور / نبد هیچ دوری و بودم بدور

منظور از خوردن لحم آدمی نفی گوشت برادر است که بسیار از شما به غیبت کردن برادر دینی خود اشتغال نمایند

احاطات

همان بود لوح و قلم در عدم / که بودی مرا لوح و بودی قلم
منم صاحب اولیت از ازل / منم هر ازل را ابد هم اول
زمن هست جابلق و جابلص هم / یقین صاحب فرق و بهر دم
بند آن زمان آسمان و زمین / که کردم بنا عالم اولین
عیان رازهای بدایع نمود / بیان نکتهای بدایع نمود
ز آینده و رفته بسیار گشت / پس آنکه چنین در اسرار سفت
کسی حل احوال من کی کند / کسی درک اقوال من کی کند
ندیدم چو در خورد آن آدمی / چه بسیار زیرک عجب کردمی
کسی کو ندیده صفای نفاق / که رفته در آیینه زنگ نفاق
یقین گوید و باشد شن دنیت / که به خود علی نسبت ربانیت
همه اندرین قول شاهد شوید / به هنگام حاجت شهادت دهید
که گوید علی نور مخلوقیم / بنم من خدا نور مرزوقیم
کسی کو بگوید مرا غیر این / برو باد لعن خدا لاعنین
ایا طالبان طریق هدی / که هستید جویای راه خدا
نخستین بپویند راه طلب / نمایند رو سوی درگاه رب
زمینای توفیق نوشیدمی / نصیبهای تحقیق آیدی
از انجام عشق تهی کنند / شراب حقیقت بساغر کنند

یا علی مدد



چو مستان میخانه مدهوش و مست ‌ ز هر ذره وصف رخی بشنوید دست

بدل از محبت گشوده دری ‌ به بندید دل بهر رخ دلبری

چه دلبر که آینه وجه هوست ‌ مگو آینه بلکه خود وجه اوست

کند هر زمان در جهان جلوه ‌ چو خورشید تابان بهر ذره

دل عاشقان طور دیدار اوست ‌ محل تجلی انوار اوست

چرا زین تجلی چنین غافلید ‌ مگر کور و گمراه و سنگین دلید

رخی سوی وادی ایمن کنید ‌ بنور علی دیده روشن کنید

چو او ظاهر اندر مظاهر بود ‌ مظاهر از و جمله ظاهر بود

ولی کان ز نور علی انور است ‌ ظهورات حق را یقین مظهر است

چو اسمای حسنی است فاش و نهان ‌ میارید جز نام او بر زبان

بذکرش نمائید دل صیقلی ‌ شود تا درو نور حق منجلی

بوجهی بود محو و حیران لوجه ‌ توجه نمائید چندان توجه

کزین وجه فانی نماند اثر ‌ همه وجه باقی شود جلوه گر

حجاب خودی ز میان لا شود ‌ بنفی خود اثبات الا شود

مرکب ز ترکیب گردد بسیط ‌ یکی گردد آنجا محاط و محیط

شود سر توحید فاش و عیان ‌ نماند کسی غیر او در میان

هو
مراد شان
حضرت عزت
جل جلاله
است

در مدح اسد الله الغالب علی ابن ابیطالب صلوات الله علیه

یا علی مدد

## از کلام مرحوم میرزا فتحعلیخان ملک الشعرا علیه الرحمه

امیر عرب شاه دشمن شکار — وصی نبی شیر پروردگار
به نیروی بازوی زور آزما — هژبر هری عدو بند و خیبر گشا
نبی را سپهبد به روز نبرد — همش دستیار و همش هم‌نبرد
نگارنده حقهٔ پیکر است — در آن حقه زو گوهر جان درست
هم او مسند آرای این بارگاه — هم او کار فرمای این کارگاه
هم از زمام او گردش نه سپهر — هم از رای او تابش ماه و مهر
از او یافت جنبش سپهر بلند — از او گشت آسوده خاک نژند
هم از زمام او گردش نه سپهر — هم از رای او تابش ماه و مهر
به مینای برومی ز ژاله گرد — می آگین ازو ساغر لاله کرد
از او چشم نرگس برآمد ز خواب — وزو جعد سنبل برآمد بتاب
نیارد گیاهی برون سر ز خاک — که ناید از او شقه خاک چاک
بود پایه‌اش برتر از کاینات — همه کاینات طفیلی بذات
خضر گر نگم کرده راه آن کهی — بهامون درون ره نیابد رهی
مادر یا در آن رهبر روزگار — بجبریل دانا شد آموزگار
اگر پور عمران فرخنده کیش — هراسان و ترسان شد از چوب خویش
بمهد او دریدا ژدهائی دژم — به نیروی بازو زدم تا بدم

نبی پای بر عرش والا نهاد ‌‌ ولی او بدوشش نبی پا بهشت

ابر کتف پیغمبر پاک رای ‌‌ خدا سود دست و خداوند پای

ز روز غدیر آمد از راستان ‌‌ بگوشم یکی جانفزا داستان

که او زیکی راستی شد ز جهاز ‌‌ ابوالقاسم آنشاه گردن فراز

بر آن بزمگه دست حیدر گرفت ‌‌ چنین گفت خویشش بجا برگرفت

که بر هر که مولا منم در جهان ‌‌ علی نیز مولاست چون من بر آن

بد اندیش و بدسگال من است ‌‌ خدا را بد اندیش من دشمن است

گواهی دهم آنچه بشنوده‌ام ‌‌ همانا از آن انجمن بوده‌ام

بنزد انکش آغاز لب باز کرد ‌‌ سرانجامش او کین هم آغاز کرد

نه زو کرده شرم و نه زو کرد یاد ‌‌ زهی بدکنش مرد ناپاک زاد

بد آمیشد و زاده نفرین سزد ‌‌ که ناید ز بدکار جز کار بد

زنی بارور شد ز شوی خویش ‌‌ کشاندند آن بچه را به پیش

بپرسید ز آن کودک اندر شکم ‌‌ که بگشای از گوهر خویش دم

ز زندان زهدان ستایش کنان ‌‌ بنالید و گفت از غلام فلان

کسی را که بر مهر او نیست رای ‌‌ بنفرین ناپاک نامش گرای

گواهی برآید که آزاده ‌‌ که گر منکر آئی ز نازاده

شنیدم که آن افتخار بشر ‌‌ چو آید بسر عمر آید بسر

کرده پا بر آن

نزده
بمعنی کنایه است
و از غایت مبالغه
در اینجا کنایه کار
منظور بود از
قید بعید
است

کرم گنج قارون و تخت جم است / وگر هم جاودان شاهی عالم است

ندیدم چه بگذارم و بگذرم / که دیدار جان پرورش بنگرم

ستایش فرستم ابر نام خویش / وز آن پاک یزدان پاکیزه کیش

بجان اندرم مهر حیدر است / زبانم بدانش ستایش گر است

نه علت خبر آن چاره و نور پاک / که یزدان برآراست آدم ز خاک

یکی نور از پاک پروردگار / شد از ذات پاک همه آشکار

بذات همه در صفات کمال / نه یزدان و لیکن چو او بیهمال

بود زیب جهر هر دو سرای / ز خاک ره چارده پیشوای

بد اندیششان را نه پاکست نام / همیشان بهشت و بنو خر این و السلام

من کلام مرحوم محمد تقی خان متخلص بتشنه فی النبوة النبویة

بتوفیق دادار هر دو جهان / بگویم بنزم بشویم دهان

قلم را ز مشک آذفر کنم / مداد و مداد ز عنبر کنم

بمدح کسی بر بگیرم قلم / که نصر من الله فتحش علم

کز ایدون قضا گفته من قبول / گشایم زبان را بمدح رسول

رسولی که خور از رخش نور یافت / مه از پای بوسیش دستور یافت

وز او توبهٔ آدم آمد قبول / از او یافت سرمایه اصل و اصول

ز طوفان خلاصی نوح یافت / مسیحا از و عزت روح یافت

ملک از طفیلش فلک گرد سر شد
بدین زر آن زر ازو بهره ور شد

بموسی ازو پایه بالا گرفت
بشوقش ره طور سینا گرفت

بداود ازو گشت آهن چو موم
بساط سلیمان ازو پر هجوم

جهان بین یعقوب ازو نور یافت
پس از سالها بوی از پور یافت

ز خاک قدمش خلیل الله از نار رست
بنمرود و نمرودیان راه بست

شرافت ازو انبیا بی شمار
بتن جامهٔ قرب حق یافتند

وزو محفل عرش پر نور شد
دو چشم بد بین از حسد کور شد

بپا شد ازو رایت سروری
بدو ختم شد علم پیغمبری

جهان بین کنایه از چشم است

## وقال انصافی فی الولایة محمد تقی خان رحمه الله تعالی

چنین خسروی را سزد سروری
زند جا که تیغ اغبر چاکری

چنین خسرو دیگر که لایق بجای
بغیر از علی شاه خیبر گشای

کرا این شرف باشد از خاص عام
نهد پا بدوش رسول انام

خود انصاف ده ایخداوند رای
جز او کیست این خانه را کدخدای

جز او هر که دم زد دروغ است و گزاف
خلافت مر او راست نی بی خلاف

سپهر وقار و محیط کرم
قسیم جحیم و قسیم ارم

شهنشاه سیاره قدر سریر
ملک جاه که بومیر گردون اسیر

نبی را وصی و خدا را دلیل
جهان را نگهبان و ره را دلیل

قمر نعل سم سمند صرصرش | خور آیینه دار رخ قنبرش

بتوصیف او آنچه گویم سزاست | که او مسند آرای روز جزاست

عنان سماوات در دست اوست | زمین حلقهٔ خاتم شست اوست

بشخص جلالش جهان حاشیه تنگ | بتوصیف او پای اندیشه لنگ

در ایوان او شمهٔ شمس فلک | بملک جلالش پرافشان ملک

دبیر فلک را نباشد توان | که یکره گشاید بمدحش زبان

ز ذاتش بجز حق کسی آگاه نیست | باوج فلک ذره را راه نیست

خدا را بنادیده بیند کسی | که نادیده نادیده باشد بسی

چه خواهی که یابی تو ره بر خدا | بزن دست بر دامن مرتضی

رو آیینهٔ دیده را پاک کن | نظر بر رواق نه افلاک کن

که در هر رواقی عیان نور اوست | جز او هر کجا پی برد طور اوست

اگر خورده بینی بها چار بین | بهر خار بینی گل از این

بهر گل که بینی بعین صفا | بود اندرو چهرهٔ مرتضی

بهر ذره کاید ترا در نظر | از آن چشم حق بین بدو در نگر

که تا ذره بینی بد آتش بری | بتن جامهٔ شوق بخود دری

بیفکن از این قطره دیدها | بدریا وشی چشمه و جویها

که تا جوئی اثرا که خواهد نیست | برو بید از آن چشمها خلعت

دبیر قلمزن دانشمند را گویند

ازان سهو تا کرد همت می فتی ‌‌ ‌ نظر بر تماشاگه بی نشا

بموئی که از دیده ات بسته است ‌ ‌ در آن موو صد نقشها بسته است

تو گر موشکافی وگر جوی جو ‌ ‌ نه جو جو نه مو دو نقاشش جو

وگر چشم حق بین نداری مگوی ‌ ‌ بهین جا نه موشکافی بپوش

مشو اندرین جو دلالی دلیل ‌ ‌ گزین جو به تن کاه پیل است پیل

ترا زوی این جو بدست علیست ‌ ‌ گشایش بهر عقده شصت علیست

اگر مرد هوشی به گوشش باشر ‌ ‌ وگر نه بحیرت هم آغوش باشر

قضا و قدر زیر فرمان اوست ‌ ‌ کواکب همه گوی چوگان اوست

بنای شریعت ازو محکم است ‌ ‌ ریاض طریقت ازو خرم است

مرا گو چنین پایه و پایه ‌ ‌ که خوانم بمدحش یکی آیه

همین دانم او را لقب بوتراب ‌ ‌ من و مدح او ذره و آفتاب

بود دفتر کارگاه ازل ‌ ‌ فزون مهر شش نیست از دو غل

پی ستودن او لوا خدائی خطاب ‌ ‌ ولی دست او نیز دست خداست

لوای شریعت ازو شد بپاست ‌ ‌ سرای نبی را چنین کدخداست

پس از وی خبر اولاد او نیست کس ‌ ‌ فرو ماند کار از پی فریاد رس

بنازم زدن من دم از وی همه ‌ ‌ چگویم که باشد سرای همه

## وله فی الامامه

رباعی
جمع دو صفحه
معنی بوستان است
۲۱۲

کسی کو ره چارده تن بجست ‌‌ رخ از چشمه آب کوثر بشست

هر آنکو ازین سلسله شست دست ‌‌ بدوزخ بصد شعله الحق نشست

خوشا آنکه با چهرشان چهره با جنت ‌‌ بیا کی مر آن چهارده شه جنت

خدایا بعز از این سلسله ‌‌ بکن روسیاهم درین مرحله

بیفروز مشعل اخترم ‌‌ بکه خضر لطفت شود رهبرم

ز غرقاب عصیان برون آورم ‌‌ بدین چهارده نور بسپارم

که هر یک ز جامی کند سرخوشم ‌‌ کز آن جام خیزد ز تن آتشم

ببخشای بر مردم دیده نور ‌‌ که آرایم این دفتر نو ظهور

منور کن از نو چراغ مرا ‌‌ معطر کن از بو دماغ مرا

عطا کن ز خوان کرم توشه ‌‌ بری از تنفاقم یکی گوشه

بخندی در آنگوشه مانم نهان ‌‌ بگیر از نبیذم ازین بحر روان

در آنگوشه طبع آزمائی کنم ‌‌ روان در روان نوائی کنم

ز نو شوری اندر جهان افکنم ‌‌ همه بیخ غمها ز دل برکنم

گر از قادرم قدرت آید بدست ‌‌ بگفتار فردوسی آرم شکست

فروزم بهر محفلی آتشی ‌‌ نمایم بگیتی یکی سرکشی

ز لطف خداوند عرش آفرین ‌‌ فشاندم بملک دو کون آستین

غزل در مدح شاه مولا صلوات الله علیه از کلام محمد تقی خان

عصیان بمعنی گناه است

گر به بازار فروشند غم جانان را / عاقل آن نیست که بر جسم بپسندد جان را

سر صحرای عدم دارم و گلگشت فنا / گر به رویم بگشایند در زندان را

اشک شادی اگر از دیده ببارد شب وصل / تا نگیر است که بینند اثر هجران را

مردم دیده بجان آمده از شورش دل / آری آشوب بود کشور بی سلطان را

گر ملامت نپسندی بجو ای رهبر عشق / ببر از لوح بصر نقش رخ خوبان را

شهسواران ملاحت پی یک غمزه کنند / خالی از کوی سر سوختگان میدان را

بجوانی بچم ای دل بچمن فصل بهار / که ببر شور جوانی نبود پیران را

شهریاری ندرد طلب وصل و من ندر پی هجر / مژده دل آنکه ندیدست شب هجران را

مژه برهم نتوانم زدن از بیم رقیب / ورنه از یاد ببرم قافله طوفان را

سر سودا زده را کی سر سودای طلب / کشته عشق بجوید بجهان درمان را

شوخ شیرین لب من لب بتبسم بگشا / تا نیارند ببازار گل خندان را

نقد جان را محکی خبر دم شمشیر تو نیست / کو بصراف که آزاد کنند دکان را

گر صبا از سر زلف تو نسیمی آرد / بسر زلف تو بدرود کنم بتان را

ور چو طوطی است قدرت قدرشناسان ننهند / هر که این دید یقین است نخواهد آن را

اختر بخت من آندم دمد از چرخ مراد / که زند بار بتقبیلم بکمر دامان را

تشنه را عمر بپایان رشد و ساقی ننشست / چکند بحر از جوشش سبو و پیمان را

ما حسن زالکم کن و بگذار جفا ور نه کنم / تا خبر از سمت شاه دامن دربان را

پیکان

رهرو

قافله

بدرود بمعنی وداع و ضد لقا است

شیر ایزد دریادل افلاک سریر
والی ملک ولایت علی عمرانرا

ذات او را بجز از حق نکند درک کسی
آری آری بسبو کس نکند عمّانرا

آنکه جبریل امین بر درش از فخر کشد
از پی فخر و شرف غاشیه سلمانرا

آن شهنشاه ملک سیر که ننگش ز جلال
بغلامی غلامش شمرد غلمانرا

گر وجودش نشدی باعث ایجاد کتب
بود این عزّ و شرف قاطبهٔ انسانرا

آنکه از نیشتر رمح شب تیره کند
منفصل از بدن خصم رگ شریانرا

بو البشر گر نشدی خاک نشین در راه او
کی زدی بوسه گر باره رخ رضوانرا

لطف او گر نشدی تکیه و کشتی نوح
کی کشیدی برحم نام زمین طوفانرا

گوینده معلوم نشد متضمّن رباعی در مدح بارگاه نجف اشرف علی مشرفها آلاف التحف

صبحدم شد جلوه گر بار دگر با صد شعف
خسرو خاور بر آمد بیحجاب از یکطرف

افسر زرین بسر تیغ جهانداری بکف
کرد از یک حمله انجم را بسر منخسف

نزد سلطان نجف آمد بصد شوق و شعف
بوسه زد بر آستان پادشاه لو کشف

گفت خورشید جهان آرا که تا یابد شرف
این رباعی را بمدح حضرت شاه نجف

خوشتر ز بهشت جاودان است نجف
برتر ز فراز لامکان است نجف

عالم همه زیر سایهٔ رفعت اوست
چون منزل شاه انس و جان است نجف

ابتدا کردم سخن در مدح سلطان نجف
بلبل نطقم نوا گر شد به بستان نجف

کی زبانرا طاقت تقریر ارکان نجف
حضرت او ز مولا شد ثناخوان نجف

اختر عرش برین شد سطح ایوان نجف    شد منور آفتاب از ماه تابان نجف

چون بود خورشید عالم گیر تابان نجف    این رباعی را نگر گفته ز شان نجف

خوش شنو ز جنت است گلستان نجف    آمد ز بهشت گشته مهمان نجف

بر دوش نهاده عرش اعظم بار    از بهر شرف پایهٔ ایوان نجف

ابتدا کردم سخن در مدح سالار نجف    عاشقم در هر دو عالم بهر دیدار نجف

عقلها قاصر بود تر قدر و مقدار نجف    گفته مصحف را خدا در مدح سردار نجف

هر دو عالم را بجز عارف بهار نجف    صد شرف دارد ز انجم خشت دیوار نجف

بلبل نطقم قدم زد چون بگلزار نجف    این رباعی را نگر گر تو بگلزار نجف

عاشق بگشا چشم بدیدار نجف    کن نغمه چو بلبلان بگلزار نجف

آسوده بود ز خوف فردای حساب    هر کس که معیل و تسبار نجف

بر مشامم میرسد بارد که بوی نجف    بر سرم آمد هوای گلشن کوی نجف

دیده ام را کن منور یارب از روی نجف    شیعیان را چشم امید است بر سوی نجف

کعبه پیچا منزند پهلو به پهلوی نجف    نه رواق چرخ میگردد به بازوی نجف

قلعه گردون بود بر طرف بازوی نجف    گشته ام با این رباعی ثنا گوی نجف

فردوس برین معطر از بوی نجف    هر چشمه کوثر آید از جوی نجف

نه طاق فلک نگر که تشیش شد خم    تعظیم کنند مدام بر سوی نجف

بر سرم افتاده دیگر عشق سودای نجف    ابتدا کردم سخن در مدح آقای نجف

هو
مصحف قرآن مجید است

یا علی مدد

سوی جنت میوزد از باد صحرای نجف
نامه عصیان بشوید آب دریای نجف

روز و شب درویش و منعم در تمنای نجف
خوشتر از فردوس اعلی فیض دنیای نجف

ای صبا گر یکدمی بر قصر زیبای نجف
این رباعی را رسان از من بمولای نجف

از تصدق آل شبیر مرا هیچ نجف
گردم بزبان عسکر که از ملک نجف

در نزد خدا شهنشاه معین نجف
دست من و دامان تو یا شاه نجف

## در مدح اسد الله ید الله صلوات الله علیه از کلام شاه نعمة الله ولی اعلی الله مقامه

ای شیر خدا امام اعظم
سپهسالار صحابه اکرم

آموخته علم من لدنی
از تو خضر و شعیب و آدم

از جمله مهاجران و انصار
در جمله صحابه تو اعلم

آنجا که قنبر تو دارد
حقا که نداشت قیصر و جم

دوشینه بباغ عالم غیب
بلبل بهزار گفت آندم

تا هست علی امام عالیست
در مملکت دو کون والیست

ما عاشق آل مصطفاییم
پیوسته گدای مرتضاییم

داریم وفا بآل حیدر
تا ظن نبری که بیوفاییم

بیگانه شدیم از خوارج
با آل علی چو آشناییم

| | |
|---|---|
| درمیکده شو چو نعمة الله | تا مست ز باده خدائیم |
| اندر ازلم چنین نمودند | تا هنر بخلق بنمائیم |
| تا هست علی امام عالی است | در مملکت دو کون والی است |
| دوشینه بمادری کشودند | اسرار نهان بما نمودند |
| از صیقل عشق شاه مردان | زنگ از دل ما همی زدودند |
| اینها که محبتی ندارند | با آل علی یقین عدو اند |
| انجمله ستینان جاهل | در دوزخ هفتمین غنودند |
| دوشم کذری بدیر افتاد | القصه بما چنین نمودند |
| تا هست علی امام عالی است | در مملکت دو کون والی است |

در منقبت شاه مردان علی علیه صلوات الله العلی از کلام خواجه سیر زر رحمة الله علیه

| | |
|---|---|
| دوش بودم زخوف بی علی | تا سحر با نیاز و درد دلی |
| هاتفی گفت کای محب علی | تا بکی در میان آب و گلی |
| کوی ما نبود زدین خللی | که سلام علی علی و ولی |
| آن علی وصی که محرم بود | هم نبی را وصی و ابن عم بود |
| آنکه مقصود هر دو عالم بود | با محمد صلعم همیشه همدم بود |
| کفت آدم که در دم دم بود | که سلام علی علی و ولی |

مکر

غنودن بمعنی خفتن آمده است

از علی ملک دین بکن آباد — دل خود را زمهر او کن شاد

حیدر صفدر فرشته نهاد — در خیبر بعلم خویش گشاد

ملک آنا بلحظه ابن نادر داد — که سلام علی علی ولی

تا تو در درد مبتلا نشوی — قابل رحمت خدا نشوی

بدر غیر مرتضی نشوی — زآتش نار هیچ جا نشوی

گو تی یاد اهل بلا نشوی — که سلام علی علی ولی

دایم از شرع مصطفی میگوی — از علی شاه اولیا میگو

از سر صدق ربنا میگو — در خلاگاه و در ملا میگو

ورد خود ساز این دعا میگوی — که سلام علی علی ولی

به نبی نازم و بعترت او — از ولی گویم و عبادت او

ذوالفقار از برای حضرت او — آمد از حق برای نصرت او

گوی تا بشنوی بشارت او — که سلام علی علی ولی

در دل هر که مهر شاه بود — ایمن از نامه سیاه بود

روز محشر علی پناه بود — گویم و حق براین گواه بود

این دعا دفع هر گناه بود — که سلام علی علی ولی

لوکشف وصف شاه مردانست — کشف احمد علی مراجانست

هر که در دوستی ثنا بانست — کم گدائی بود که سلطانست

که سلام علی علی ولی

قطعه در مدح حضرت اسد الله الغالب علی بن ابیطالب سلام الله علیه و آله
از کلام عالیمقام مظفر علی شاه علی الله مقامه

یا علی از تو این امید مراست / که بیک جذبه ام کشی بنجف
تا در آن خاک آستان باشم / نشود عمر من بهرزه تلف
تا قیامت در آستانهٔ تو / خواب ناید بچشم دل ز شعف
که رسانی مرا بجا که رسد / بر سر چرخ پایهم ز شرف
بر دلم جوهر محبت تو / پرورش میدهد بسان صدف
یا رب این آرزو که من دارم / با دعا بخش من رسان بهدف
بمرادم رسان که همچو ظفر / از ازل بوده ام غلام خلف

در مدح امام اول سلطان ابد و ازل علی ابن ابیطالب ع از کلام عرفی علیه الرحمه

آمد آشفته بخوابم شبی نمایه ناز / بر دوشش مهر فزاه بکه صبر گداز
وه چو شب سرمه کش آهوی غزالان ختن / وه چو شب وسمه ابروی عروسان طراز
خواب فی زاویه اوراد و دی حسن / خواب فی آینه صورت و معنی ناز
چه پریچهره نگاریکه ندارد مثلش / در پس پرده فطرت فلک لعبت باز
خواب را سبب همه شب بند بپا میسوم / که برویم در این واقعه را ساخته باز
دیدم القصه که خوش کرم غنا نشست روان / سودم اندر قدمش چهره ز بهر عجز و نیاز

ف: شانه را گویند

گفتم ای غمزه بد چو چیست گناهم که دگر — بتعرض همه چشمی بتغافل همه ناز
گفت این خود نه گناهیست که ساکت شده — از ثنا گستری شاه سپهر اعجاز
منفعل گشتم و فی الحال بمیدان تحمل — مرکب طبع جهاندم بهوای تک و تاز
ره نبردم بسوی کشور معنی هر چند — که درین بادیه راندم به نشیب و بفراز
گریه آلوده فتادم دگر اندر قدمش — گفتم ای مایه آرام دل اهل نیاز
از جبین چین بگشا تا دل من جمع شود — که سر اسیمه کند مرغ خیالم پرواز
این سخن در دلش از درد اثر کرد و سپس هم — بر گرفت از قدم خویش و بلطف الله باز
بی محابا نه زدم بوسه بپایش از شوق — گفتم اکنون باجازت که شدم وحی طراز
در ثنای شه کونین و امام ثقلین — که بود لمعه برق غضبش کفر گداز
آنکه گر رخش بر افلاک جهاند گردد — پشت شیر فلک از نقش سمش سینه باز
آنکه گر رافع رمحش بود اندر نه خاک — دل محمود برون آورد از زلف ایاز
آنکه چون در کتف چتر همایون آثار — همعنان ظفر از راه عنان گردد باز
زهره گیسو بگشاید که شود گرد فشان — از رکابش که پذیرفته غبار از تک و تاز
فتح گوید چه کسی چشم امن است آن نه رنگ — سرمه چشم جهان بین مرا پاک مساز
عرش را گفت فلک مسند جاه وی چیست — گفت هیهات یقین شد که نه محرم راز
مسند جاه وی از قبه آن بار که است — که بساطش بری از تنگ نشیب است و فراز
شعله خاطر او را چه شرر خیمه مهر — کره خانه او را چه اثر خنده راز

در جوار حرمش بود مشرّف بسجود — در دیار کرمش جود موظف بنیاز

ای که از نشأه افسانهٔ عدل تو بخواب — فتنه چون زلف دلارام کند پای دراز

احتساب تو نهد و ختم دلق ورع — زهره در سوزن حیلت کشد ابریشم ساز

تا بدانند ز رایت ز رهی من تنانرا — سایه بر جبههٔ خورشید فکند بی پرواز

احتساب تو اگر عارض نهی افروزد — ای سراپردهٔ عصمت نه تو باز رتبت و ساز

زخمه هر چند که انگشت زند بر لب تار — نغمه از بیم نیارد که بر آرد فریاد

عقل کل نسبت حکمت تقضا کرد و کنون — دارد اندیشه که تا که شنود بی طناز

هر حدیثی که رضایت بسماعش بنود — از در گوش بهر اسیمه بگیر وی باز

چو برافراشت جهان رایت عدل تو بهم — فتنه تیر یافت عنان تا که بایت دو باز

آسمان بانگ زد از بی که کجا خواهی رفت — نقد جان در کف تسلیم نه و هر ز ممتاز

داور طبع من آن روضهٔ فیضی است که هست — شجر او همه سحر و ثمر او اعجاز

نامه ام داده نشان از چمن گلشن وحی — خامه ام کرده زبان در دهن شاهد راز

جوهر طبع من از وصف کمالت روشن — گوهر نظم من از نسبت ذاتت ممتاز

خصم و طرز سخن من بچه درک و بچه فهم — عجز و نظم گهر من بچه برگ و بچه ساز

معنیی از خانهٔ من گاه روش می باید — چون زرفتار بتان فتنه که جلوه و ناز

نو عروسی بنود در تتق فکرت من — که نه از زیور مدح تو بود چهره طراز

اعتبار قصیده از نسبت فراست ولی — انوری گر بود از جهت منبر شیراز

ورع: پرهیزکاری است

شجر: درخت و ثمر: میوه او است

| | |
|---|---|
| عرفی این طرز سخن چند تو نبود لیکن | مدحت شاه زبان تو چنین کرده دراز |
| تا کنی روی بقرآن زدو که رو به نشیب | بهر احداث حوادث فلک دایره ساز |
| بیکه خصم ترا خاک بود بر سر نشیب | دشمن جاه ترا دار که بهر رو بفراز |

## در مدح امیر المؤمنین صلوات الله وسلامه علیه از کلام شاه نعمت الله رحمة الله علیه

| | |
|---|---|
| گفتیم خدای هر دو عالم | گفتیم محمد و علی هم |
| گفتیم ولایت و نبوت | در ظاهر و باطنند همدم |
| او بر همه انبیاست سید | وین بر همه اولیا مقدم |
| او صورت اسم اعظم حق | وین معنی خاص اسم اعظم |
| وا از طلبی طلب کن از نون | وا زداده الف بجوی خاتم |
| در اول و آخرش نظر کن | تا در یابی تو سر خاتم |
| چشمی که نه روشنست از او | آن دیده مباد خالی از غم |
| شهباز علیست نیک دریاب | دانه روحست و دام آدم |
| بی مهر و محبت علی کس | یک لحظه مباد شاد و خرم |
| تا شد علم علی بدستم | زآن است ولایتم مسلم |
| در جام جهان نمای عشقش | عینی است که آن بعین بینم |
| بر بربر لعل ما نشان آن است | ما دلشادیم و خصم در غم |
| او ساقی حوض کوثر و ما | نوشیم زلال او دمادم |

بی حضرتش ار بهشت یابی / جامی باشد ولیک بی جسم
بیچاره ز رزم او بست رستم / خواهند ببزم او ستم حاتم
دستش باشاره سر تیغ / افکند زده شق دست ارقم
کم باد محبت آل مروان / هر چند کمند کمتر از کم
رو تابع آل مصطفی باش / نه تابع تابعان بلعم
مائیم بعز نفش معزز / مائیم بدولتش مکرم
بر عرش زدیم سنجق خویش / بر بسته ز زلف حور پرچم
ای نور دو چشم نعمة الله / وی میر موالی معظم
بر دیدهٔ ما ترا مقام است / بنشین جاوید خیر مقدم
در عین علی نگاه میکن / می بین تو عیان جملهٔ عالم

سنجق علم را گویند ۱۲

## در نعت خاتم انبیا شافع یوم جزا محمد مصطفی صلی الله علیه و آله النجبا از کلام نور سید علی شاه اعلی الله مقامه

بحر بی انتها است سید ما / گوهر بی بها است سید ما
زده پا بر بساط کبریا / مظهر کبریا است سید ما
کشور جان و ملک دل بگرفت / شاه هر دو سرا است سید ما
گشته از هر دو کون بیگانه / با خدا آشنا است سید ما
سالکان ره حقیقت را / سوی حق ره نما است سید ما

جلوه گاه خدا اگر طلبی | جلوه گاه خدا است سید ما
دردمندان بستر غم را | درد دوریش دوا است سید ما
عاشقان بلاکش خود را | کشته و خونبها است سید ما
گشته مصباح در زجاجهٔ دل | نور ارض و سما است سید ما
جام گیتی نما گرفته بدست | ساقی اصفیا است سید ما
باده پیما بمصطبهٔ توحید | از شراب بقا است سید ما
هیچ نور علی بیا و ببین | نقطهٔ تحت با است سید ما

## در مدح شاه لافتی علی مرتضی ع از گفتهٔ میرزا مهدی متخلص بحجر رحمه الله

بار در چه مسلک که قلم صنع حق کجا | بر لوح بهر چه زنی مدح مرتضی
برتر ز لوح و عرش و قلم چیست قدر او | این قدر را که قدر شناسد مگر خدا
مقصود کردگار چو طوف حرم او | بر دو ز هفت ارض چه دوار نه سما
ممکن چو جود او نشد و خود واجبست نی | پس چیست عقل نیست در این ره رهنما
او را کسی شناخت نه جز مصطفی و حق | حق را کسی شناخت نه جز او و مصطفی
دست خدا است آیت وجه خدا علی | چشم خدا و گوش سمیع خدا الله
منجواست کردگار چو مرآت ذات خویش | ذات وی آفرید و در او کرد جلوه ها
زان جلوه ها چو گشت عیان لطف و قهر حق | بر دیده جلالتو و بر چشم ما سوی
لطف خدا چو رافت او گاه بذل و جود | قهر خدا چو سطوت او در که وغا

قهر خدا چو نفس سنانش بگاه کین — لطف خدا چو کف کریمش گه عطا

لطف خدا و قهر خدا چه به بزم و رزم — آن جانفزای لعلش و الماس جانگزا

لعلش چه روح بخش هزاران مسیح و خضر — الماس و چه قابض روح اشقیا

برتر ز هشت خلد چه رضوان قرب حق — قرب خدا کدام شدن با وی آشنا

سوزنده تر ز هفت سقر چیست بعد رب — بعد خدا کدام ز مهرش شدن جدا

پاپیش چه آنکه نهاد بر جای دست حق — دستش چه آنکه دین نبی شد از و بپا

تنها نه مدح سرایش نه ممکنات — فی ممکنات تنها هم ذات کبریا

جز او مدیح گو ید یزدان بکس بلی — آنرا که دل نهاد بمهر وی از وفا

ممدوح کردگار بود یار او یقین — آری سن بلی نعم بتحقیق و مینی

کار خدا کنیم و کنون یار خداییم — بر آنکه یار او بود از صدق و از صفا

الماس کنایه از شمشیر است ۱۲

نعم یعنی خوب است

## در مدح ابو الحسنین امام المتقین امیر المؤمنین ع از کلام شاه نعمت الله ولی رحمة الله

دمبدم دم از ولای مرتضی باید زدن — دست و دل بر دامن آل عبا باید زدن

نقش حب خاندان بر لوح جان باید نگاشت — مهر مهر حیدری بر دل چو ما باید زدن

دم مزن با هر که او بیگانه باشد با علی — گر نفس باید زدن با آشنا باید زدن

رو بروی دوستان مرتضی باید نهاد — مدعی را تیغ غیرت از قفا باید زدن

لا فتی الا علی لا سیف الا ذو الفقار — این نفخر از ره صدق و صفا باید زدن

در دو عالم چارده معصوم را باید گزید — پنج نوبت بر در دولتسرا باید زدن

پیشوائی بایدت حب حسن را اولاد رسول — پس قدم مردانه در راه خدا باید زدن

کربلائی ای که از عشق شهید کربلا — عاشقانه آن بلا را مرحبا باید زدن

بر درختی کو ندارد میوهٔ حب علی — اصل و فرعش را قلم تبرها بیجا باید زدن

دوستان خاندانرا دوست باید داشتن — بعد از آن دم از ولای مصطفی باید زدن

هر رخی روی موالیست که نام علی است — بر رخ دنیا و دین چون پادشا باید زدن

مالوائی از ولای آن ولی افراشتیم — طبل در زیر گلیم آخر چرا باید زدن

بر در شهر ولایت خانه باید گرفت — خیمه در دار السلام اولیا باید زدن

از زبان نعمت الله منقبت باید شنید — بر کف نعلین سید بوسها باید زدن

## در مدح کننده در خیبر حیدر صفدر امیر المؤمنین علی ابن ابی طالب علیه صلوات الله الغالب از کلام محمد تقی تشنه ره

صبح عید است و جهان را زیب و فر دیگر است — گوئی اندر دی تو مضمر توده عنبر است

دامن دشت از سرشک این سحاب نیلگون — پر ز لولوی تر و مملو ز سلک گوهر است

کسوت دیبا بتن پوشید باغ و راغ و کوه — صفحه اش از خرمی چون آسمان دیگر است

لاله بر طرف چمن از ژاله پر کرده دهن — چون می احمر که اندر کام دیبا دگر است

غنچه لبان چمن بر خرمن گل تکیه زن — همچو هندو کاو اندرون در آذر است

سرو بر بسته کمر داماد سان در صحن باغ — نسترن چون نوعروسان بر سر چادر است

شد بنفشه نیلگون از سیلی دست بهار — زین مصیبت دیده نرگس زخون دل تر است

سنبل آشفته مو ز جور سوسن دادخواه ... زانکه از پی همچو بدمستان بدستش خنجر است

از نسیم صبحدم شد تا جامه گل چاک چاک ... غنچه را از بهر چه در دل هویدا اخگر است

پای هر سرو سمن سیمای سیمین عذار ... با حریفی دست در گردن باده نوش در ساغر است

بلبلان شادی کنان بر شاخ گلبن در چمن ... زانکه بر تخت خلافت شاه گیتی پرور است

شهسوار لافتی یعنی علی مرتضی ... آنکه پشتیبان دین و لقبش شبّر است

شافع روز جزا میر عرب شاه عجم ... قاسم نار و جنان و فیض بخش کوثر است

آن یدالله که بافوقش نباشد در جهان ... شهر علم مصطفی را دست و بازو ویش در است

محرم اسرار حق اندر حریم کبریا ... آنکه صد روح الامین بر درگه او چاکر است

هر که سر از طاعت او تافتش پیک در حساب ... مشرک اندر شرک است و کافر اندر کافر است

پی نبرده کس بذاتش غیر خدا و مصطفی ... زانکه در وصفش زبان اهل دانش قاصر است

عرش و کرسی نه فلک در پایه اجلال او ... چون حبابی سرنگون اندر محیط اخضر است

کس نداند چیست این گوهر یکتا زان پاک ... اینقدر دانم که او همنام حیّ داور است

پایه اوصاف و جاه او نگنجد در خیال ... آنچه آید در نظر از رتبه او بالاتر است

صاحب تیغ دو سر آن پادشاه بحر و بر ... آنکه نعل دلدلش بر فرق شاهان افسر است

نصرت اندر خنجر خارا شکافش مدغم است ... فتح اندر ناوک گردون سپاهش مضمر است

روز رزم خصم گر حلمش نبودی کس نبود ... شاهد این قول من روح الامین شهپر است

هر که سر در طاعت حیدر همایونش گرفت ... تا ابد او در روز محشر هم [illegible] است

اخگر: خرده آتش است

بنیش

مدغم: یعنی پوشیده و مخلوط شده

الخداوندیکه مانند خدائی بی نظیر | از وجودت منتظم عرش خدای اکبرست

## قصیده در نعت خواجه کائنات و سیار موجودات خاتم انبیا صلی الله علیه و آله از کلام با نظام ناصر خسرو علوی علیه الرحمة

گزینم قران است و دین محمد ص | چنین است زیرا گزین محمد ص

یقینم که گر هر دو آنرا بورزم | یقینم شود چون یقین محمد ص

محمد رسول خدا است زی من | همین است نقش نگین محمد ص

نگین ست دین و قران در دل من | همان بود در دل مکین محمد ص

بفضل خدا است امیدم که باشم | ز نیکی امت کمترین محمد ص

بدریای دین اندرون ای برادر | قران است در ثمین محمد ص

دفینه و گنجی بود هر شهی را | قران است گنج و دفین محمد ص

بدین گنج و گوهر یکی ژرف بنگر | گر اینی امروز امین محمد ص

چو گنج و دفینش بفرزند ماندی | بفرزند ماند آن و این محمد ص

محمد بدان داد گنج و دفینش | که او بود در خور قرین محمد ص

قرین محمد که بود آنکه جفتش | نبودی مگر حور عین محمد ص

ازین حور و عین و قرین گشت پیدا | حسین و حسن سین و شین محمد ص

حسین و حسن را شناسم حقیقت | بدو جهان گل و یاسمین محمد ص

چنین یاسمین و گل اندر دو عالم | کجا رست جز در زمین محمد ص

بوده

ژرف عمیق را گویند

سین و شین یعنی سبط و شبل

۱۲

نیارم گزیدن کسی بر نبیان | که شرم آیدم از جبین محمد
قران بود و شمشیر پاکیزه حیدر | دو بنیاد دین مبین محمد
که استاد با ذوالفقار مجرد | سپر جز بکه بر یمین محمد
چو یشع علی داد یاری قرآن | علی بود یکتا معین محمد
چو هارون و موسی علی بود در دین | هم انباز و هم همنشین محمد
بمحشر بپوشند هرون و موسی | ردای علی و آستین محمد
جهان آفرین آفرین کرد بر من | بحب علی و آفرین محمد
کنون ز آفرین جهان آفرینم | من اندر حصار حصین محمد
نوای ناصبی جز که نامی ندارد | از این شهره دین رزین محمد
بدشنام مر پاک فرزند او را | پدری همی پوستین محمد
مرا نیز گر شیعت آل اویم | همی کشت خواهی بکین محمد
بدین محمد ترا کشتن من | کجا شد حلال ای لعین محمد
بگو تا چه داری تو ز آیات من | بحکم کتاب مبین محمد
اگر من محب محمد نه‌ام | تو چونی عدوی رهین محمد
منم مستعین محمد بمشرق | چه خواهی از این مستعین محمد
چه داری جواب محمد بمحشر | چو پیش آیدت ها و هین محمد

انباز: همسر و هم نشست
رزین: استوار و محکم

انتها در مدح حضرت اسد الله الغالب سیف الله الغالب امیر المؤمنین ع

علی بن ابی طالب صلوات الله و سلامه علیه از کلام نورعلی شاه اعلی الله مقامه

زهی سلطان بحر و بر علی بن ابی طالب — میر بر ملک را سرور علی بن ابی طالب

ولی خالق داور وصی نفس پیغمبر — شفیع عرصهٔ محشر علی بن ابی طالب

ید قدرت ز گهواره برون آورد و ش پاره — نمود از هم لب اژدر علی بن ابی طالب

شدند آدم همه عاجز ز انس و جن متحیر — بغیر از حیدر صفدر علی بن ابی طالب

ز ظلم چرخ کین پیشه بمظلومان چه اندیشه — چه باشد معدلت گستر علی بن ابی طالب

اگر خواهد زند بر هم ز دست قدرتش یکدم — زمین و چرخ و هفت اختر علی بن ابی طالب

شبی رفتم بمیخانه گرفتم یکدو پیمانه — ز دست ساقی کوثر علی بن ابی طالب

ز نور عین و لام و یا مرا شد چشم جان بینا — چه بنمود آن رخ انور علی بن ابی طالب

وله ایضا فی مدح خاتم انبیا محمد مصطفی صلی الله علیه و آله

زهی گرفته جمالت ز ماه تابان باج — نهاده بر سر خورشید خاک پایت تاج

جهان چو روز منور شود ز رخسارت — گشائی ار ز رخ خود گر نقاب در شب داج

شهان ملک جهان بهر درت چو مسکینان — ز خوان بذل و عطایت بلقمه محتاج

غرض رسیدن بغایت بود به سر عرش — وگرنه لایق شانت نبود این معراج

حمید و حامد و محمود و احمد مرسل — توئی توئی که رسولان همه دهندت باج

ولی والی والا علی عالی قدر — بداده است بامر تو امر شرع رواج

از آن زمان که بدل تافته ز حق نورم — شده است روشنم از روی حیدر نور سراج

## وله ایضاً فی مدح سید الاوصیا علی مرتضی صلوات اللہ علیہ وآلہ

ای رخت مهر سپهر انما — قامتت سرو ریاض هل اتی
شرحی از موی تو واللیل آمده — آیتی در وصف رویت والضحی
از ازل بهر ثنایت تا ابد — ذکر تسبیح ملک شد لافتی
در وجود اثبات الا کس نکرد — تا نکردی شرک نفی از تیغ لا
عاشقان هستند در فرمان تو — نقطه تسلیم بر کار رضا
هر که شد مفتون زلف دلکشت — مطلق آمد از قیود ماسوی
از تو جوید یک نظر نوری علی — تا شود خاک وجودش کیمیا

مفتون فریفته شده است

## قصیده در مدح شاه سریر ولایت ماه سپهر هدایت اسد اللہ الغالب علی ابن ابیطالب صلوات اللہ وسلامه علیه از نتایج کلام میر حاج رحمه اللہ

ای دل حکایتی ز شرف بوتراب کن — در مطلع سخن ز آفتاب کن
پیرایه جمال عروس ثنای او — از جوهر معانی ام الکتاب کن
از برق تیغ حادثه سوزش حکایتی — با دوستان بگوی و دل دشمن کباب کن
ای جان زبان ناطقه خوش لهجه را — وقف ثنای آن شه عالیجناب کن
ای آفتاب برج ولایت چو آفتاب — از پیش اهل مظلمه رفع حجاب کن
روی زمین ز بحر کف ابر موهبت — چون قعر بحر معدن در خوشاب کن
همچون حصار خیبر از امداد لطف حق — بارو و برج و قلعه بدعت خراب کن

طاوس زرجناح سپهر آشیانه را — از گرد خیل خویش چو بال غراب کن

از آتش مقاتله بشکن پر چرخ را — برتا به سپهر مدور کباب کن

چشم فلک ز گرد مراکب سیاه ساز — روی زمین ز خون مخالف خضاب کن

ای چرخ پایمال خوره جهاندیده ارتفاع — از رشد شنیه و اکتساب کن

خاک رهش چو سرمه بینش بمثل مهر — در دیده ستاره بنجوم خوب کن

شاها سپاه فتنه جهان را فرو گرفت — منشین درون پرده و عزم رکاب کن

هم بسنه سنیه شعار عباد ساز — هم پوشش زمانه ثیاب ثواب کن

نصب لوای مصطفوی منصب تو شد — ای شه سوار معرکه پا در رکاب کن

افتاده چون اطاقه افشان کهکشان — از دست شرع رایت بیضا شهاب کن

رودی روانه ساز تبکل شفق ز خون — موجش فراز لجه انجم حباب کن

آنرا که همچو تیر بکیش تو راست نیست — از خنجرش دو نیمه چو پر عقاب کن

از گرد خویش نافه خورشید را بهرا — در شاهراه منطقه پر مشک ناب کن

بر روی چار بالش عصمت قرار گیر — و آنگه بیان حکمت و فصل الخطاب کن

چندین هزار مسئله بر عقل مشکل است — آنرا ز روی علم لدنی جواب کن

در خشکسال جود ریاض امید را — مستغنی از عطای بحار و سحاب کن

میرحاج بعد مدح ثنای ائمه گوی — یارب دعای خسته دلان مستجاب کن

## در مصیبت حضرت سید الشهداء و الثقلین و فخر الکونین ابی عبدالله الحسین

ثیاب جمع ثوب و بمعنی رخت است

الحسین صلوات الله وسلامه علیه و علی آله و صحابه از کلام نظام حافی احمد الله

بارو چه خون که دید حسین از روز و شب — از زخم کدام غم غم سلطان اولیا

نامش که بد حسین شه زاده که از علی — هاشم که بود فاطمه جدش که مصطفی

چون شد شهید شد بکجا دشت ماریه — کی عاشر محرم پنهان نه برملا

شب کشته شد نه روز چه هنگام وقت ظهر — شد از گلو بریده سرش نی ز رفقا

سیراب کشته شد نه کسش آب داد داد — کز تشنه از چه چشمه نه سرچشمه فنا

مظلوم شد شهید بلی جرم داشت نه — کار شرح چه بد بدایت یارش که بد خدا

این ظلم را که کرد یزید این یزید کیست — زاولاد هند از چه کش از نطفه زنا

خود کرد این عمل نه فرستاد نامه — نزد که نزد زاده مرجانه بدنما

ابن زیاد زاده مرجانه بد لعین — از گفته یزید تخلف نکرد لا

میر سپه که بد عمر سعد او پلید — خلق عزیز فاطمه نه شمر بی حیا

خنجر بریده خنجر او را نه کرد شرم — کرد از چه پس یزید پذیرفت از قضا

بهر چه بهر آنکه شود خلق را شفیع — شرط شفاعتش چه بود نوحه و بکا

این نابکار کشت حسین را بدست خویش — نه او روانه کرد سپه سوی کربلا

پس کشته شد بغم ز پسرانش بلی دو تن — دیگر که نه برادر دیگر که اقربا

دیگر پسر نداشت چرا داشت آنکه بود — سجاد چون بد او بغم و درد مبتلا

ماند او بکربلا پدر سر فی تمام رفت — با غم و خشم نه باذلت و عنا

تنها نه با زنان حرم ماتمشان چه بود / زینب سکینه فاطمه کلثوم بینوا
بر تن لباس داشت بلی گر دریده نه / بر سر عمامه داشت بلی چوب اشقیا
بیمار بد بلی چه دوا داشت اشک چشم / بعد از دوا غذاش چه بد خون دل غذا
کس بود همرهش بلی اطفال بی پدر / دیگر که بود تب که نمی گشت از او جدا
از زینب و زنان چه بجا مانده بد دو چیز / طوق ستم بگردن و خلخال غم بپا
کبر این ستم کنند نه یهود و مجوس نه / هندو نه بت پرست نه فریاد ازین جفا
قاآنیست قابل این شعرها بلی / خواهد چه رحمت از که ز حق کی صف جزا

## و قال ایضاً فی مصیبته علیه الصلوة والسلام قاآنی رحمة الله

الا ای نیوشنده هوشیار / یکی نغز گفتار من گوش دار
بگیتی بسی رفت گفت و شنید / که تا آفرینش جهان شد پدید
باندازه وهم خود هر کسی / سخنهای بیهوده راند بسی
چو مرد از خرد ره ندارد برون / خرد را شمارد همی رهنمون
گرش از خرد راه پیمودنی / شناسائیش لختی افزون بدی
نه بینی مگر کودک شیرخوار / که بادام و جوزش نهی در کنار
ابا پوست بگذاردش در دهان / نداند که مغزش بود در میان
همی خواید انجوز و بادام را / بهنا کام رنجه کند کام را
ولیکن پس از یکدو سال دگر / که لختی شود دانشش بیشتر

چو بادام و جوزش نهی در کنار / شود مغز را از آن میان خواستار

ببندد از آن پوست را از برون / که تا مغز پیدا شود از درون

تو آن طفل و وهم تو کام تو / زمین و زمان جوز و بادام تو

نه بینی در آن کو بود نهان مغز / همی پوست خوانی ابر جای مغز

مگر فیض عشقت شود رهنمون / که تا مغز از پوست آری برون

کس این مغز را باز داند ز پوست / که با خویش دشمن شود بهر دوست

کسی پا گذارد در این دایره / کش از عشق در جان فتد نایره

کسی را از این پرده داند درست / که بی پرده جان برفشاند نخست

تنی کرده آگه ز سرّ خدای / که از جان و دل سر نماید فدای

نیندیشد از تیر و تیغ و کمان / نپرهیزد از زخم گرز و سنان

ننالد گر از زخم تیر درشت / شود تنش پرگونه خارپشت

نپرسد گرش تیر و خنجر زنند / نترسد گرش تیغ بر سر زنند

وگر خیمه سوزندش و بارگاه / نگردد ز سوز درون دادخواه

پسر را اگر کشته بیند به پیش / غم دل نهان دارد از جان خویش

وگر خسته بیند برادر به تیغ / نبندد زبان از فسوس و دریغ

وگر دختران بسته بیند به بند / و یا خواهران را اسیر کمند

نگوید بجز شکر پروردگار / نموید بر آن بستگان زار زار

دگر بی‌سر باز بر پیکرش
دگر اسب تازند بر پیکرش
چنین درد در خورد هر مرد نیست
ندیدی که در عرصهٔ کربلا
لب تشنه جان داد نزد فرات
زیکسو تنش گشته آماج تیر
زنان سیه‌پوش از خیمه‌گاه
زیکسو بهشتی رخان دستگیر
سکینه به زنجیر و زینب به بند
چو برگ گل از غم خبر آشفته رو
رخ از خون چو تاج خروسان شده
یکی را رخ از زخم سیلی فگار
یکی ژاله پاشید بر لاله برگ
یکی بر رخ از زلف بگشاده تاب
ولی همسر حری اجر نیست
نگردیده باشی به عشق مجاز
بر رویش زند لطمه بر پشت دست

همان شور نیز از آن بود بر سرش
بجنبد ز شادی دل اندر برش
کسی غیر حسین اهل بینش نزد
چنان بود صابر بچندین بلا
چو اسکندر از شوق آب حیات
زیکسو زن و خواهرانش اسیر
سیه کرده آفاق از دود آه
درون دو رخ ماهشان از عبیر
رقیه به غل عابدین در کمند
چو اوراق سنبل پریشیده مو
نگارین چو کف عروسان شده
یکی را کف از خون دل پر نگار
یکی خسته عناب را از تگرگ
چو دو پیکر افشانده بر آفتاب
که زخمی که جانان زند زخم نیست
که معشوق با عاشق آید براز
دلش نرم سازد نه زخم درشت

بخندد همی عاشق از زخم یار | اگر بر جز زخمی قوی تر بیار

وگر جز به عاشق بیاید ستم | دو چشمش شود خیره و دل دژم

بمعشوق زیبا درشتی کند | بدان خوبرو ساز زشتی کند

پس ایدون ز این عشق مجاز | ز عشق حقیقی توان جست راز

که مشتاق یزدان بلاجو بود | خوشش است از بلا چون بلا زو بود

بلا هست تخم و ولا هست بر | باندازه تخم خیزد ثمر

هر آنکس که افزون بلاکش بود | فزونتر دلش در بلا خوش بود

بلاکش زر است و بلا آتش است | زر پاک مغشوش در آتش خوش است

حیات روان در هلاک تن است | از آنرو که جان را بدن دشمن است

نفرساید ار دانه در زیر خاک | نیاید دو در خوشه ثمرهای پاک

همان روشنست انجمن نیز جمع | که از سوز دل سرفراز است شمع

همان اهلست آنکه انجام کار | بچنگال حیدر شود ذوالفقار

وسیلی ز آن پس که آهنگران | زنندش بسر تیغهای گران

اگر خون نگردد غذا در جگر | ز ادراک در مغز ننمود اثر

نه آن نطفه است آدمی از نخست | که باید ز رحمش تن خویش شست

گر اول شود خون بنه ماه تام | از آن پس بنه ماه ماهی تمام

زند تا که گستاخ بخندید کز | شود روشن آئینه دل ازو

بلا مغلی ... است

رحم ... نام ... است

دنی طینت او را بلا سودمند ‏— که طینت بود زشت و ناپسند
نه هر دانه میوهٔ تر دهد ‏— نه هر نی به نیکال شکر دهد
نه هر زن بود در سعادت بتول ‏— نه هر مردی اندر شرافت رسول
نه هر قطره در صدف در شود ‏— نه هر کاز ریاحی بود حر شود
نه هر کس که شد کشته در کربلا ‏— بود در قیامت ز اهل ولا
بسی بد حسین نام در کوفیان ‏— که شد کشته و شد بدوزخ روان
نه هر کس که او را بود نام نیک ‏— بود در قیامت سرانجام نیک

## در مدح سید الکونین و امام الثقلین ابو الحسنین امیر المؤمنین علی بن ابی طالب
## از کلام جناب غفران مآب ملا حسن کاشی علیه الرحمه

دور سپهر غصه فزا و جگر خور است ‏— ابله نواز و زار کش و سفله پرور است
غره مشو بظاهر باغ جهان که آنکه ‏— در زیر هر گلیش دو صد خار مضمر است
روی زمین گرفت جهان لشکر فتن ‏— کاندر سحاب غم رخ اختر مستتر است
دریای اختلاف جهان موج میزند ‏— کز جستن نجات از آن مرد مضطر است
در بحر مرگ غرقه شدن لازم است زانکه ‏— گرچه رسن دراز کند آخرش بچنبر است
در بوتهٔ هلاک فرو مانده هشته ‏— پس اعتقاد کرده که این راه بهتر است
دانا که در میانهٔ این بحر موج زن ‏— راهی طلب کند که سوی خلد رهبر است
روشن کنم ترا که کدام است این طریق ‏— آن دوستی حیدر و اولاد حیدر است

حیدر کدام حیدر آنکس که در نبرد — چون رستمش هزار کمربسته چاکر است

آن قلزم سعادت و آن کشتی نجات — آنکس که بیشهای خدا را غضنفر است

هم بحر علم عصمت و هم در بحر غیب — هم آسمان عزت و هم شمع انور است

مهر که باز گشت خور از چرخ چارمین — آنکس که مر سپهر فضایل را اختر است

خیبر حیدر آنکه دافع کفر و نفاق بود — خیبر حیدر آنکه مفتی بازو کبوتر است

جز او که بد که پای بکتف نبی نهاد — کافلاک و مهر و کون ز نور تنش منور است

آنکس که او برید سر از عمرو ذو الخمار — آن کاو کند در فولاد خیبر است

آن کاو بلاد کفر ز تیغش خراب گشت — آنکس که بر مدینه علم نبی در است

آنکس که روز خندق یک ضرب ذوالفقار — با طاعت خلایق عالم برابر است

هم دشمنش مقابل بوجهل و بولهب — هم دوستش چو قنبر و سلمان و بوذر است

حبش طریق جنت و بغضش ره جحیم — دانا درین میانه ز بر سو مخیر است

دارم طمع که شافع ما شی سوی محشر — آن کاو قسیم جنت و ساقی کوثر است

در منقبت سید الاوصیاء و مولی الاتقیاء امیر المؤمنین علی ابن ابی طالب صلوات الله و سلامه علیه از کلام جناب میرزا محمد حسن طبیب امیر سلمه الله تعالی

ای آنکه تو حبیب خداوند اکبری — هادی ممکناتی و شافع بمحشری

مولای خلق کرد حقت در غدیر خم — یزدان نهاد بر سر این تاج سروری

داماد مصطفائی و هم شیر لو کشف — قایم مقام احمد و در خلق سروری

حیدر کدام حیدر که بخشیده او — شیر خدای عالم و نفس پیمبر است

حیدر کدام حیدر آنکو ز قول حق — در انما ولیکم الله مشتهر است

حیدر کدام حیدر آن کاو رسول گفت — صدیق اعظم است و فاروق اکبر است

جامی

ای ذات رحمت حق و حلال مشکلات
هستی و نیست لایق این رتبه دیگری

فرمان گذار حکم تو باشد شجر حجر
بر عرش و کرسی و قلم و لوح امری

هفت آسمان ز بهر سجود رواق تو
هفتاد بار خورده ز شوقش شکنده زری

همچون مشیمه ای است ز علم لم یزل
کشتی بحر علم نبی را تو لنگری

اشجار اگر قلم شود و بحرها مداد
نتوان نوشت وصف تو حرفی ز دفتری

جز تو نبوده است کسی خانه زاد حق
زاده بکعبه ای و ولدی شد ز مادری

رایات کفر را تو ز تیغ افکنی بخاک
بر باده سرکشید نجون عمرو و عنتری

دشت مصاف گشته شد از کشته پشته ها
سرها فتاده بی تن و تنهای بی سری

شاهین طبع آنچه توانش برپریده
شد معترف بوصف قصور سخنوری

در خدمت نبی خدا ای ولی حق
جامی بکف گرفته و ساقی کوثری

گر ذره پروری ز کرامت بعید نیست
از بنده گر دریغ نداری تو ساغری

بحران کجا و مدح تو شاه لافتی
مداح تو نبی و تو ممدوح داوری

## مرحوم قاآنی در مناجات بدرگاه قاضی الحاجات گوید

یارب بپادشاه رسل ماه هاشمی
یارب به رهنمای سبل شاه لافتی

یارب بزهد سلمان آن پیر پارسی
یارب بصدق بوذر آن میر پارسا

یارب باشک دیده گریان فاطمه
یارب بسوز سینه بریان مجتبی

یارب باشک چشم اسیران کربلا
یارب بخون حلق شهیدان کربلا

یا رب بآفتاب امامت علی که هست
یا رب بنور بینش باقر که پرتویست
یا رب بفرّ مذهب جعفر که جلوه ایست
یا رب بجاه موسی کاظم که بوقبیس
یا رب بپادشاه خراسان که شمس آسمان
یا رب بجود عام محمد که کرده اند
یا رب بمهر پنج تقاوت تقی که باقیست
یا رب بنور دعوت حسن که هست
یا رب بنور حجه قائم که تا قیام
فضلی که از شدائد برزخ شوم خلاص
برهانم از وساوس این نفس دون پرست
چندم بکارگاه طلب نقش در نقاب
مگذار شیر نم را در قعر تیره چاه
ادعوک راجیا و ناد یک فاستجب لی
فاستغفری لذنبک یا نفس و بهیله

مصباح آفرینش و مصباح اهتدا
از علم او ظهور کرامات اولیا
از صدق او شهود مقامات اصفیا
با علم او بهویه سبق برده از صبا
هر دم کند سجود که روحی لک الفدا
تعویذ جان ز شر ز جود وی انبیا
بسجده هزار عالم از نوبت و نوا
هستی او حقیقت جام جهان نما
قایم با دوست قایمه عرش کبریا
رحمی که از مهالک دوزخ شوم رها
در پایم از کشاکش این طبع خود نما
چندم بیارگاه فنا روح در عنا
مپسند بهمنم را در کام اژدها
یا من یجیب دعوة داع اذا دعی
یا الله ان ربک یهدی لمن یشا

تعویذ
در لعبه مغیبی نماه
و ادبت و
بازوبند و غیره را
گویند که مردم بجهت
حفظ خود همراه
بر میدارند

اللهم اغفر لقائله و بانیه و کاتبه و قاریه بحق محمد و آله الطیبین
وصل علی محمد و آله اجمعین وسلم تسلیما کثیرا کثیرا

یا علی مدد

## رباعیات در نعت شاه ولایت صلوات الله وسلامه علیه

### الرباعی

| | |
|---|---|
| ای شیر حق ای نور اله در گیتی | کس نیست مرا بجز تو پناه در گیتی |
| این وادی هست من گمشده راه | موسی صفتا ای هادی راه در تیمی |

### وله عفی له

| | |
|---|---|
| ای کارگشای همه کار مگشای | صد عقده ز بسته بود در کار م گشای |
| بارم بر بند و شاهراهم بنمای | آنگاه بگو بخویش بارم بگشای |

### رباعی

| | |
|---|---|
| گویند که هست عاجز از عین کمال | از خلقت مثل خویش حی متعال |
| نزدیک بود که زنگ امکان گیرد | در ذات علی صورت این امر محال |

### ایضاً

| | |
|---|---|
| با حب علی اگر بود کوه گنه | بر باد رود چو کاه از فضل اله |
| احباب علی بنهمه محبوب حقند | لا حول ولا قوة الا بالله |

### ایضاً

| | |
|---|---|
| درویش و قلندر که بسر تاج گرفت | با تاج فقیری ز شهان باج گرفت |
| پیر فقرا علی ولی الله است | خاتم ز نبی در شب معراج گرفت |

### ایضاً

رومی شد از رتبهٔ علی آگاه — زیرا که نشد کسی که از رتبه آگه
یک ممکن و این همه صفات جلیل — لا حول و لا قوة الا بالله

## رباعی

در کعبه نوشته‌اند با خط جلی — از بعد سه کس امام علی
لیکن مسبر هر سه گشته است قضا — خطی باطل ز پای معکوس علی

## ایضاً

ای شاه نجف عالم ثنای تو کنند — پیوسته تمنای لقای تو کنند
قمی‌ای از آن در دم نزع همه کس — تا هر که بود جان بفدای تو کنند

نزع بمعنی کندن است و در اینجا مراد کندن جان است

## رباعی

روزیکه در آن جرم و خطا می‌بخشند — تقصیر گدا و پادشاهی بخشند
خوش باشد الا که در خیابان معرکه — ما را بعلی مرتضی می‌بخشند

## ایضاً

خیام ترا چه وارد قبر کنند — آنگاه نکیرین کجا صبر کنند
گی از کرمش گذاره آقام علی — ایشان دو نفر به یکنفر جبر کنند

زجر به

## رباعی

شاه قرشی که مصطفی را ثانی است — وز پرتو باطنش جهان نورانی است
حبش سبب رحمت رحمانی است — بغضش اثر عذاب جاویدانی است

یا علی مدد

هرکس بجهان حق علیرا نشناخت — حق نعم لم یزلی را نشناخت
آمد نمک و علی موافق بعدد — نشناخت نمک هرکه علیرا نشناخت

رباعی

بغض علی از اساس میلاد بدست — این کین ز حیض علت مادرزاد است
بی مهر علی عقد کسی نیست درست — زآن عقد مخالف که بر باد است

ایضا

هر پاک گهر که در نجف مدفون است — تا صبح قیامت ز اجل ممنون است
آسوده نگشت خضر در خاک نجف — از خوردن آب زندگی مغبون شد

رباعی

آنرا که بود بغض علی هست یقین — باشد ز زنا نطفهٔ آن دشمن دین
هر دل که درو ذره‌ای از بغض علیست — ناپاک بود صاحب آن دل بیقین

رباعی

خواهی بصراط چونگذارت افتاد — آیم بسر ره تو ز روی وداد
گویم بتو اجارت همدانی مراد — از لغزش پا مترس و بگذر بمراد

الرباعی

میدان بیقین تو حارث همدانی — کانکس که رود ازین جهان فانی
بیند بعیان جمال من نادانی — گر اهل نفاقست و اگر ایمانی

روحم چه کند مفارقت از پیکر — گویند چه داد تخم اعمال تو بر

گویم بر آن نهال از مهر امید — جز مهر علی نباشدم چیز دگر

## رباعی

گر زنده کسانی که سلاله زنده‌اش — در خاک شود وجود حاجتمندش

حقا که ز مشرق دلش مهر نزند — جز مهر علی و یازده فرزندش

## رباعی

چون عمر رسد مرا بسر در محشر — پرسند ز کردار بد و نیک خبر

گویم بخدا که پیشه‌ام مدح علیست — و ردم بجهان همی بود لعن دگر

## رباعی

هر تن که بخاک کربلا راه فتد — حاشا که بدوزخش سر و کار افتد

گر شسته بدان خاک رسد پاک شود — مانند سگی که در نمکزار افتد

## رباعی

آسوده کربلا بهر حال که هست — گر خاک شود نمیشود قدرش پست

بر میدارند و سبحه‌اش میسازند — میگردانندش از شرف دست بدست

## رباعی

هر کس که به مرتضی تولا نکند — وز دشمن دین بغض و تبرا نکند

اخراج ز دنیا چه کنندش تنگ است — جز قعر جحیم هیچ ماوی نکند

یا علی مدد

در مرتبهٔ علی نه چون تست و نه چند — در خانهٔ حق زاده با قبال بلند
بی فرزندی که خانه زادی دارد — شک نیست که داردش بجای فرزند

رباعی

حق در دو جهان نام علی را بنوشت — وز نام علی آدم و عالم بسرشت
ما در دو جهان نام علی میورزیم — آسوده ز دوزخیم و فارغ ز بهشت

رباعی

گر زانکه بود فوق سما منزل تو — وز کوثر اگر سرشته باشد گل تو
گر مهر علی نباشد اندر دل تو — مسکین تو و سعیهای بیحاصل تو

رباعی

بندم چو ازین دار فنا رخت سفر — از لطف خدا نباشدم بیم خطر
بن باشدم از مهر علی توشهٔ راه — وندر بغل از ولای آتش محضر

رباعی

فردا که شود بهشت و دوزخ تقسیم — وز حکم خدا شوند مردم بدو قسم
یاران علی شراب کوثر نوشند — وآنگاه وطن کنند در باغ نعیم

رباعی

گر حب علی و آل نبوت نبود — امید شفاعت رسولت نبود
گر طاعت حق جمله بجا آری تو — بی مهر علی هیچ قبولت نبود

ای مهر تو بر تمام عالم شده فرض | بر ذمهٔ امت جهان تو فرض
بی مهر تو حق نمی کند هیچ قبول | روزی که رسد نامهٔ اعمال بعرض

رباعی

گر مهر علی در دل و جانت نبود | از دین محمدی نشانت نبود
اثنا عشری اگر نباشی بیقین | از دوزخ جاودان امانت نبود

رباعی

چون تشنگیت رسد بمحشر بکمال | زان گونه کوثر و همت آب زلال
گر روی حلاوت عسل آید بخیال | وز تشنگی آید شوی فارغبال

حلاوت بمعنی شیرینی است

رباعی

معنی وجود کائنات است علی | سر لوح کتاب ممکنات است علی
از صبح ازل تا بدم شام ابد | حلال جمیع مشکلات است علی

رباعی

در وصف علی هر آنچه گویم کمست | جز او بکسی نیاید بردن اسم است
هر کس که بپای علمش سر ننهاد | تا پیشک که بروز حشر صاحب علم است

رباعی

گویند گروهی که علی عین خداست | این نکته نزد عاقلان عین خطاست
شرک محض است این سخنها بعلی | او عین خدا نیست ولی عین خداست

یا علی مدد

بیرون ز همه کون و مکان جای علیست
در منظر همت و نهایت والای علیست
چندانکه بود عطا برابر بشر را
بینند همه جا نقش کف پای علیست

رباعی

گویند علی محرم اسرار الله است
هم یاور نوح و هم خلیل الله است
در روز ازل به دفتر لم یزلی
دیدیم خطی که او ولی الله است

وله

کشتی نجات ما ز غرقاب فنا
مهر علی و آل بود در دو سرا
در مقصد ما شان چو خانهٔ ابراهیم
من حب بحبهم فو الله نجی

رباعی

هر کس پس از نبی علی را نشناخت
از تیرگی دیده ولی را نشناخت
در آتش دوزخش نهان باید کرد
زانرو که خدای از زیر نشناخت

رباعی

غیر از علی و آل علی نیست کسی
در هر دو جهان بخلق فریادرسی
این سلسله کوه را بکاهی بخشند
غافل نشوی ز کوشیان یک نفسی

رباعی

شاها که تویی همیشه با لطف عمیم
هستی تو وصی نبی و شیر خدا
آن بخشش و جود و کرمت مستطلبم
کاز حق طلبی مغفرتم روز جزا

یارب تو این حق پرستی برسان — هر لشکر کفر یک شکستی برسان
عالم شد پُر ز کفر شاه نجف — بر قبضهٔ ذوالفقار دستی برسان

رباعی

بدخواه علی کافر مطلق باشد — بدخواهی وی دشمنی حق باشد
هر زن که بود بغض علی در دل او — بی دغدغه آن لعین سلقلق باشد

سلقلق زن زانیه است

رباعی

گر حب علی داری و فرزندانش — جای تو بهشت است یقین میدانش
باید که کنی گریه فراوان بحسینؑ — تا پایهٔ معصیت کنی ویرانش

رباعی

مردی ز کنندهٔ در خیبر پرس — اسرار کرم ز خواجه قنبر پرس
گر تشنهٔ فیض رحمتی ای حافظ — سر چشمهٔ آن ز ساقی کوثر پرس

رباعی

ما را بعلی چشم شفاعت باشد — نوشیم اگر زهر ز دستش باشد
خواهیم بسوزند بدوزخ ما را — گر خلد رویم و بی حضورش باشد

رباعی

حقا که حقیقت علی حق باشد — حقّت بتجلّی حق که بر حق باشد
گویند که حق جلیست حق نبود — حق با جلی و علی مع الحق باشد

یا علی مدد

| | |
|---|---|
| روزی که زنند خلق محشر صف | بگرفته همه نامهٔ اعمال بکف |
| من چون نگرم بنامهٔ خویش سیاه | دست من و دامن تو شاه نجف |

رباعی

| | |
|---|---|
| حقا که علی ولی مطلق باشد | حقیت او چو حق محقق باشد |
| هر کس که کند حب علی را انکار | از حق بگذر که منکر حق باشد |

رباعی

| | |
|---|---|
| از مصدر حق علی چو مشتق باشد | حقیت او چو حق محقق باشد |
| انکار ولایت شهنشاه نجف | کفر است و چه کفر کفر مطلق باشد |

رباعی

| | |
|---|---|
| بر قنطرهٔ صراط لرزد ز بیم | آنرا که بدل حب علی نیست مقیم |
| آنرا که بدل حب علی هست چه باک | دارد ز صراط و حشر و نار جحیم |

رباعی

| | |
|---|---|
| مولیت علی حسن حسین و سجاد | پس باقر و جعفر است و موسی شه راد |
| زان بعد رضا تقی نقی است و حسن | مهدیست که هست امام بر کل عباد |

رباعی

| | |
|---|---|
| آنرا که بدل مهر علی جا دارد | از وسوسهٔ دیو چه پروا دارد |
| ره نیست در آن خانه دگر شیطان را | کانجا بخدا نور خدا جا دارد |

این هر دو جهان چو حقه در دست علیست
بازوی فلکش چو مهره تسبیح علیست
این نه فلک و شش جهت و چار ارکان
در قبضه قدرت دو انکشت علیست

## رباعی

در دایره وجود موجود علیست
در هر دو جهان مراد و مقصود علیست
کر خانه اعتقاد فاسد نشود
من فاش بکویم که معبود علیست

## رباعی

ای شیر سرافراز زبردست خدا
ای تیر شهاب ثاقب و شست خدا
ازادم کن ز دست این بی بدستان
دست من و دامن تو ای دست خدا

## رباعی

ای انکه ترا خدا غضنفر کرده
از دست تو فتح باب خیبر کرده
اکبر نتواند که ترا مدح کند
چون مدح ترا خدای اکبر کرده

اکبر از اسماء جلال خداوند بمعنی بزرکتر است

## رباعی

تا تاج ولایت علی بر سر می
هر روز مرا خوشتر و نیکوتر می
شکرانه انیکه میر دین حیدر می
از لطف خدا و منت داور می

## رباعی

بی حب علی رو نتوی چو در دل خاکی
کوید نبر بانجال خاکی ای پاک
چون نور خبر از من تو بی پروایی
دلها همه شاد و تو تا بی غمناک

یا علی مدد

| | |
|---|---|
| جز روی علی نظر نباشد ما را | جز کوی علی گذر نباشد ما را |
| با حب علی گذر نمایم ز صراط | چون برق و از و خطر نباشد ما را |

## رباعی

| | |
|---|---|
| هر کس که بود دشمن بغض علی هست لعین | باشد ز زنا نطفه آن دشمن دین |
| هر دل که درو ذره ای ز بغض علی است | ناپاک بود صاحب آن دل بیقین |

## رباعی

| | |
|---|---|
| با تیسه رشته نفس اگر غرق گناه | با حب علی کوه گنه گردد کاه |
| یک بنده خاص و نیهمه قرب الله | لا حول و لا قوة الا بالله |

## رباعی

| | |
|---|---|
| یا من بک حاجتی و روحی بیدک | اعرضت عن الحاجات اقبلت الیک |
| مالی عمل صالح استظهر به | قد جئتک راجیا توکلت علیک |

## دو بیتی در مدح شاه ولایت

| | |
|---|---|
| من بجز مهر علی در دل هر آنچه داشتم | کندمش از بیخ و از بن مهر حیدر کاشتم |
| چونکه شیطان دید با تب گشته مهر شه به دل | گفت دیگر چاره نبود منکه دست برداشتم |

## ایضاً

| | |
|---|---|
| سود ندهد جز علی مهر کسی داشتن | با وجود مهر حیدر مهر دیگر داشتن |
| بخشد ایزد هر کسی در وان بسینه ام ز مهر شه | ناخواهد هر که مهرش بدل جا داشتن |

نازم چه نعره میکنم بر رغم دشمن آشکار — من جلی نعره میکنم تا او بگردد اشکبار

من نعره میکنم تا آنکه ز غم جان دهد — لا فتی الا علی لا سیف الا ذوالفقار

## دوبیتی

گر ید الله نه در جهان بودی — پای او گر نه در میان بودی

دین نه شیع علی گرفته نظام — ورنه تا حشر دین نهان بودی

## دوبیتی

بحق ایزد بیچون خدای سبحانی — بحق احمد مرسل رسول رحمانی

که دشمنان علی را در لعنت نماز — اگرچه سینه شتر کنند پشیمانی

## دوبیتی

گر بود حب آل حیدر نی — ساقی آب حوض کوثر نی

گر نباشی محب تبرجر خدا — من چه گویم گناه مادر نی

## دوبیتی

ما ز مریدان علی و عمر — هیچ نگوییم ز خیر و ز شر

حشر محبان علی با علی — حشر مریدان عمر با عمر

## دوبیتی

بده مرا تو خدایا درین خجسته سفر — هزار نصرت و شاهی ظفر و فتح و ظفر

بحق چار محمد بحق چار علی — بدو حسن بحسین و بموسی و جعفر

سبحان
منزه است از جمیع
عیوب والالایق
۱۲

شکر ایزد مهر شه اندر دلم باقی گرفت
دل قوی گشت و بقیه کاره بالا گرفت

روز و شب بودم مشوش که مباد خارجی
رخنه در مهرش کند هیچ نگه جا جا گرفت

## دوبیتی

ای علیجان بعد چندی ما که مدحت گفته‌ام
خواندم از مهر کسی یعنی که جوهر سفته‌ام

گفت این مضمون را دزدیده از دیگران
بایدش گفتن که مهرش را ز کی دزدیده‌ام

## ایضاً له

خلق چه از مهر نشد تا که حیدر دوست نیست
دوستداری حیدر و آلش خدا را دوستداری

دوستداری کی نشد بی مهر ساده بی‌وفا
حق نگفتی که علی را دوستداری یار سگ‌کاری

## ایضاً له

ندارم من دگر در دل بجز مهر علی چیزی
چو مهرش در دلم پر شد نمی‌گنجد در او چیزی

تمنایی ندارم از خدا تا دامن محشر
بجز افزودن مهر علی در دل دگر چیزی

## ایضاً له

شکر خدا که از مدد مرتضی علی
کارم نکو شد از مدد مرتضی علی

روزی که شد تجلی‌اش اندر دلم عیان
در دل نماند هیچ بجز مرتضی علی

## بیت

نمی‌شود که تا ابد از زیارتش نکنم
ز زیارتش نکنم جان و تن بدر نکنم

هر آنچه لازم وصل است من بجا آرم
اگر نشد بدهم جان به زیارتش نکنم

یا علی مدد

۱۴۰۲

گر شود جان ز شم مهر تو بیرون نشود | که برون از کف مفلس در مکنون نشود
بی‌خبر آنکه ندارد خبر از لذت عشق | بی بصیرت آنکه ترا پند ده مجنون نشود

## قطعه

پنج نمازت بپذیرد خدا | تا نشوی پیرو این پنج تن
احمد مرسل پس از آن مرتضی | فاطمه آنگاه حسین و حسن

## قطعه من کلام عضد رحمه الله

مرا شفاعت این پنج تن بسنده بود | که روز حشر باین پنج تن نمایم تن
معین خالق و برادر شش جهت و دو سرا | محمد و علی و فاطمه حسین و حسن
ای آنکسی که شوی معتصم باّل رسول | زهی سعادت تو لاتخف و لاتحزن

## پنج بیتی

ای تخت خلافت بتو زینده و لایق | فرمان تو و حکم خدا هر دو موافق
احباب تو با فتوی سلمان و موحد | اعدای تو با طاعت ملعون و منافق
از مهر تو هر دل که طلب کرد حمایت | فارغ ز حوادث شد و ایمن ز طوارق
از بعد نبی هر که بغیر از تو گشت ارو | در ملت اسلام بود خارج و مارق
پوشیده و پنهان نبود پیش ضمیرت | از سقف فلک تا به سمک هیچ دقایق

## مثنوی از کلام نیشاپوری

هر کرا مادر بود پاک از زلل | او نگیرد دین ز دست بی‌عمل

لاتخف یعنی مترس و غمگین مباش

مارق یعنی خارج از دین

یا علی مدد

دین احمد گیر و راه مرتضی ... گر همی خواهی که باشی با صفا

ورنه مردودی و ملعون و لعین ... او قفی دنبار چون ابلیس دون

تو نمیدانی امام خویش را ... بیشکی افتادی از ره در خطا

بستر مادر ترا خود پاک نیست ... گر ترا مردود گویم باک نیست

من همی گویم امام حق علی است ... در دو عالم بیشکی و خود ولیست

## شیخ عطار اعلی الله مقامه گوید

شاه ما اندر ولا مرتضی است ... گوهری از بحر الطاف خدا است

تو چنین شه را نمیدانی امام ... زآنکه زادستی ز مادر حرام

هر کرا مادر نباشد پاک زاد ... از وجود او چنین ناپاک زاد

هر کرا مادر مطهر آمده ... معتقد اشین بین حیدر آمده

## مثنوی

ساختند یکجا نه هفتاد و دو ... جمله شان از دین احمد بیخبر

باب یک دانم بحکم مصطفی ... زآنکه فرموده علی با بها

## عطار فرماید

تو چه دانی سر سلطان دین ... او ید الله است در عین الیقین

نه خدا گفته است در خم غدیر ... یا رسول الله ز آیات منیر

ایها الناس بیوم الهام او ... زآنکه از حق آمده پیغام او

یا علی مدد

گفت احمد با خدا ای ذو المنن / هستم اینجا خود رسولی بر شما

هر چه حق گفته است خود من آن کنم / با تو اسرار خدا تبیان کنم

چونکه جبرئیل آمد با من بگفت / من بگویم با شما از وی شنفت

این چنین گفته است قهار جهان / حی و قیوم آن خدای غیب دان

مرتضی والی در این ملک منست / منکر او ذات پاکم دشمن است

چون یکی منکر شود آن دون بود / همچو آن شیطان لعین ملعون بود

ایضاً سرمد الدوله علی رضا فرماید

امیر مؤمنین شاه سرمد / وصی و ابن عم داماد احمد

ز بعد احمد او باشد امامم / دعا و ذکر او گوید زبانم

محمد با او یکی شد بتحقیق / خدا داده است او را علم تحقیق

بغیر از او اگر دانی امامی / زنازاده خود بزادی و حرامی

بجنت او توانی رفت بر تن / از این گرداب سرگردان بیرون

رباعی

در مذهب ما کلام حق مدح علی است / طاعت که قبول حق بود یاد علی است

از جمله آفرینش کون و مکان / مقصود خدا خلق اولاد علی است

در روز چهارشنبه بیستم شهر شوال المکرم اتمام پذیرفت و حرره العبد الحقیر الی الله الملک
محمد باقر غفر الله له و لوالدیه بجاه محمد و آله ۱۲۱۵

آنرا که دل بنور هدایت منور است | از جان و دل محب وصی پیمبر است

صهر نبی ولی خدا علت وجود | کز هر که هست در شرف و قدر برتر است

شاهنشهی که منقبت ذات اقدسش | ذکر مدام جن و ملک تا بمحشر است

تیغ کجش نهنگ سر آفاق و انفس است | رای خوشش مقرنس گردون اخضر است

در آسمان بینش رخشنده کوکب است | در بحر آفرینش یکدانه گوهر است

نه ذات واجب و بصفت عین واجبست | نه غیر ممکن است ز ممکن فزون تر است

ای نفس مصطفی تو همان نور مطلقی | کز نور تو منیر جهان مکدر است

جان رسول و زوج بتول آنکه از شرف | الحق ز حق بجای پیمبر مصدر است

هر چند مدح ذات تو ای سر لایزال | تا زنده است ذکر شب و روز ما است

اما خجلتم که چه مدح آرمش سزا | آنذات را که مدح سزد از ذات داور است

اوهام ما بوصف تو چون روح بی تن است
افکار ما بمدح تو چون مرغ بی پر است

باتمام پیوست این کتاب مستطاب المسمی بکتاب مناقب بعون الله و حسن توفیقه
بسعی و اهتمام عالیجنابان مقدس القابان آقا محمد حسن و آقا محمد زمانی خوانساری
وفقهم الله تعالی فی الدارین امید از مطالعه کنندگان آنکه در وقت مطالعه
این کتاب مستطاب بانی و کاتب را از دعای خیر یاد و شاد فرمایند و حرره العبد
الحقیر الذلیل المحتاج الی عفو ربه الکبیر محمد باقر ابن جنتمکان ملا محمد حسن الخوانساری غفر الله له و لوالدیه بمحمد و آله

١٢٨٧

هو

مخفی نماند که
چون سابق

کتاب
مستطاب جنات
المناقب را چاپ نموده ولی از بابت
عدم وقت در تصحیح او مطبوع نقصان داشت لهذا
این نسخهٔ شریفه بدقت مقابله
و گذارده شد

عالیجناب
الله قلیخان صوفی
انطباع یافت